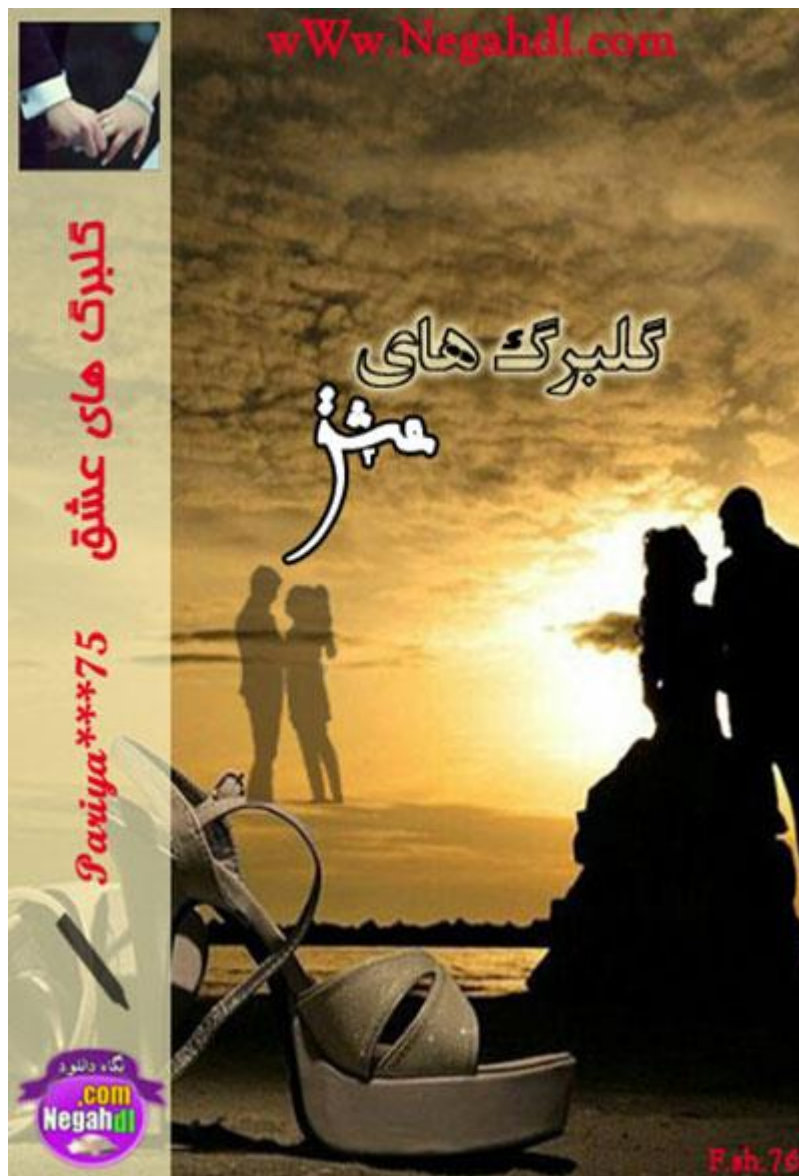


رمان گلبرگ های عشق | pariya***75، کاربر انجمن نگاه دانلود



دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نویسنده

Pariya***75

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

لوکیشن: دزفول، تهران

شخصیت های داستان:

آرتام زندی، یوتاب فرهمند

تعداد صفحات:؟؟؟؟

به نام خدا

مقدمه:

می روم خسته و افسرده و زار سوی منزلگه ویرانه خویش به خدا می برم از شهر شما دل شوریده و دیوانه خویش می برم تا که در آن نقطه دور شستشویش دهم از رنگ نگاه شستشویش دهم از لکه عشق زین همه خواهش بیجا و تباه می برم تا ز تو دورش سازم ز تو ای جلوه امید محال می برم زنده بگورش سازم تا از این پس نکند یاد وصال ناله می لرزد می رقصد اشک آه بگذار که بگریزم من از تو ای چشمه جوشان گ*ن*ا*ه* شاید آن به که پرهیزم من بخدا غنچه شادی بودم دست عشق آمد و از شاخم چید شعله آه شدم صد افسوس که لبم باز بر آن لب نرسید عاقبت بند سفر پایم بست می روم خنده به لب ، خونین دل می روم از دل من دست بدار ای امید عبث بی حاصل

فصل اول (یوتاب)

روی زمین دراز میکشتم. به سقف اتاق خیره میشم... باز این اشک لعنتی از گوشه چشمم می چکد. گناهیم مگه چی بود خدا؟ مگه جزء عاشق بودن گناهی کردم؟! چرا ساکتی پس؟! هه لابد برات مهم نیستم...

-باز که با لباس های مدرسه دراز کشیدی؟

بلندمیشم... میشینم به چهره ای نگاه میکنم که یه زمانی زیباترین چهره بود ولی حال زیر تباری از سختی شکسته شده بود... ولی بازم چشمانش آبیش دلم را لرزاند..... سرم روی زانوهایم میگذارم میگم:

-مامان بزرگ حال حوصله ندارم

صدایش تن عصبی بودن داره:

-همتون همینطورید توهیم لنگه اونای!

من شبیه کیم؟! اصلا مگه من دیده میشم... حال حوصله غرغره‌هایش را ندارم بدون حرفی بلندمیشم لباس هایم را عوض میکنم... نگاهم به گوشی ام میفته... دستم به طرفش دراز میکنم... شماره اش می‌گرم ولی باز زنی داد میزنه از پشت گوشی "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است"

عصبی میشم گوشی رو میکوبم روی میز... از اتاقم میروم بیرون بدون حرفی کنار سفره میشینم... تلفن خونه شروع میکنه به زنگ خوردن بدون اینکه بگذارم کسی جواب بده. به سمت تلفن میروم و جواب میدم:

-بفرماید

-سلام

صدای کسی بود که باعث تموم بدبختی هایم بود بغضم قورت میدم میگم:

-سلام خوبید؟

-مرسی دایی جان پدر بزرگت هست؟

-بله چطور؟

-تلفن بهش بده

-باش

بابا بزرگم صدامیکنم... به طرفم میاد گوشی تلفن از دستم میگیره میگه:

-برو بابا جان ناهارت بخور

به سختی لبخندی میزنم میگم:

-چشم

دوباره میشینم... لقمه اولی رو به سختی قورت میدم... همه هواسم پی حرف زدن پدر بزرگم هست..

-سلامتی مبارک باشه

-چشم حتما شماهم سلام برسونید خدانگهدار

پس راسته... یعنی تموم شد؟ یعنی رفت؟ یعنی مال یکی دیگه شد؟ مادر بزرگم سکوت شکست گفت:

-چکار داشت؟

پدر بزرگ-هیچی فرداشب عقد پسرش دعوتمون کرد

مادر بزرگ-خودت برو ماکه نمیايم

-باشه

مادر بزرگ زیر چشمی نگاهم کرد... دنبال چه بود؟ نکند میخواست از راز دلم باخبر شه؟! هه مگه مهم بود؟! بیخیال غذا خوردن میشم مثل همیشه به اتاقم پناه می برم ..

کامپیوترم را روشن میکنم... باز ترانه هارا play میکنم... عکس هاش نگاه میکنم... آخ که چقدر بی معرفتی چطور تونستی بری؟! بانفرت عکس هاش پاک میکنم... سرم روی میزمیذارم و شروع میکنم به اشک ریختن... چند دقیقه ی از اشک ریختنم می گذره پلک هایم سنگین میشن. بلند میشم... و بالشت و پتویم روی زمین میگذارم دراز میکشم... گور بابای امتحان هات... چشم هایم می بندم تا بلکه همه چیز فراموش شود ولی مگه میشه؟!

سر صدای آرامین و عمه هام سکوت خونه رو شکسته بودن صدای تذکر مادر بزرگ شنیدم:

-ساکت آرامین جان یوتاب خوابه!

خواب؟ مگه من خواب داشتم... یک هفته بود که مدام فکرم پیش اون بود... بابی حالی بلند میشم... از اتاق میرم بیرون... همه بودن باز همه اومده بودن... باهمه دست دادم... نگاهم به عموم افتاد آخ که چقدر دوستش داشتم... رفتم پیشش و بادستم موهانش بهم ریختم اخم کرد گفت:

-این چه کاریه!؟

بایخیالی به سمت آشپزخانه رفتم لیوانی برداشتم و یکم آب خوردم...مادرم درحال آشپزی بود
ب*و*س*ه ی روی گونه اش کاشتم ...و درجوابم لبخند زد ...هرکس ازهردری حرف میزد...اروم
کنار مادر بزرگم نشستم...سرگرم گوشیم شدم ...نت هم دیگه بی مزه شده بود...صدای زنعوم
باعث شد دست ازگوشی بردارم

-امتحانات چطورن؟

باخونسردی گفتم:

-خوبن ..دست بوسن

عمو گفت:

-حالا قبول میشی؟

با بیخیالی نگاهش کردم گفتم:

-اگه هم قبول نشم تابستون که هست!

عمه مهتابم عصبی شد گفت:

-تو واقعا حاضری تابستونت گرفتار درس مشقت کنی؟!

کلافه شدم گفتم:

-وای عمه بیخیال

مادر بزرگم با تشر گفت:

-یوتاب؟

عصبی شدم و از کوره در رفتم گفتم:

-آه چیه؟! همیشه یوتاببابا ولم کنید

عموم خواست چیزی بگه که مادر بزرگ با چشم ابرو بهش اشاره کرد ولش کنبلند شدم.به
سمت حیاط رفتم.بهترین جا بود برای اینکه بتونم از دست این حرفا و نصیحت های بیخودی
نجات پیدا کنم!

آروم زیر درخت انار نشستم. همون اناری که توی این دوسال شده بود همدرد تمام تنهای های من... نگاهم به عکس های توی موبایلم انداختم. قلبم درد گرفت. از این همه بد بودن اون...

چطور رفت؟! یعنی اینقدر از پدرش می ترسید؟!

نگاهم به کاج انداختم... هی خدای من انگار همین

دیروز بود که نگاهش کردم و خندیدم و اونم چشمک بهم زد.

سرم روی زانو هام گذاشتم. گرمی اشک روی گونه هام به خوبی حس کردم.

دستی آروم روی بازوم نشست. سرم بلند کردم. نگاه مادربزرگم انداختم. چشم هاش پراز نگرانی بود. آروم کنارم نشست گفت:

-آخ یوتاب کوچولوی من آخ

بابغض گفتم:

-مادربزرگ

موهام نوازش کرد گفت:

-وای بر من یوتاب چطور ازت غافل شدم

اشک هام بیشتر لرزیدن با صدای پراز بغضم گفتم:

-نگو... بگو وای بر من که اینطوری شکست خوردم

خودم توی بغل مادربزرگم انداختم گفتم:

-مامانی میترسم... تو رو خدا تو حداقل کنارم باش از این کابوس های که هرشب می بینم خسته شدم

مادربزرگ-نترس هستم دخترم... نترس خدا ازش نگذره

روی موهام ب*و*س*ه ی زد.. آروم شدم گریه ام بند اومده بود. بعد از کلی که با مادربزرگ درد دل کردم. رفتیم داخل

.....

روی نیمکت مدرسه نشستم منتظر صدای زنگ بودم که برم خونه... صبا دست به سینه مثل طلبکارا داشت نگاهم میکرد. با خونسردی گفتم:

-چیه؟

با حرص گفتم:

-خیلی خری

- میدونم

الناز با دلسوزی گفتم:

-بین اون پنجشنبه عقدش لیاقت نداره دیگه بهش فکر کنی.

بهمم برخورد. اون ارزش نداشت. دل من چی؟!

من-من برای دل خودم گریه میکنم حالا هم تمومش کنید

صبا-اون زن دار...

قبل اینکه بذارم حرفش تموم بشه بین حرفش پریدم گفتم:

-کافیه صبا تورو خدا کافیه.

بغض کردم...خدایا چرا من؟! من مگه چکار کردم؟

باز پرنده خیالم پرکشید...رفت به سمت روزی که توی پارک نشسته بودیم.

"با خنده نگاهش کردم گفتم:

-حسام

-جون دل حسام

خودم لوس کردم گفتم:

-دوسم داری؟

درآغوشم گرفت گفتم:

-اهوم ...یه دونه ولی مردونه"

صدای زنگ مدرسه منو ازافکارم بیرون کشید.سریع سوار ماشین شدم.سرم به شیشه ماشین چسبوندم دیگه حتی نمی خواستم بهش فکرکنم.حسام تموم شده بود.

دوسال بعد:

نگاهم به سردخانه انداختم....تعادلیم از دست دادم ...عموم زیربازوم گرفت...خدایامن کجا؟ اینجاکجا؟با التماس به عموم گفتم:

-عمو بگو دروغه؟

نگاهم کرد نگاهش شرمنده بود....تمام قدرتم جمع کردم به سمتش رفتم..ملافحه سفید کنار زدمچشم هاش بسته بودن با التماس گفتم:

-مامان بزرگ بین من اومدم چشمت وا کن

ولی باز نشدن...نتونستم تحمل کنم جیغ کشیدم فریاد کشیدم ولی باز نکرد اون چشم های ابی رنگ و دریای پراز آرامش من رو ...سکوت کردم باورش سخت بود همه چی سریع گذشت انقدر سریع که یادم رفت به کارگردان قصه ام بگم کات

یکسال بعد:

چه زود گذشت همه چی !رفتن حسام و مرگ مادربزرگ ...صدای مامانم نگذاشت خاطراتم مرور کنم با بی حوصلگی گفتم:

-جانم؟

لبخند زد گفت:

-بیا شام مادر

نگاهش کردم چقدرشکسته شده بود بلندشیم برای اینکه متوجه غم درونم نشه لبخندی زدم ...پدربزرگ مثل همیشه داشت اخبار گوش می داد ...خم شدم گونه اش بوسیدم...پدربزرگ لبخندی زد گفت:

-زنده باشی بابا

آخ که چقدر درد ناکه که حامی زندگیت کنارت نباشه... مامان بزرگ زود بود برای پرپرشدنت.

بی حرف شروع میکنیم به خوردن غذا... بعداز شام کمک مامانم میکنم...

باز به اتاقم پناه میارم... گوشیم میگیریم و چک میکنم... یکم با دوستای مجازیم حرف میزنم... بعد از نیم ساعت که خسته میشم... گوشی رو کنار میذارم... روی تخت دراز میکشم... فکرم اینبار خالی هستش مثل یک سفیدی درست مثل اینکه یک پالت رنگ بگیری و تمام سطوح را سفید کنی... چشم هایم برای خواب آماده میشن... ۱، ۲، ۳، و بعدش سنگینی چشمانم....

صدای مامانم باعث شد که بیدار بشم... آروم چشم هام باز کردم... بلندشدم به سمت سرویس بهداشتی رفتم دست صورتم شستم و بعد به طرف آشپزخانه رفتم... مثل همیشه یک لیوان شیر کافی بود... بعد از خوردن شیر به سمت اتاقم رفتم... یکم آرایش کردم... و لباس هام پوشیدم... مامان - کجا؟

-میرم بیرون بعدشم یه سر به نادیا میزنم

-باشه مواظب خودت باش

-چشم

به سمت ماشین رفتم یه زمانی آرزو داشتم ماشین داشته باشم ولی الان حتی حس خوش حال بودن هم نداشتم....

پدر بزرگم در را برام باز کرد و از خونه زدم بیرون... تابستون هم براخودش خوب تنازی میکرد... نگاهم به رودخانه افتاد... مرد و زن همه داشتن شنامیکردن... ماشین پارک کردم پیاده شدم به سمت رودخانه رفتم...

آب پاهای بی رمقم داشت نوازش میکرد... شاید وقتش رسیده بود منم از پبله ی تنهایم پیام بیرون... دلم می خواست پروانه باشم... دلم برای تمام شیطنت هایم تنگ شده بود.

نگاهم به اطراف چرخاندم... بچه ها با صدای بلندی خندیدن و بازی میکردن... لب خندی روی لبم نشست دلم برای آمین تنگ شده بود. نگاهم به عکس روی گوشیم انداختم منو آمین بودیم... چقدر

دوستش داشتم. آمین یه هدیه بود از طرف خدا آمین و روجک دوست داشتنی من. آخ که چقدر من اون
لپ های سفیدش دوست داشتم. در اولین فرصت باید می رفتم پیش عموم ...

بلندشدم و به سمت ماشین رفتم.

پشت چراغ قرمز ایستادم.

غرق در افکار خودم بود که چیزی به ماشین برخورد کرد. آگه کمر بند ایمنی نبود حتما ضربه مغزی
میشدم. از ماشین پیاده شدم و به سمت ماشین رفتم... تمام عقب ماشین داغون شده بود
باعصبانیت سرم بلند کردم گفتم:

- کدوم خری بهت گواهینامه داده؟

نگاهم به یه پسر افتاد که حدود ۲۸ سال داشت ... عینکش از روی چشم هاش برداشت گفت:

- همون خری که به تو گواهینامه داد

دستم به کمرم زدم گفتم:

- حرف دهنتم بفهم مرتیکه زدی ماشینم داغون کردی چیزی هم طلب کاری؟!

اخم کرد گفتم:

- اولاً صدات بیار پایین ... بعدش از عمد که نزدم هواسم نبود

همه جمع شده بودن ... با حرص نگاهم به ماشین دوختم.. حالا من چه خاکی به سرم میکردم. وای
جواب بابام چی بدم؟!

باعصبانیت سرم می چرخم طرفش و میگمش:

- حالا چکار کنم؟

به ماشین شاسی بلند مشکی اش تکیه میده میگه:

- صبر میکنیم تا پلیس بیاد.

نگاهم به ترافیک افتاد. با عجله سوار ماشین شدم. و ماشین کنار خیابان پارک کردم. و پیاده شدم و به ماشین تکیه دادم. ولی اون همچنان همونجا مونده بود. مردی مسن نزدیکش رفت و با اعصابیت گفت:

- هوی یارو راه باز کن

با تمسخر نگاه اون مرد کرد گفت:

- آگه باز نکنم؟

مرده عصبی شد ولی خودش کنترل کرد گفت:

- ال.. اکبر ببین جون بیامشینت بزن کنار .. دنبال در دسر نباش

دختری در ماشین باز کرد پیاده شد... تیپ دختره اونقدر افتضاح بود که همه برگشتن سمتش... دختره با صدای جیغی گفت:

- آرتام عزیزم تو کوتاه بیا

پس اسمش آرتام بود... نگاه عصبی به من انداخت سوار ماشینش شد و آرام گوشه خیابان پارک کرد. هه دیونست کالا! چقدر بی غیرت هه! بایخیالی گوشیم چک کردم... به نادیا دختر عمه ام اس دادم و جریان بهش گفتم مختصر... احساس کردم کسی کنارم ایستاده. سرم را بلند کردم و نگاهم به پسره که اسمش آرتام بود انداختم. با پوز خند گفتم:

- بفرما؟

اخم هاش درهم کشید گفت:

- بیا خودمون حلش کنیم... حوصله پلیس ندارم

با بدجنسی گفتم:

- نچ شرمنده داداش... من با ادم های بی ادب نمیتونم سرمیز مذاکره برم

با صدای فریادش یه لحظه ترسیدم

- ببین دختر یا به زبون خوش میای خسارت میگیری میری یا اون روی منو می بینی..

بعد بدون اینکه منتظر جواب من باشه...دسته چکش بیرون کشید و مبلغی نوشت و دستم گرفت و گذاشتش کف دستم رفت. با تعجب فقط داشتم نگاهش میکردم.. این دیگه کی بود؟! مریض بود ها!!..

فقط یک لحظه صدای جیغ لاستیک های ماشینش شنیدم و بعد در جلو چشمام محو شد. به سمت ماشین برگشتم هوووو حالا اینو چکار کنم؟! نگاه چک کردم. پوز خندی روی لبم نشست.. حتی ازم نپرسید اسمت یا فامیلت چی بود؟! معلوم بود مشکل داشت روانی!.... با بالاتکلیفی گوشیم نگاه کردم حالا با کی تماس بگیرم؟! یکم فکر کردم اره بهترین گزینه عمو بود سریع شمارش گرفتم و با دومین بوق جواب داد:

-به به یوتاب خانوم گل خوبی؟

-سلام عمو جون تو خوبی؟

-مرسی جانم بگو عمو؟

-عمو فقط نگران نشید...ولا تصادف کردم

صدای فریاد عمو باعث شد یکم گوشی از کنار گوشم فاصله بدم دوباره به گوشم چسبوندمش که گفت:

-الان کجای؟ حال خودت خوبه؟

-اره عمو من خوبم؟! تو شریعتی

-خیلی خب برو به این آدرسی که میگم تا من بهت برسم(...)

-باشه عمو

تلفن فورا قطع کردم و به سمت آدرسی که عمو گفت رفتم...بماند که چقدر توی مسیر متلک شنیدم...بلاخره رسیدم پیاده شدم و عمو با عجله به سمتم اومد گفت:

-حالت خوبه؟

لبخندی زدم برای اینکه عمو از نگرانی در بیاد گفتم:

-اره عمو جونم

نگاهش به ماشین انداخت گفت:

-اوه اوه چه خسارت ناجوری دیده! باچی تصادف کردی حالا؟

-ولا باشاسی بلندی....راننده اش دیونه بود!

عموم چشم هاش ریز کردگفت:

-توکه باهاش بحث نکردی

با انگشتم روی پیشونیم چندضربه میزنم و به سختی جلوی خنده ام میگیرم.عموم با ناراحتی گفت:

-وای یوتاب کی میخای بزرگ شی؟ ۲۱ سالت شده

خندیدم گفتم:

-بزرگ شدم عمو...خب طرف داشت منو به کشتن می داد

نگاهم کرد عمو بدون حرفی به سمت ماشین رفت...ماشین قرار بود دو روزه دیگه تحویلمون بدن..زنگ زدم به نادیا بیاد دنبالم هرچی عمو گفت میرسونمت قبول نکردم....بعد از نیم ساعت نادیا اومد..باعمو خداحافظی کردم و سوارماشین شدم و راه فتاد نادیا..همینطور که نادیا رانندگی میکرد گفت:

-چه خبرا؟

با بی حالی گفتم:

-میخای چ خبر باشه؟

باشیطنت نگاهم کردگفت:

-مثلا دوستدارم بشنوم دوست پسر پیدا کردی!

باتعجب نگاهش کردم گفتم:

-باز چرت پرت گفتی؟!!

با صدای بلند خندیدید.. صدای ضبط ماشین بلند کرد... شیشه ماشین دادم پایین نادیا در حالی که روی فرمان ماشین ضربه میزد گفت:

-یوتابی؟

نادیا همیشه عادت داشت یوتابی صدام کنه با اینکه ازم بزرگتر بود ولی باهم خیلی راحت بودیم... با لبخند گفتم:

-جانم

-میگم پایه ی دورهمی هستی؟

-دورهمی؟ مثلاً کجا؟!

-دوستام جمع شدن توی یه باغ اطراف شهر میخای بریم؟

- حالا ساعت چند میخای بری؟

-ساعت سه که بتونیم شنا کنیم!

-باشه

بعد از اینکه دور زدیم... رفتیم خونه مجردی نادیا... نادیا دوسال بود که تنها زندگی میکرد شوهر عمه ام یکی از آپارتمان های بهارانش به نادیا داده بود...

خودم روی مبل پرت کردم... هوای بیرون واقعا گرم بود... دزفول روز به روز گرمتر میشد... نادیا طبق معمول اول بساط قلیون ردیف کرد بعد شربت درست کرد. بعد زنگ زد غذا سفارش داد.

نگاهم به قاب عکس منو نادیا و مادر بزرگ افتاد. چه زود از بین ما رفت.

نادیا بهم اشاره کرد که برم قلیون بکشم. به طرفش رفتم و شروع کردم به کشیدن قلیون... نادیا که سرگرم گوشیش بود منم برای اینکه وقت بگذرونم وارد یکی از برنامه های مجازی شدم. چقدر درخواست دوستی همه رو رد کردم... باز دلم هوای شعرهای فروغ فرخزاد کرد. وارد برنامه شعرهایش شدم و یکی از شعرهایش را باز کردم و زیر لب آروم زمزمه اش کردم:

یاد بگذشته به دل ماند و دریغ نیست یاری که مرا یاد کند دیده ام خیره به ره ماند و نداد نامه ای تا دل من شاد کند خود ندانم چه خطایی کردم که ز من رشته الفت بگسست در دلش جایی اگر

بود مرا پس چرا دیده ز دیدارم بست هر کجا مینگرم باز هم اوست که به چشمان ترم خیره شده
درد عشقست که با حسرت و سوز بر دل پر شررم چیره شده گفتم از دیده چوچوچو دورش سازم
بی گمان زودتر از دل بروم مرگ باید که مرا دریابد ورنه دردیست که مشکل برود تا لبی بر لب من
می لغزد می کشم آه که کاش این او بود کاش این لب که مرا می بوسد لب سوزنده آن بدخو بود
می کشندم چو در آغوش به مهر پرسم از خود که چه شد آغوشش چه شد آن آتش سوزنده که
بود شعله ور در نفس خاموشش شعر گفتم که ز دل بر دارم بار سنگین غم عشقش را شعر خود
جلوه ای از رویش شد با که گویم ستم عشقش را مادر این شانه ز مویم بردار سرمه را پاک کن از
چشمانم بکن این پیرهنم را از تن زندگی نیست بجز زندانم تا دو چشمش به رخم حیران نیست
به چکار آیدم این زیبایی بشکن این آینه را ای مادر حاصلم چیست ز خودآرایی در ببندید و بگویید
که من جز از او همه کس بگسستم کس اگر گفت چرا؟ باکم نیست فاش گوید که عاشق
هستمقاصدی آمد اگر از ره دور زود پرسید که پیغام از کیست گر از او نیست بگویید آن زن دیر
گاهيست در این منزل نیست(شعر فروخ فرخراد)

شعرعجیب به حال هوای دلم می اومد!!

باز خاطراتم جلوی چشمم زنده شدن.هنوزم دلیل رفتنش نمیدونم چی بود؟! واقعا بخاطر حرف
پدرش بود که رفت؟ برای اینکه حرمت ها نشکنه رفت؟! پس دل من چی؟! دل من مهم نبود! آهی
از ته دل کشیدم و گوشی رو کنار گذاشتم.بلندشدم به سمت کناپه رفتم و چشم هام بستم. این
روزا تن خسته ام فقط خواب آروم میکنه....باز پلک هایم رابستم.

به امید اینکه بتونم برای همیشه به خواب عمیق برم.

نمیدونم چقدر خوابیده بودم.ولی دیگه چشم هام بیشترمشاق باز شدن بودن تا بسته
موندن.صدای حرف زدن نادیا را شنیدم.انگار مامان پشت خط بود.بیخیال شدم و به سمت
دستشویی رفتم.دست صورتم آبی زدم.و بیرون اومدم، نادیا با لبخند گفت:

–خانوم تنبل ناسلامتی اومدی پیشم نه اینکه بخوابی؟!–

با لبخند تلخی گفتم:

–نادی دست خودم نیست این روزا خواب فقط آروم میکنه

نادی حرفی نزد چون خوب میدونست حرف دل چیه! من شکست خورده بودم. شکست خورده‌ی یه عشق سه سال و باکلی خاطره ولی افسوس که این خاطرات فقط در دفتری حک شده که در کنج کمد بچه گی هایم داره خاک میخوره.

بعد نهار آماده رفتن به مهمونی شدیم. نادیا مثل همیشه بهترین تیپ زد. واقعا هم خوشگل بود اندام خوش فرم، موهای حالت دار، لب های غنچه ای، چشم های درشت که به صورتش می اومد، و دماغ عملیش واقعا جذاب بود.

بعد از نیم ساعت بلاخره رسیدیم درباغ باز شد. با چشم های گرد فقط به باغ خیره شده بودم. واقعا محشر بود عین بهشت بود. از ماشین پیاده شدم بوی درخت هارا با تمام وجود تنفس کردم. نادیا با صدای بلند گفت:

– خانوم عاشق بیا بریم همه منتظرن ماهستن

چشم هام باز کردم و خندیم. هردو به سمت ساختمان رفتیم.. توصیف چنین باغ قشنگی برام سخت بود. در که باز کردیم. باکلی دختر پسر روبه رو شدیم. هضم چنین فضای برام سخت بود. با نگرانی گفتم:

– نادیا اینجا کجاست؟!

نادیا با بیخیالی گفت:

– بیخیال بریم...

حس بدی بهم منتقل شد. آرام روی مبل نشستیم. یه سلام مختصر کردم. دخترا اکثر همه با لباس راحتی نشسته بودن. نادیا با پسری نزدیکم اومد گفت:

– یوتابی این عشقم پیمان

لبخندی زدم گفتم:

– خوشبختم

پسر خوبی نظر میرسید... از اون ادم های نبود که با اولین دیدار حس بدی بهت منتقل شه با خوشرویی گفت:

-نادیا ازت خیلی تعریف میکرد. خوشحالم که دیدمت

باخوشرویی جوابش دادم:

-مچکرم منم از این آشنایی واقعا خوشحال شدم

-نظر لطفتون هست. چی میل دارید؟

نگاه نادیا کردم بینم نظراون چیه؟! که شانه بالا انداخت گفت:

-من که برام فرقی نداره!

روبه پیمان گفتم:

-اگه میشه دو تا ابمیوه خنک...بی زحمت

پیمان لبخندی زد رفت. نادیا هم به دنبالش رفت. نگاهم به جمع دوختم. چهار تا پسر و سه تا

دختر... به یه نقطه خیره شدم. چشمانم از بس که به یه نقطه خیره شده بودن خسته شده

بودن. یکی از دخترا به سمتم اومد گفت:

-ببخشید؟

بهش نگاه کردم گفتم:

-جانم

با خوشرویی گفت:

-دیدم تنه‌اید گفتم پیام و با جمع آشناتون کنم

-مرسی

دستش به طرفم دراز کرد گفت:

-ملیکا هستم.

دستش آروم فشردم گفتم:

-یوتاب

بازوق گفت:

-وای چه اسم قشنگی

بالبخند گفتم:

-مچکرم

-خب بیا بریم آشنات کنم!

بلندشدم و به طرف دخترا پسرا رفتیم.ملیکا دستش به طرف یه پسرقد بلندکه چهره ای جذاب داشت بردگفت:

-ایشون بردیو ایشون مانادانا جان همسرشون و ایشون هم میلادجان و نامزد عزیزشون مریم و ایشون هم مسعود داداش میلاد جان

بالبخند گفتم:

-خوشبختم منم یوتاب هستم

مانادانا با مهربونی گفت:

-همچنین عزیزم...چرا ایستاده ای بشین

آروم کنار ملیکا نشستم...ماندانا دختری باقدمتوسط و چهره ای جذاب ...مریم دختری قد متوسط و بایکم چاق بود و پوست سبزه ای داشت به دل می نشست...پسرهاهم قیافه های جذابی داشتن...همشون ازهردری حرف میزدن که مسعودگفت:

-چندسالتون؟

تک خندهی کردم گفتم:

-اصولا سن یه زن نمی پرسن...۲۱

مسعود باشرمندگی گفت:

-منظوری نداشتم شرمنده

-میدونم

میلااد باشوخی گفت:

-مسعود نترس یوتاب که مثل مریم نیست که قهرکنه!

مریم اخم کرد و بامشت زد توی بازوی میلااد و باحالت قهر گفت:

-باشه میلاادخان برات دارم

میلاادقهقهه ی زد و مریم در آغوشش فشرد و روی موهایش ب*و*س*ه زد گفت:

-عشقم عاشقتم.

ماندانا با حالت قهر به بردیا گفت:

-یکم یاد بگیر

بردیا درحالی که ازقلیونش پوک میزد گفت:

-من که مثل میلااد زن ذلیل نیستم

ماندانا باحرص نیشگونی ازش گرفت ... که بردیا به شوخی به مسعود گفت:

-هووووی مسعود بعد ازت این نیشگون درمیارم

مسعود گفت:

-واه من چمه!

بردیا جوابی بهش نداد. همه خندیدیم. بلاخره نادیا خانوم هم افتخاردادن و با آقاشون تشریف آوردن. نگاهم یک لحظه به پسرپشت سری پیمان افتاد و یک لحظه تمام دنیا متوقف شد و نگاهم در دوجفت چشم مشکی آشناگره خورد

"ته تنهایی که میگن همین جاست"

فصل دوم: (آر تام)

دختره احمق اعصابم خورد کرد. چقدر تخس بود. ولی از شجاعتش خوش اومد دروغ چرا؟! صدای این نازی هم بدجور رو مخم بود. با اعصابانیت روی فرمون کوییدم و با صدای بلند به نازی گفتم:

-خفه شو نازی!

نگاهش کردم. بغض کرد. دیگه خسته شده بودم. به روبه رو خیره شدم. من از این شهر و آدم هاش چی می خواستم؟! پام روی پدال گاز ماشین فشردم و با سرعت زیادی رانندگی میکردم. صدای جیغ نازی باعث شد از سرعتم کاسته بشه. با صدای نسبتا بلند گفتم:

-چته؟

نازی داد زد:

-احمق چته؟! وقت بود به کشتنم بدی!

اخم کردم گفتم:

-احمق بابات... میخاستی نیای مگه کارت دعوت برات فرستادم؟!!

جیغ زد گفت:

-خفه شو... دیگه خسته ام کردی

-واقعا؟! پس خفه خون بگیر و ساکت شو... وگرنه... وگرنه مجبورم اینجا پیادت کنم!

نگاه قیافه اش کردم داشت حرص میخورد صورتش ازم برگردوند. به روبه رو خیره شدم. نگاهم به گوشی افتاد برش داشتم. به عکسش خیره شدم. کجای تو؟! دوباره به روبه رو خیره شدم.

فکرم پرکشید سمت اون دختر... یه حس آشنا بهش داشتم. با اون همه شجاعتش ولی باز درمقابل من کم آورد... هه مگه میشه کسی جلوی آرتام زندی کم بیاره؟! من جلوی هیچکس کم نمی آوردم حتی پدرم دکتر سعید زندی... صدای تلفنم منو از افکارم بیرون کشید. ماشین کناری پارک کردم. نگاهم به عکس تبسم افتاد. زیرچشمی متوجه ی کنجاوی نازی شدم. جواب دادم:

-جانم؟

صدای شادش توی گوشی پیچید:

-کجای؟

-بیرونم؟

کی میای؟

نگاهم به رودخانه دوختم عجب زلال بود. دلم می خواست برای یک ساعت خودم به دست نوازش
آب بسپارم

-میام

-باشه پس منتظر تم

-منتظر نمون دیرمیام تو بخواب

از سکوتش فهمیدم که ناراحت شده. با صدای گرفته گفت:

-باشه دیگه عادت کردم به تنهای خوابیدن

بدون اینکه جوابش بدم گفت:

-فعلا

گوشی رو قطع کردم. من سنگ بودم. از وقتی که اون رفت از وقتی که تنهام گذاشت. از وقتی که
مجبور شدم بازیگر نقشش بشم که به اجبار بهم تحمیلش کردن. صدای نازی مثل یک سنگ ریزه
تمام افکارم را شکست.

نازی- کی بود!

-خواهرم

باز دروغ؟! دیگه خودمم هم داشت باورم میشد. که تمام دروغ هام راسته. نگاهم به چهره نازی
دوختم. دماغ عملی. موهای رنگ شده و یک صورت که پشت یه نقاب پر از آرایش مخفی شده
بود. اون هیچ وقت آرایش نمیکرد؟! از اینکه دوباره مقایسه کردم اون رو با بقیه عصبی شدم. نازی
دستش را در دستم قلف کرد و در چشمانم خیره شد و با ناز گفت:

-آرتام من دوستدارم!

من دوست داشتم بشنوم این کلمه رو بهم انگیزه می داد تا بیشتر از این به غرورم بینازم و بیشتر
غرورم به رخ تمام زن های شهر بکشم. به گذشته برگشتم "دوستدارم یه دونه ولی مردونه" دوباره

برگشتم به حال... پوزخندی گوشه لبم نشست. دستم از بین دست های ظریف نازی بیرون کشیدم.. و کلافه به روبه روخیره شدم

فصل اول (یوتاب)

نمیتونستم باور کنم... اون اینجا؟! ثانیه هارا چرا جلو نمیرفتن؟ چرا نفس هام تند شده بودن؟! چرا ضربان قلبم داشت تند تر از همیشه میزد؟! نگاهش سرد بود. مثل همون روزی که گفت خدا حافظ... صدای ملیکا باعث شد که به خودم بیام

ملیکا- عزیزم میکشی؟!

نگاهم به قلبون دوختم. اون باعث شد که برای فرار از خاطراتش به قلبون پناه ببرم!

با صدای ضعیفم گفتم:

-نه

ملیکا زیاد اصرار نکرد. سرم بلند کردم نگاه نادیا کردم. منتظر جواب بودم؟! ولی نگاه مظلومش میگفت اطلاعی نداره!

بلندشدم. ولی چشم هام داشتن سیاهی می رفتن. من سه سال تموم خودم ساختم از اول ولی اون باعث شد دوباره سقوط کنم از پرتگاه... تعادل از دستم دادم. منتظر سقوطم بودم. ولی دستی بازوم گرفت. من چقدر حقیر بودم. که داشتم اینطوری جلوش خودم ضعیف نشون میدادم. دروغه هرکی بگه میتونه مغرور باشه! عاشق که باشی غرورت هر بار زیر پاهایت له میشه.

نگاهم به دوتا جفت چشم عسلی دوختم. مسعود با نگرانی نگاهم میکرد. بازوم از دستش خارج کردم و به سختی لبخند مسخره ای زدم گفتم:

-خوبم فقط بوی قلبون یکم باعث سرگیجه ام شد

چه خوب دروغ گفتم ولی دروغی به این مسخره ای ندیدم.. قدرتم جمع کردم و به سختی خودم به حیاط رسوندم. کنار استخر نشستم. دیگه نمیتونستم تحمل کنم. باید میشکست این بغض سه سال! مرگ مادر بزرگ و صدایش چرا مثل گذشته هستش؟! چرا داره با صدایش با اسمم بازی میکنه؟! خدایا کمکم کن... حتی نمیتونم جوابش بدم. چی باید میگفتم جانم؟! حتی لیاقت جانم شنیدن هم نداشت اون لایق چته هم نیست! چه برسه به جانم! کنارم اروم زانو زد گفتم:

-یوتابم

چانه ام لرزید. چشم هام دیگه طاقت نگه داشتن ان همه دریای شور را نداشتن... شکستم... بغضم شکست هق هق ام بلند شد... دست هایش دورم حلقه شد. این آغوش برام یاد آور کلی خاطره بود. دوستداشتیم فرار کنم و خودم از این آغوش نجات بدم ولی توانش نداشتیم... مثل بچه ی بودم که از کابوس شبانه بیدار شده بودم و به آغوش مادرم پناه برده بودم. ولی حسام مادرم نبود حسام همون کسی بود که باعث شده بود سه سال تموم کابوس بینیم.

صدای هق هق ام قطع شد. خودم از آغوشش بیرون کشیدم. نمی خواستم نگاهش کنم. نمی خواستم حماقت سه سال پیش دوباره تکرار کنم. پاهام می لرزیدن... توی دلم فریاد کشیدم:

-لعنتی ها لرزید من سه سال تموم زحمت کشیدم تا خودم بسازم

بلند شدم. قدم اول برداشتم. صداش شنیدم:

-یوتاب نرو! لطفا بذار این عذاب سه ساله تموم شه بذار ازت حالیت به طلبم

هه حالیت؟! چرا باید حالش کنم؟! با صدای گرفته گفتم:

-هیچ وقت حسام حاللت نمیکنم.

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم به سمت ساختمان باغ رفتم.

اروم روی مبل نشستم. سرم به شدت درد میکرد. سرم بین دوتا دستام گرفتم.

-چی می گفت؟!!

نادیا بود.

من-می خواستی چه بگه؟! میگه حاللم کن

نادیا با حرص گفت:

-غلط کرده بچه پرو! چقدرم روش زیاده ها!

-هه حسام دیگه

-خودت اذیت نکن... میخای مسکن بیارم؟

-آگه بیاری که ممنونت میشم

بدون معطلی بلند شد. تکیه ام به مبل دادم و چشم هام بستم. ولی هواسم پی حرفای بچه ها بود.

بردیا-احمق بیشعور

مسعود-باز چی شده؟!

بردیا با عصبانیت گفت:

-چی می خواستی بشه؟ آقا آرتام سوژه مجله ها باز شده

چشم هام باز کردم دوست داشتیم بدونم جریان چیه؟! از بچه گی کنجکاو بودم

مسعود با تعجب گوشی رو از دست بردیا گرفت و زیر لبش آروم چیزی رو خوند.

بعد از چند ثانیه، با حرص گوشی رو پرت کرد گفت:

-وای از دست تو آرتام

ماندانا به سمت شون اومد و با تعجب گفت:

-چی شده؟

مسعود-می خواستی چی بشه؟! پسر عموت باز شده سوژه روزنامه ها

ماندانا اخم کرد گفت:

-یعنی چی؟!

بردیا پوزخند زد و گوشی رو به طرف ماندانا گرفت گفت:

-بیا نگاه کن

ماندانا گوشی رو گرفت و متن خوند:

-آرتام زندی معشوقه دارد.....آرتام زند بزرگترین تاجر ایران امروز با مشعوقه خود....

ماندانا دستش بین موهاش فرو کرد با حرص گفت:

-وای آرتام تو چکار کردی؟ وای جواب عمو رو چی بدم؟

دستش جلوی دهنش گرفت. مسعود با عصبانیت گفت:

-هه عابرو نگذاشت واسمون

یه حس کنجکاوای داشت قلقلکم می داد دست خودم نبود... دوست داشتم بدون آرتام کیه؟! اصلا چه کارست که اینها اینقدر به فکر رسانه ها هستن؟! بردیا بدطور توی فکر فرو رفته بود. یک دفعه از جایش بلند شد به طرف حیاط باغ رفت. ماندانا صدایش کرد ولی توجه ی نکرد و بیرون رفت. ماندانا با سرعت دنبالش رفت.

مسعود شروع کرد بازی با موبایلش ...میلاذ گفت:

-چکار میکنی؟

مسعود-دارم به بابا زنگ میرنم. میخام بدونم اوضاع چطوره!

گوشی رو به گوشش چسباند بعد از چند ثانیه تماسش وصل شد

مسعود-سلام بابا

-.....

-من واقعا شرمنده ام بابا

بلند شد. و سالن را با قدم هایش متر می کرد. انگار سعی داشت به اعصابش مسلط باشه.

کلافه دستی داخل موهایش کشید گفت:

-پدر من شما که میدونید رسانه ها چقدر چیزی رو بزرگ میکنن؟ ...بله درست میگی.... به صالحی احمق بگو مگه دستم بهت نرسه.... چرا عصبی نشم؟! ...خب مرتیکه..ال...بین میذارن دهنم بسته بمونه؟!

-.....

- به تبسم چه؟ ... یادت رفته شماها تبسم به اجبار دادید به آرتام.... بهر حال من به شما ثابت میکنم آرتام بی تقصیر.... آرتام هزارتا دوست دشمن داره.... خیلی خب اگه آرتام بی تقصیر بود باید کاری کنید تبسم ازش جداشه.

-.....

کلافه جواب داد:

-اره من سنگ خودم به سینه میزنم چون که تبسم تمام زندگیم بود روزی.....اره تو اینطوری فکر کن!

-....

-نه سلام به مامان و ماهرخ برسون

گوشی رو قطع کردگوشی روی میز غذاخوری که درسالن بود پرت کرد و دستش به کمرش زد.اخم هاش ثانیه ی باز نمیشدن.میلااد با کنجکاوی پرسد:

-چی شد؟

مسعود نزدیکش رفت و بالای سرش ایستاد و دست هاش داخل جیبش فرو برد گفت:

-چی می خواستی بشه؟! آرتام به خاطر این شغل لعنتیش داره گند میزنه به تمام اعتبارمون! مریم با ناراحتی گفت:

- ما که نمیدونم چی بوده جریان؟! شاید آرتام دلیل خاصی داشته!

مسعود عصبی جواب داد:

-تو رو خدا کافیه مریم ..مثلا چه دلیلی؟ کاملا معلومه آقا رفته عشق بازی!

پیمان و نادیا باخنده وارد شدن.وقتی قیافه های عبوس بچه هارا دیدین با تعجب نگاهشون کردن.نادیا با چشم ابرو ازم پرسید چی شده؟

منم شانهِ ی بالا انداختم و زمزمه وار گفتم:

-نمیدونم!

پیمان نزدیک شد گفت:

-چی شده بچه ها؟!!

مسعود کلافه جریان برایش توضیح داد.نادیا کنارم نشست و اروم کنارگوشم گفت:

-چی شده؟

-گفتم که نمیدونم.

بی هوا گفت:

-حسام رفت

-بهتر اصلا چی میخاست اینجا؟

-دوست پیمانه

پوز خند زدم گفتم:

-هه مار از پونه بدش میاد در خونش سبز میشه!

-نه تو هم خیلی از پونه بدت میاد!

با ترشروی گفتم:

-نادیا

-باشه بابا ... بیا اینو بخور...

قرص ازش گرفتم و لیوان آب ... قرص که خوردم احساس خواب کردم.

نادیا وقتی دید اوضاع چطوره؟! تصمیم گرفت که برگردیم. هرچی پیمان اصرار کرد که بمونیم نادیا قبول نکرد.

فصل دوم: (آرتام)

با تکان های که مدام بهم وارد میشد. بیدار شدم. تبسم بالای سرم ایستاده بود. با نگرانی داشت نگاهم میکرد. بلندشدم کش قوسی به بدنم دادم با تعجبم گفتم:

-چی شده تبسم؟! چرا این ریختی شدی؟!!

تبلت سفید رنگش به طرفم دراز کرد گفت:

-بیا نگاه کن!

یه تای ابروم دادم بالا تبلت از دستش گرفتم... چشمم از حدقه زدن بیرون... با اعصابیت عکس هارا یکی یکی میزدم می رفتن. نه امکان نداشت. اینها عکس های دیروز منو نازی و اون تصادف

لعنتیه.... تبت با اعصابنیت پرت کردم.... تبسم جیغ خفه ی کشید... از تخت پریدم پایین
.... لعنتی کجا گذاشتم. نگاهم به میز مطالعه ام افتادم. خیز برداشتم سمتش و گوشی رو برش
داشتم... ده تا میسکال از مسعود داشتم سریع شماره اش گرفتم به دوبوق نرسیده جواب داد:

- کدوم گوری هستی؟

منتظر توهین های برادر بزرگه بودم.

- کجای مسعود؟

فریاد کشید:

- قبرستونم... آخه الاغ این چکاری بود کردی؟ همه رسانه ها دارن از تو حرف میزنن... خبر ها رو
شنیدی؟ هااا؟

با اعصابنیت فریاد کشیدم:

- داد نزن لعنتی... مگه من مقصرم؟!

اون بیشتر داد زد انگار میخواست با فریاد کشیدن تمام اعصابنیتش را تخلیه کنه

مسعود-اره تو مقصری! دارم میام پیشت از خونه جم نمیخوری

با اعصابنیت گوشی رو قطع کردم. نگاه تبسم کردم. چشم هام ریز کردم گفتم:

-بابا بهت زنگ زد؟

آب دهنش قورت داد. سرش تکون داد. نزدیکش شدم گفتم:

-تو که درمورد شرط های که گذاشتیم حرف نزدی؟!

-نه!

نفسم بیرون دادم گفتم:

-باشه

بدون توجه به تبسم پریدم توحوموم... آب سرد باعث شد یکم آرام شم.

دل از آب کندم اومدم بیرون..... سشوار خاموش کردم. رفتم بیرون. از پله ها رفتم پایین.... مسعود روی مبل نشسته بود و داشت با کف کفش روی پارکت ها ضربه میزد... پله آخری رو پشت سر گذاشتم و با کنایه گفتم:

-به به آقا مسعود میگفتی گاوی گوسفندی قربانی می کردم جلو پات
به تندی نگاهم کرد گفت:

-بتمرک ببینم برای این گندت باید چکار کنم؟!

اخم کردم بهش... روبه روش نشستیم. تبسم با سینی آب هویچ اومد جلوی مسعود گرفت. مسعود نگاه عاشقانه اش بهش دوخت. و لیوان آب هویچ برداشت
تبسم... لبخند تلخی زد و سینی رو جلوی من گرفت. اروم گفتم:

-نمیخام

تبسم بدون حرفی کنار مسعود نشست. اگه بابا نبود بی شک زوج خوشبختی میشدن. مسعود یک نفس آب هویچ سرکشید و لیوان کوبید روی میز... پام روی پام گذاشتم و با پوزخند گفتم:

-شکست

اخم کرد

-زهرمار

جوابش ندادم. بی شک هرکی دیگه جای مسعود بود... دندون هاش توی دهنش خورد می کردم.
مسعود- من اون دختری رو که باهش تصادف کردی رو میشناسم!

یه تای ابروم دادم بالا و با تعجب گفتم:

-اون وقت از کجا؟

-از هر کجا.... فقط گوش کن ببین چی میگم.... میریم تهران و یه جلسه ی رسانه ی انجام می دیدم توکه تبسم به رسانه ها نشون ندادی... خانوادگی میریم جلو خبرنگارا... و به عنوان معروف ترین مدلینگ ایران و تجار میگی که اون دختره که باهش تصادف کردی نامزدت هست.

با داد گفتم:

چی؟

با خونسردی گفتم:

تنهاراه نجاتمونه میفهمی؟!

از کوره در رفتم گفتم:

نه نمیفهمم... من داشتم تازه این از منجلاب خلاص میشدم دوباره قراره بیفتم توی منجلاب
عمر!!!.. خودت که میدونی بخاطر بابا چقدر سکوت کردم ولی اینبار نه....

خیلی خب پس اون دختره رو بیار که باهات بوده

نگاه مسعود کردم. فکر بدی هم نبود. نازی رو به عنوان نامزد معرفی میکنم و بعد میگم اختلافات
زیاد باعث شده این نامزدی رو بهم بزنیم.

من - باشه قبوله

مسعود که خیالش راحت شده بود از جانب من رو به تبسم کرد گفتم:

عزیزم فردا میریم محضر و طلاق میگیری

تبسم با خوشحالی گفتم:

واقعا؟

مسعود نگاه عاشقانه اش بهش دوخت گفتم:

اره عشقم

تبسم با چشم های اشکی خیره شد به مسعود و خودش داخل بغلش انداخت. مسعود در آغوش

گرفتش و روی موهایش ب*و*س*ه ی زد.

لبخند کم جونی روی لبم نشست. بلند شدم به سمت اتاقم رفتم. لباس هام تعویض کردم. آخرین
پله رو پشت سر گذاشتم. مسعود و تبسم داشتن حرف میزدن.... یهویی مسعود نگاهش بهم افتاد.

با تعجب گفتم:

- کجا؟

با بی حوصلگی گفتم:

- برم هوای بخورم... تو که اینجا؟

-اره

-خب فعلا خداحافظ

-بسلامت باز دسته گلی به آب ندی

درحالی که میرفتم.دستی برآش تکان دادم.....سوار ماشین شاسی بلندم شدم.عینکم روی چشمم زدم. آفتاب خوزستان واقعا سوزنده بود.

حوصله هیچکس نداشتم....به سمت رودخانه رفتم....ماشین پارک کردم.پیاده شدم....

آروم روی سنگ ریزه های کنار آب قدم برمی داشتم.روی سنگ بزرگی که چند قدم اون ور تر بود نشستم.....صدای آب باعث آرامشم شده بود.هیچ کس هم صحبت تنهایی یک مرد نیست

خانه ی من با خیابان ها چه فرقی می کند؟

چه فرقی میکند خیابان با خانه ی من!؟

شاید همین قدم های که در پیاده روهای این شهر بر میدارم و در افکارم غرق میشم...خودش درد دلی باشد میان من و پس کوچه های این شهر!

مرد که باشی همیشه تنهایی! مردها نه میتوانن حس ناب عروسک داشتن را تجربه کنن!

نه می توانن برای بزرگترین دردشان به آغوشی به پناه ببرن!

مرد گریه نمیکنه! مرد برای تسکین دردهاش پس کوچه های این شهر را قدم میزند!

گاهی مواقع باخودم میگم اشتباه من از کجا بود؟!خوب که فکر میکنم باز برمیگردم به .سه سال پیش که با نهال آشنا شدم.فکر میکردم عاشقمه ولی اشتباه کردم.دو سال تموم باهم بودیم.درست داخل یه شب زمستونی نهال بدون اینکه بهم خبریده رفت...دوماه بعد شنیدم با پسر عموش عقد کرده و رفته خارج کشور...کدوم کشورش نفهمیدم....بعد رفتنش نابود شدم.روز به روز افسرده میشمتا اینکه بابا پیشنهاد داد با تبسم ازدواج کنم.با اینکه همشون میدونستن مسعود عاشق

تبسم باز پافشاری کردن منو تبسم هم قول دادیم فقط به عنوان خواهر برادر بهم نگاه کنیم... بعد یک عقد محضری که فقط خانواده هامون بودن یکسره اومدم دزفول... دوماه بود که از دست رسانه ها فرار کرده بودم اومدم دزفول.....

سرنوشت چقدر عجیبه! چه بازی های داره سرما پیاده میکنه... اونقدر خسته بودم که حس نداشتم حتی یکم به زندگیم تنوع بدم.... البته زندگی من تنوع نمیخواست خودش پر از تنوع بود.

"یک دم از خیال من نیروی ای غزال من"

فصل اول (یوتاب)

نگاهم به اتاقم دوختم... اتاق دوازده متری که برای من زیادی بزرگ بود. رنگ اتاق صورتی بود بارها همه گفتن عوضش کن ولی من دوست نداشتم چون منو مادر بزرگ این رنگ انتخاب کردیم. اتاقم زیادی شلوغ بود. بقول عموم شبیه مهد کودک بود لب خندی روی لبم نشست. ولی من عاشق نقاشی بودم و اتاقم خودم طراحی کردم. تخت خوابم سمت چپ بود. کمد دیواریم سمت راست بود. قسمتی از کمد دیواری میز مطالعه ام و کتابخانه ام بود. نه به رنگ تیره کمد دیواری نه به رنگ اتاقم.... یوتابم دیگه اگه از این کارا نکنم که همه تعجب می کنن.

در اتاقم باز شد عمو و آمین وارد شدن. از تخت اومدم پایین و خودم به آمین رسوندم. و در آغوش گرفتمش و باخوشحالی گفتم:

- فسقلی من چطوری؟

با دوتا چشم های مشکی اش بهم زد و دستش بلند کرد و موهام کشید و بعد لبم گذاشت تو دهنش.... خنده عموم بلند شد گفت:

- پدر سوخته رو ببین؟! از الان معلومه چه فضولی میشه

بلند خندیدم گفتم:

- فداشم من

موهام از دستش بیرون کشیدم. از لبم جداش کردم. بینی اش کشیدم گفتم:

- از الان داری شیطونی میکنی

آمین زد زیر خنده....سفت بوسیدمش...عموم درحالی که می خندید گفت:

-حالت چطوره؟

آمین توی بغلم جابه جا کردم گفتم:

- خوبم...به شرطی که ترکش های بابا بهمون نخوره امشب

عموم خندید گفت:

-وروجک خب کم آتیش بسوزن

چشمکی به عموم زدم گفتم:

-اگه آتیش نسوزنم که یوتاب نیستم.

خنده عموم اوج گرفت ولی یه دفعه قطع شد...رد نگاهش گرفتم به پشت سرم نگاه کردم...عکس منو مامان بزرگ بود...توی عکس مادربزرگم نشسته بود و من از پشت دستام ابراز احساسات حلقه کرده بودم...برگشتم نگاه عموم کردمحالش گرفته شد..باناراحتی گفت:

-اگه زنده بود الان کنارنوه هاش خوشحال بود

چشم هام از اشک لغزیدن ...جلوشون گرفتم...برای اینکه عمو رو از این حال هوا در بیارم خودم خوشحال گرفتم گفتم:

-کی اومدید؟

عموم متوجه شد که حرف عوض کردم با لبخند محوی گفت:

-همین الان نادیا خواست بیاد صدات کنه. گفتم خودم پیام

-خب بریم پایین که دلم برای همتون تنگ شده

عموم جلو تر رفت منم پشت سرش رفتم....به سمت بقیه رفتم و باهمه احوال پرسی کردم.آمین به عموم دادم کنار نادیا نشستیم.دوتا عمو که با بابامم میشدن سه تا داداش و دو تا عمه داشتم اولین فرزند هم عمه مینا بود که یه دختر،پسر داشت به اسم نادیا و آرش ..آرش ۲۴ سالش دومین فرزند بابام بود....همیشه به بابام میگفتم نادر خان و اونم کلی اخم تخم میکرد خهههه خب چه کنم! سومین فرزند عمه مهتاب بود که یه پسر به اسم ارمین داشت که کلاس چهارم ابتدایی

بود...چهارمین فرزندهم عمو دانیال بود که صاحب یه فسقلی بود به اسم آمین و پنجمین فرزند هم عمو ماهان بود که خارج کشور تشریف داشتن به گفته مامانم بابابزرگ از خونه بیرونش کرده بودن فقط میدونیم خارجه خیلی دوست داشتنم بینمش نادیا اروم کنار گوشم گفت:

-فرداشب که میای؟

با تعجب گفتم:

-کجا؟

-تو چرا هی در حال تعجیبی؟ نکنه علامت سئوالی؟

-خب خواهر من تو کارات کلا تعجب داره

-نه بابا؟!!

-جون پیمان

بعد زدم زیر خنده....نادیا با خنده گفت:

-دیونه

آرش نزدیک اومد گفت:

-خوب پیچ پیچ می کنید ها!!

نگاهش کردم گفتم:

-میخاستی قبلش از تو اجازه بگیرم؟

آرش با شیطنت گفت:

-نیازی نیست دختر دایی...میگم حالا چی میگفتید؟!!

نادیا درحالی که سرش توی گوشیش بود گفت:

-توفضولی؟

آرش-توفکر کن اره!

من-وای باز شروع نکنید

آرش کنارم نشست گفت:

-پایه ی بیرون رفتن هستید؟

منو نادیا نگاه هم کردیم و همزمان گفتیم:

- بیرون!

آرش-اهوم

تعجب کردم اصلا آرش سابقه نداشت بگه بریم بیرون چون غیرتی بود خیلی...با اینکه ازم بزرگتر بود ولی عاشقش بودم...مثل داداشم بود همیشه هوام داشت.ولی برعکس نادیا با اینکه خواهرش بود هیچ وقت باهم نمی ساختن یادم میاد زمانی که عمو مهران برای نادیا ماشین خرید آرش تا یک هفته نرفت خونه....صدای مامانم که می گفت بیاید سرمیز منو ازافکارم جدا کرد. همه دور میز نشسته بودیم..باز بابامم اخم هاش توهم بود...درحالی که داشتم از نوشابه میخوردم بابام گفت:

-یوتاب باز که رفتی سرمزار

به سختی نوشابه قورت دادم پایین گفتم:

- بابا دلم گرفته بود.

آخه یکی نیست بهش بگه الان چه وقت این حرفاست؟نگاه عصبیش بهم دوخت.ترسیدم...عمو دانیال مداخله کرد گفت:

-خان داداش سخت نگیر

بابام غرید به عموم:

-تو ازش دفاع نکن دانیال...یه دختر تک تنها چه لزومی داره بره سرمزارمگه پنجشنبه رو گرفته بودن ازش

دیگه به این رفتارهای بابام عادت داشتم.نه بغض میکردم نه ناراحت میشدم فقط سکوت میکردم...بابابزرگم با تذکرگفت:

-خجالت بکش سر سفره خدای بعدا میتونی حرف بزنی!

بابام دیگه حرفی نزد!دیگه صدای جزء قاشق و چنگال ها نمی اومد.بعد شام منو نادیا سفره رو جمع کردیم...ساعت ۱۱شب بودکه مهمون ها عزم رفتن کردن..نگاهم به آمین دوختم که مظلوم داخل بغل عموم به خواب رفته بود.آروم گونه اش بوسیدم...بعد از رفتن مهمون ها به اتاقم پناه بردم....باز همدم تنه‌هایم گرفتم و چکش کردم...کلی پیام از واس اپ داشتم رفتم توی واس اپ یکم با دوستانم چت کردم...احساس کردم پلک هام سنگین شدن آروم چشم هام بستم خوابیدم. روزنه نور خوشید که ازبین پنجره عبور کرده بود باعث شد پلک هام باز کنم.به سختی پلک هام باز کردم.پرده کنار رفته بود.لبخندی روی لبم نشست حتما کار مادر بزرگهبا عجله از اتاق رفتم بیرون و پله هارا با دو پایین اومدم و با صدای بلندی گفتم:

- مامان بزرگ

یه لحظه برگشتم لب باز کردم تا صداش کنم.ولی حرفم توی دهنم ماسید.نگاهم به قاب عکس مادر بزرگ افتاد.تازه یادم اومد که مادر بزرگم نیست.باز برای چند دقیقه ی فراموشی گرفته بودم.دستی روی شانه ام قرار گرفت برگشتمپدر بزرگ بود.بغض کردم.خودم انداختم تو بغلش و زدم زیر گریه پدر بزرگم کمرم نوازش کرد گفت:

-آروم باش یوتابم ...

باهق هق گفتم:

-بابا بزرگ چرا کابوس هام تموم نمیشه؟ چرا مامانی منو تنها گذاشت؟

پدر بزرگم منو از آغوشش جدا کرد.با دستاش صورتم قاب گرفت گفت:

-هیس یوتابم ...من هستم تا آخرش

مثل بچه ها اشک هام با سرآستینم پاک کردم گفتم:

- قول میدید؟

لبخندی زدگفت:

-اره زندگی بابا بزرگ

ب*و*س*ه ی روی موهام کاشت..خوشحال شدم از اینکه تکیه گاهی مثل بابابزرگ داشتم.

روی تختم نشسته بودم...حوصله ام به شدت سر می رفت.

حوصله خونه نشستن رو نداشتم. کوله ام برداشتم.چند دست لباس .لپ تاپم با دوربین عکاسی هم برداشتم.

از پله های پایین می اومدم که مامان جلوم سبز شد گفت:

-کجا؟

لبخند کم جونی زدم گفتم:

-میخام برم شهرک(شهرک یه شهری های کوچک هستن که در اطراف دزفول هستن و باغ و زمین اطرافشون هست...با امکانات خوب البته)

با تعجب گفت:

-چرا بیهویی؟

در حالی که از کنارش میگذشتم.به سمت جاکفشی رفتم.کفش های تابستونه ام پوشیدم.در جواب مامان گفتم:

-دلَم هوای اونجا رو کرده چند روز دیگه میام نگرانم نباش

گونه اش بوسیدم.در جوابم لبخند تلخی زد گفت:

-چرا هیچ وقت برای من وقت نمیداری؟!

دلَم گرفت با این حرفش در آغوشش گرفتم.گفتم:

-تو مادرمی همه وجودم...

از آغوشش جدا شدم.و باخنده گفتم:

-اصلا توهم بیا؟!

یکم فکر کرد با دو دلی گفت:

- بابات اینهاچی؟

- فردا میایم خوبه؟!

- باشه پس صبر کن حاضر شم

- باش توماشین منتظرت هستم.

بابابزرگ طبق معمول داشت به یادگاری های زنش میرسید... بعد رفتنش حتی درخت هاهم خشک شدن. پدر بزرگم نگاهم کرد گفت:

- کجا؟

- میرم شهرک مامان هم میاد

- کی میاید؟

- فردا

- باشه بابا

مامانم اومد... سفارشات لازم کرد به بابابزرگ و سوار ماشین شدیم به سمت شهرک رفتیم. بعد از نیم ساعت رسیدم... مثل همیشه باشکوه... مامانم پیاده شد زنگ در زد. بعد از چند ثانیه خاله کوچیکم اومد و در باز کرد. ماشین داخل بردم.

از ماشین پیاده شدم. و خاله ام در آغوش گرفتم.. عاشقش بودم. از آغوشم جدا شد گفت:

- چه عجب خانوم

باخنده گفتم:

- شکایت بعدا بذار اول سلام کنم

همه بودن همه خاله هام و دایی هام باهمشون سلام کردم ماشالله از بس زیاد بودن نیم ساعتی طول کشید احوال پرسسی... با مادربزرگم احوال پرسسی کردم... دختر خاله هام و دختر دایی هام دورم گرفتن... بعد از کلی تعریف و حرف های دخترونه... اجازه دادن یکم تنها باشم. نگاهم به گوشی ام انداختم. آه از نهادم بلند شد اینجا نت نداشت. بیخیال شدم. به سمت ماشین رفتم وسایلم برداشتم. نگاه ماشین خوشگلم کردم. دویست شیش االبالوی که هدیه تولدم بود از طرف بابام بود. به لطف اون پسره اینطوری شده بود.

وسایلم گوشه ی اتاق گذاشتم. بعد از تعویض لباس هام که یک تونیک نسبتا بلند به رنگ مشکی که طرح سادهی داشت شلوار ورزشی لپ تاپم برداشتم و به سمت نشیمن رفتم. وقتی وارد خونه میشدی یه نشیمن نسبتا بزرگ که سمت چپش یه نشیمن بزرگ بود که بهش می گفتیم اتاق پذیرایی سمت راست هم اتاق خواب ها... کنار اتاق خواب هاهم حمام بود... وقتی وارد خونه میشدی از یک راه رو عبور میکردی و وارد نشیمن میشدی آشپزخانه کنار راه رو بود.

آروم توی نشیمن روی زمین نشستم. مادر بزرگم از مبل بدش می اومد می گفت صمیمی هاتا از بین میرن... گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن نگاهم به اسم نادیا افتاد با خوشحالی جواب دادم:

-به به نادیا عزیزم

-یوتاب کجای؟

معلوم بود نگرانه با تعجب گفتم:

-شهرک برای چی؟

-دسترسی به نت داری؟

-نه چطور؟!

-برو جای که نت داشته باشه

-چی شده؟! نگران شدم؟

-فقط سریع اخبار بخون دوباره بهت زنگ میزنم پیمان پشت خطه

بعد قطع کرد با تعجب نگاه صفحه خاموش موبایل خیره شدم. سریع بلند شدم. منتوم تنم کردم. که دختر خالم نیوشا گفت:

-کجا؟

-کار دارم... نیوشا اینجا نت داره؟!

-اره توحیاط داره

باعجله به سمت حیاط رفتم سریع نت روشن کردم. باسبیلی پیام روبه رو شدم. سریع به سمت اخبار رفتم... نمی تونستم باور کنم؟! این من بودم؟! دست هام شروع کردن به لرزیدن. نه امکان نداشت.

-آرتام زندی و دختری که تصادف کردن..... معروف ترین تجار ایران در کنار دختری..... آیا این تصادف عمدی بوده؟.....

صدای جیغ مامانم بلند شد... بدون معطلی به سمت خونه رفتم دستم به چهارچوب در اتاق گرفتم ناباوارانه نگاه مامانم کردم... مامانم بی حال نشسته بود و خاله هام داشتن آب قند بهش میدادن بانگرانی سمتش رفتم گفتم:

-چی شده؟

خاله میترا با اخم گفت:

-میخاستی چی بشه؟! شدی سوژه رسانه ها

خدایا من! خاله کوچیکم گوشه اش بهم داد... عکس های من و اون پسره بود! بلند شدم... دستم توی چرتی ام فرو بردم. سردرگم بودم. ...گوشیم یکسره زنگ میخورد... من چی باید جواب می دادم. مامانم با چهره ای نگرانش روبه من کرد گفت:

-یوتابم اینها چی میگن تو مشعوقه ی کی هستی؟

باصدای ضعیفی گفتم:

-بقران دروغه مامان

بادست آزدش زد روی پاش گفت:

-جواب مردم چی بدم؟!!

باز مردم! پس من چی میشدم؟! آه خدایا خودت کمکم کن.... بلند شدم به طرف حیاط رفتم. باید فکر میکردم... سریع شماره نادیا رو گرفتم:

-الو نادیا

-دیدی؟

-اره چکار کنم؟!

-میدونی آر تام کیه؟

با عصبانیت گفتم:

-میخاد هر خری باشه فقط بگو من الان چکار کنم؟!

-آروم باش...آر تام داداش مسعود

آر تام داداش مسعود؟ گیج شده بودم! یعنی اون پسره غد و یک دنده برادر مسعود؟ یعنی اونروز
درباره این آر تام حرف میزد؟! صدای نادیا منو از افکارم بیرون کشید

-یوتاب؟

-بله؟

-منو بچه داریم میایم پیشت

-باشه

گوشی رو قطع کردم. نیاز به حال هوای آزاد داشتم. سریع از خونه زدم بیرون... به سمت باغ
رفتم... مثل همیشه سرسبز بود... به سمت جوی آب رفتم. روی زمین نشستم... زانو هام بغل کردم...

خدایا خستم. این دیگه چه بازیه؟! نکنه مدتی به حال خودم میخای باز اذیتم کنی؟!
نمیدونم چقدر توی حال هوای خودم بودم. که نادیا زنگ زد گفت اومدن. سریع بلند شدم به سمت
خونه رفتم.

وارد حیاط ک شدم. چشمم به بچه ها افتاد. انتظار نداشتم همشون باهم بینم... به سمتشون رفتم
با همشون احوال پرسی کردم. به داخل دعوتشون کردم. وقتی وارد پذیرایی شدن روبه خاله ام
گفتم:

-بی زحمت یه چیز خنک آماده کن

خاله ام گفت:

-باشه

همین که خواستم وارد بشم یه نفر کنارم ایستاد. سرم بلند کردم.. نگاهم به دو جفت چشم عسلی یا بهتر بگم چشم مشکی تشخیص رنگ چشم هاش سخت بود.. چشم های گیرای داشت. باعث میشد نفس آدم بند بیاد.... واقعا جذاب و خوشگل بود.

-میدونم خوشگلم!

با تعجب گفتم:

-چی؟

پوزخند زد. با چشم ابرو اشاره کردگفت:

-سد معبر نکن!

اخم کردم بهش... کنار ایستادم. وارد شد. با چشم هام داشتم می پایدمش کنار مسعود نشست... منم روبه روشن نشستم. نگاهم به بچه ها دوختم. بچه پرو من موندم چطور روش شده بیاد اینجا؟! نگاه آرتارم کردم با بیخیالی داشت با گوشیش داشت بازی میکرد. خالم با سینی شربت وارد شد. و جلوی بچه ها تعارف کرد. به آرتام رسید. آرتام نگاهی به خالم کرد گفت:

-مرسی میل ندارم

خاله بدون حرفی رفت بیرون منتظر به مسعود نگاه کردم. مسعود با جدیت گفت:

- بین یوتاب خانوم! این اتفاق یهویی پیش اومد. یه عذر خواهی مابه شما بدهکاریم!

پوزخند زد و بین حرفش پریدم. گفتم:

- شماها با عابرو من بازی کردید!

آرتام با تمسخر گفت:

- انگار چیزی هم بدهکاریم ها؟

با اخم نگاهش کردم گفتم:

-من باشما حرف نزدم!

یه تای ابروش داد بالا گفت:

–عجبا نه خدایش فکر کردی کی هستی؟! مگه عمدی بوده؟!

عصبی شدم گفتم:

–هر کی هستم. اونقدر شعورم میرسه که به کسی بی احترامی نکنم درضمن اگه شما اون روز اینقدر کش نمیدادی اون تصادف لعنتی رو این اتفاق نمی افتاد! که حالا چی من به شم سوژه رسانه ها!

اونم متقابل من عصبی شد داد کشید:

–مگه کفم دستم بود کرده بود؟! چه میدونستم من؟!

–اره کف دستت باید بومیکردی! توکه میدونستی اینقدر معروفی نباید بامن بحث میکردی!

باحرص لب هاش روی هم فشار داد. مسعود با اخم گفت:

–کافیه! نیومدیم اینجا که بحث کنیم .

روبه من کرد گفت:

–بین یوتاب خانوم ماقراره یه جلسه مطبوعاتی تشکیل بدیم. شماهم باید بیاید. واونجا بگید که این شایعات حقیقت نداره... و آرتام از همونجا از دنیای مدش برای همیشه خداحافظی میکنه. هرچند بخاطر شغل بابام و اعتبار خانوادگیمون چشم مطبوعات همیشه به ماهست یکم از عصبانیتیم کاسته شد با جدیت گفتم:

من – من دلیلی نمی بینم که بخام پیام.

صدای پوزخند آرتام روی مغزم بود. بردیا که تا اون موقعه ساکت بود گفت:

–بین یوتاب خانوم! زندگی ما توی دست های شماست

خدایا اینا چی می گفتن؟! اصلا چرا داشتن چرت پرت می گفتن؟!

باگیجی گفتم:

–چی می گید؟! چرا باید زندگی شما تو دست من باشه؟ آخه یه تصادف چرا باید اینقدر مهم باشه؟!

میلاد با خونسردی گفت:

–ماهم همین میخایم... میخایم ادعای شرف کنیم

من - خیلی خب پس دیگه به وجود من نیازی نیست!

آرتام که تا اون موقع ساکت بود گفت:

-بین دختر جون ازخدا تا باشه که بخای کنار من جلوی دوربین ها ظاهرشی

این چی می گفت؟ آدم به بیشعوری این ندیدم! با نفرت نگاهش کردم گفتم:

-اگه ساکت بمونی بهت نمیگن لالی

اومد جوابم بده مسعود داد زد:

-بسه دیگه چرا شماها نمیفهمید پای عابرومون وسطه

بلند شدم با تمام خودخواهیم گفتم:

-پای عابرو شما وسط نه من؟ درضمن من با ایشون تصادف کردم و دلیلی نمی بینم برای مغزهای منحرف توضیحی بدم.

مسعود بلند شد گفت:

-بین یوتاب هرچی بخای بهت میدم. فقط ثابت کن به رسانه ها تصادف یه حادثه بوده و تو و آرتام هیچ رابطه ی ندارید.

پوزخند زدم و عصبی فریاد کشیدم:

-چی میگی مسعود؟! متوجه ای؟!!

از اعصابانیت نفس نفس میزدم. نادیا سکوت شکست گفت:

-بنظر من فقط یک راه وجود داره!

همه سرها به طرف نادیا برگشت. نادیا خیلی خونسرد ادامه داد:

-اینکه این دو تا برن جلو رسانه ها و بگن که شکایت داریم! و یوتاب خطاب به رسانه ها بگه که

بی گ*ن*! پاش وسط این بازی کشیده شده و ادعای حیصیت میکنه...هرچند که جزء این

چیزی نیست!

مسعود- مسخره منم یک ساعت دارم اینو میگم!

نادیا با چهره ای متعجب گفت:

-واقعا؟

پیمان جلوخنده اش گرفت گفت:

-عزیزم تو خودت اذیت نکن

نادیا لب لوچه اش آویزون کرد. و پیمان درآغوش گرفتش...

آرتام بلندشد. نگاه تپیش کردم. یه شلوار کتان قهوه ای، پیراهن چهارخونه ای، که آستین هاش بالا زده بود. از حق نگذریم خیلی خوشتیپ بود. چهره اش خیلی جذاب بود. چشم های گیرای داشت. دماغ کوچیک، لب های خوش فرم و ته ریشی که باعث جذابیتش شده بود. و موهای حالت دار..... صدای مسعود باعث شد دست از نگاه کردن به آرتام بردارم.

مسعود یکی از دستاش به کمر زد و کلافه گفت:

-یکی یه راه حل بذاره دارم بخدا دیونه میشم

یه دفعه جرقه ی توی مغزم زده شد. اره خودشه!

با بدجنسی گفتم:

-یه فکری دارم!

مسعود با خوشحالی گفت:

-چه فکری؟!

-من و ایشون.

دستم سمت آرتام کشیدم و ادامه دادم:

-توی رسانه ها اعلام میکنیم که دوتا دوست قدیمی هستیم که بعد مدت ها همو دیدیم

چهره ام درهم کردم گفتم:

-هرچند که غلط بکنم چنین دوستی داشته باشم

آرتام-مگه چمه؟

من - چت نیست... فقط دیونه ی

خواست به سمت بیاد که جیغ کشیدم گفتم:

- دیدی گفتم دیونه ی ؟ علاوه براین وحشی هم هستی

از عصبانیت داشت نفس نفس میزد. چهره اش قرمز شده بود. فقط کم مونده بود مثل این دیوهای دوسر از دماغش دود بیاد بیرون... با تصویری که توی ذهنم کردم خنده ام گرفت.

آر تام بیشتر عصبی شد... با عجله رفت بیرون... آخیش خوب حالش گرفتم. نگاه بچه ها کردم. داشتن ریز ریز می خندیدن... بلاخره تصمیم نهایی گرفته شد. وای جواب بابا رو چی بدم؟! بچه ها رفتن. مختصر جریان برای مامان تعریف کردم. یعنی اومده بودم یکم حال هوام عوض بشه گند زده شد به همه چیز؟!!

دو روز بعد:

سوار هواپیما شدم. زیرچشمی نگاه آر تام کردم. چه خودش هم می گیره هه بچه پرو... شیطونه میگه بزخم لهش کنم؟!!

- شیطونه غلط کرد

با تعجب نگاهش کردم. لبخندی از روی بدجنسی زد گفت:

- از حالا به بعد سعی کن فکرات به زبون نیاری

پسره احمق منو ضایع میکنه... صدای مهمان دار پیچید:

- لطفا کمربندهای خود را ببندید!

کمربندم با حرص بستم. سرم به طرف پنجره چرخوندم. غرق در افکارم بودم. بعد از اینکه بابا جریان فهمید یه دعوای راه انداخت که نگو! ولی وقتی مسعود اومد و با بابام حرف زد کوتاه اومد. ولی بابا بزرگ به شدت مخالف بود... ولی چه میشه کرد پای عابرومنم درمیون بود. خدا ذلیلت کنه آر تام که شدی مثل جغد شوم هوار شدی سر زندگیم.....

صدای مهماندار که داشت با آر تام حرف میزد منو از افکارم جدا کرد. نگاه مهماندار کردم... با ناز رو به آر تام گفت:

- شما باید آر تام زندی باشید همون مدل معروف

آر تام باغرور لبخند زد گفت:

- بله؟

- نمیدونید چقدر از تبلیغاتون خوشم میاد!

- مچکرم!

مهماندار قهوه رو به دست آر تام داد. یک لحظه فکر شیطونی زد به کله ام. آر تام قهوه رو روی میز که جلوی صندلی جلویش چسبیده بود گذاشت... مهماندار بعد از کلی حرف زدن. رفت آر تام در حالی که داشت روزنامه می خوند قهوه اش برداشت... و به لبش نزدیک کرد. خب الان وقتشه... دستم دراز کردم... و گفتم:

- بده منم بخونم

آر تام که از حرکت من غافلگیر شد... تمام قهوه اش روی پاش ریخت داد زد:

- سوختم

سعی کردم لبخندی که روی لبم نشسته رو مخفی کنم... میگن هرچی عوض داره گله نداره... پس حقت بود آقا آر تام... آخیش دلم خنک شد... تا تو باشی دیگه سربه سر من نداری! مسعود که صندلی ردیف بغلیمون بود. بلند شد اومد با نگرانی گفت:

- چی شده؟!

آر تام فریاد کشید:

- میخای چی بشه؟! این دختره احمق قهوه رو ریخت سرپام

اخم کردم گفتم:

- احمق خودتی... میخاستنی هواست بدی

انگشت به حالت تهدید تکان داد گفت:

- این کارت تلافی میکنم.

بعد با عجله به سمت سرویس بهداشتی رفت. مسعود نگاهم کرد.. گفت:

-خدا آخر عاقبت ما را به خیر کنه

بعد به سمت صندلیش رفت نشست... منم که بدطور حوصله ام سر رفته بود هدفن توی گوشم گذاشتم و آهنگ همیشه گی ام رو plya کردم.

فصل دوم (آرتام)

دختره پاک دیونه ست حیف که کارم گیرش بود وگرنه همین الان یه سیلی نوش جانش میکردم...

به سختی لکه شلوار بردم ... ولی هنوز آثارش بود. به موقع حالش می گرفتم.

با عصبانیت روی صندلی نشستم. برگشت نیم نگاهی بهم کرد. بعد دوباره سرش چرخوند.

یعنی عاشق این بودم بزخم فکش خورد کنم تا دیگه بلبل زبونی نکنه... باحرص دندون هام روی هم ساییدم... درحالی که نگاهش میکردم... روزنامه رو باحرص باز کردم شروع کردم به خوندن....

بالاخره هواپیما فرود اومد. عینکم روی چشم هام گذاشتم.

ساکم تحویل گرفتم به سمت خروج رفتم. راننده بابا سریع اومد سمتم و ساک از دستم گرفت... منتظر مسعود و تبسم موندم... بالاخره اومدن... اون دختره دیونه هم اومد... چه کلاسی هم می اومد. سریع روی صندلی جلو نشستم.

بالاخره رسیدیم خونه... باز به این خونه جهنمی اومدم... پیاده شدم سریع... نیم نگاهی به عقب انداختم دختره داشت با تعجب نگاه خونه میکرد. پوزخندی زدم سریع خودم به خونه رسوندم. مستخدم در باز کرد. و خوش آمد گفت... مامان و بابا اومدن استقبالم .. هه اصلا دوست نداشتم باهاشون هم صحبت بشم. سریع به اتاقم پناه بردم. ساکم گوشه ی انداختم. و به سمت بالکن رفتم. پرده شکلاتی رنگ حریر رو کنار زدم. و در بالکن باز کردم... اینجا تنها جای بود که می تونستم یکم در آرامش باشم... سیگارم برداشتم و روشنش کردم... خیره شدم به باغ... بابا همیشه نمای باغ زیبا نگه می داشت... واقعا زیبا بود... سیگارم از بالکن انداختم پایین... و به سمت تختم رفتم دراز کشیدم...

سرصدای ماهرخ باعث بهم زدن خوابم شد. به پهلو چرخیدم و با حرص بالشت به سرم چسبوندم!
تابلکه سرصدا کمتر شه ولی فایده نداشت با حرص بلند شدم و در اتاق باز کردم.. ماهرخ همراه
یوتاب توی نشیمن طبقه بالا نشسته بودن و داشتن نگاه لپ تاپ میکردن! صدام بردم بالا گفتم:
-میشه بفرماید اینجا چه خبره؟!

هردوشون نگاهم کردن! ماهرخ که خوب اخلاق منو میدونست آب دهنش قورت داد گفت:

-داشتیم فیلم های شمال نشون یوتاب جون می دادم!

چینی به ابرو هام دادم گفتم:

-مگه نمی بینی خوابم؟ خب برو تو اتاق

ماهرخ سرش انداخت پایین! یوتاب جدی نگاهم کرد گفت:

-شما اگه خیلی مایلید بخواید میتونید پنبه داخل گوشتون فرو کنید؟!

یه تای ابروم دادم بالا و پوز خندی زدم گفتم:

-من از شما نظر خواستم؟!

مصمم تر جواب داد:

-خیر ولی راه حل پیشنهاد کردم!

لبم کج کردم و گوشه ابروم خاروندم گفتم:

-بهتر راه حل هاتون برای خودتون نگه دارید چون نیازتون میشه!

با جدیت روبه ماهرخ گفتم:

-بند بساط جمع کن برو تو اتاق خوب میدونی اگه بد خواب شم چطور سگ میشم

ماهرخ باترس بلند شد و لپ تاپش به دست گرفت و روبه یوتاب گفت:

-یوتاب جان پاشو بریم تو حیاط!

یوتاب دستاش به نشانه سکوت جلو ماهرخ گرفت.. و روبه من کرد گفت:

-ماهرخ جان من اینجا راحتم پس بشین!

نه! انگار این دختر هنوز نیومده کمر دشمنی رو بامن بسته!

با اعصابیت داد کشیدم:

-هی دختر گوشات وا کن بین چی میگم! من مثل پسرای داخل رمان نیستم که بخام بیخودی

باهات کل کل کنم! یا هرچیزی دیگه! پس مثل دختر خوبی پا رو دم من نذار

خندهی تمسخری روی لبش نشانده گفت:

-مگه دم هم دارید؟

خواستم چیزی بگمش! که ماهرخ سریع گفت:

-یوتاب جان لطفا! مراعات کن پدرم از سرصدای اینطوری خوشش نمیاد!

بعد رو به من کردگفت:

-باشه توهم الان میریم!

با جدیت تمام گفتم:

-سریع

بعد در محکم بستم. دستام به کمرم زدم! این دیگه کی بود؟! کم مشکل داشتم این دختر هم بهشون اضافه شده بود! زبون که نداشت.... زبونس اندازه اتوبان کرج تهران بود.... پوفی کشیدم و دوباره توی تخت خزیدم!

دو روز بعد:

داخل تراس شدم... دستم به نرده تراس گرفتم و یکم خم شدم روی دستم.....

داشتم منظره حیاط نگاه میکردم و به این فکر میکردم این دختر چه موجودیه؟! همه چیزیش عجیب غریب....

نگاهم به فردی که داخل حیاط بود افتاد. به سمت آبشارهای مصنوعی رفت. و کنارشون نشست... از بالکن اوادم بیرون و از اتاق زدم بیرون....

از پله های طلایی اروم پایین می اومدم... که با جسمی برخوردار کردم... سرم بلند کردم.. تا چیزی بهش بگم که با دوتا چشم قهوه ای سوخته چشم تو چشم شدم. برق نگاهش خیره کننده بود. چشم هاش شبیه آهو بود.

-میگم تو کوری؟

بدون هیچ عکس العملی نگاهش کردم. وقتی دید هیچ عکس العملی نشون نمیدم... اخم کرد بهم و از کنارم رد شد. ولی قبل رد شدنش بازوش گرفتم و کنار گوشش اروم غریدم :

-با من بازی نکن جوجه وگرنه بد می بینی

دستش با حرص از دست من جدا کرد با تمسخر گفت:

-وای مامانم اینها ترسیدم

انگشتم به حالت تهدید سمت کشیدم.. که با چشم ابرو به انگشتم اشاره کرد گفت:

-بندازش پایین... من از هیچ تهدیدی نمی ترسم

دندونم هام روی هم ساییدم گفتم:

-بین جوجه با اعصاب من بازی نکن... سعی کن دور ورم نیلکی چون اصلا ازت خوشم نیاد... فهمیدی؟!

فهمیدی رو با صدای بلند گفتم... بغض کرد و با حالت دو از پله ها رفت بالا.. دستم مچ کردم. و با عصبانیت روی نرده طلایی رنگ پله ها کوبیدم.

دختره احمق... با عصبانیت از پله ها اومدم پایین و روی مبل نشستم.

میلاد در حالی که موهاش خشک میکرد با هوله نزدیک شد گفت:

-باز چته برادر کوچیکه اخمات توهمه؟!

به چهره شادش نگاه کردم. چشم غره ای بهش رفتم که گفت:

-من موندم با این اخلاق گندت دخترا چطور تحملت میکنن

با ترشروی گفتم:

-اصلا حال حوصله چرت پرت شنیدن ندارم پس خوشحال میشم با یه خداحافظی

نفسش داد بیرون و سری تکان داد رفت. پام روی میز گذاشتم. و شروع کردم به زیر و کردن کانال... اینها هم که چیزی نداشتن... تی وی رو خاموش کردم. سرم به مبل تکیه دادم چشم هام بسته ام.

صدای خنده ای چند نفر باعث شد نتونم یکم آرام بشم. آه اینجا معلوم نیست کاروان سراسر یا خونه؟

-هی دختر تو کلفت جدیدی؟

گوشام تیز کردم اینکه صدای شراره بود دختر خاله ام باز این نجسب اینجا چه کار میکنه؟

صدا از حیاط می اومد... کنجکاو شدم بینم دارن باکی اینطور حرف میزدن..... بدون مطلعی به سمت حیاط رفتم. درباز کردم. خاله و شراره و یوتاب سر پله ها ایستاده بودن. ولی هواسشون پی من نبود. شراره با گستاخی گفت:

-بهت یاد ندادن جلو خانوم خونه چطور رفتار کنی؟

پس بگو چرا اینها اومدن بوی گوشت به مشامشون رسیده بدم نمی اومد یکم شراره حرص بدم یوتاب بهترین صلاح بود.... هه با جدیدت گفتم:

-یوتاب جان مهمون من هستن شراره ... و بی احترامی به ایشون یعنی بی احترامی به من!

یوتاب با تعجب نگاهم میکرد. شک نداشتم الان داشت پیش خودش فکر میکرد من دیونه شدم.

خاله و شراره با تعجب نگاهم کردن..... انگار همه از طلاق من باخبر شده بودن.... خب چیز عجیبی نبود! شراره با صدای جیغ جیغوش به سمتم اومد. خودش بهم آویزون کرد گفت:

-عشقم دلم برات تنگ شده بود.

دستاش به سختی از دور گردنم جدا کردم. گفتم:

-مرسی دختر خاله جان

بهش برخورد. خاله با تکبر نزدیک شد. و باهام روبوسی کرد. روبه یوتاب گفتم:

-یوتاب جان بریم داخل

یوتاب با چشم های گرد نگاهم کرد. حقم داشت تعجب کنه خب من برای فرار از شراره اینو بهش گفتم. به سمتش رفتم و دستش گرفتم... خوشحال شدم که هنوز توی شوک بود و عکس العملی نمی تونست نشون بده و گرنه با اون زبونش منو می خورد. با یه لبخند که بیشتر شراره حرصی می کرد گفتم:

- با اجازتون

و سریع یوتاب از پله ها بردم بالا... یوتاب که تازه از شوک بیرون اومده بود. با اعتراض گفت:

- چکار میکنی دستم ول کن!

- هیس

و بدون اینکه بهش توجه کنم داخل اتاقم بردمش. دستش رها کردم. درحالی که مچ دستش ماساژ می داد گفت:

- چرا رم میکنی تو؟

یعنی این نمیشد یه دقیقه مثل آدم رفتار کنه! فقط دوست داشت روی مغزم اسکی بازی کنه.

لبخند خبیثی روی لبم نشست. بد نبود یکم اذیتش کنم تا حساب کار بیاد دستش... با تعجب فقط نگاهم می کرد.

"عذابم میده این همه بی قراری وقتی تو به حال روزم می خندی عذابم میده سردی اون نگاهت وقتی که رو به قلبم می بیندی چشات"

فصل اول (یوتاب)

این چرا همچین نگاه میکرد؟ یه قدم به سمتم اومد. یک قدم به عقب برداشتم. دوباره جلو من عقب رفتم. آب دهنم قورت دادم. خدایا یه وقت بالای سرم نیاره؟!

لبخند موزیانه ی زد گفت:

- تا همین یک دقیقه پیش داشتی خوب تز میدادی... خب ادامه بده؟!

اخمی کردم گفتم:

- برو عقب دارم اذیت میشم

یه تای ابروش داد بالا گفت:

-آخی... پس خانوم موشه ما دارن اذیت میشن!...

-سعی کن حد خودت بدونی!

کمرم به دیوار خورد. از ترس نفس نفس میزدم. این خونه از بس بزرگ بود اگه کسی بخاد بلای سرت بیاره همه کسی متوجه نمیشه. یوتاب توچت شده؟ چرا داری خودت ضعیف نشون میدی؟

صورتش نزدیکم کرد.. و آروم گفت:

-بهت گفته بودم چشمت شبیه آهو؟!...

.تمام قدرتم جمع کردم. لبخندی بهش زدم. که باعث تعجبش شد. هه فکر کرده کوری خوندی آرتام به من میگن یوتاب... پام یواش بالا اوردم درحالی که لبخند دندون نمایی بهش زدم با تمام قدرتم زانوی جمع شده ام توی شکمش کوبیدم. از درد خم شد. دستش روی دلش گذاشت گفت:

-آخ... اینکارت بی حساب نمیذارم

دستام به حالت تکوندن بهم زدم. و یه پوزخند بهش زدم و از اتاقش زدم بیرون. همزمان با بیرون اومدن من مسعود هم از اتاقش بیرون اومد با تعجب به من نگاه کرد. وای گندت برون آرتام الان پیش خودش چی فکر میکنه... سریع یه لبخند دندون نما زدم گفتم:

-چیزه شازر میخاستم... که نداشتن

مسعود باجدیت گفت:

-من که چیزی نپرسیدم!

یعنی صاف قهوه ایم کرد. حاله گرفت. بدون حرفی به سمت اتاقم رفتم. در بستم و بهش تکیه دادم.

خدایا خسته شدم. چرا تموم نمیشه این زندگی؟!...

قطره ای اشک روی گونه ام چکید... صدای موبایل بلند شد. سریع اون اشک مزاحم پاک کردم به سمت موبایل رفتم. مامان بود باخوشحالی جواب دادم:

-سلام مامان جونم خوبی؟!...

صدای مهربونش باعث دلگرمی شد.

-سلام دخترم حالت خوبه؟

-مرسی ... شماها خوبید؟

-اره دخترم...چه خبرا؟ کی برمی گردی؟

-ایشلا آخر هفته

-ایشلا مواظب خودت باشی ها مادر

-چشم شما نگران نباشید

-مزاحمت نمیشم می بوسمت خداحافظ

-منم می بوسمت بای

تلفن قطع کردم. یا بی حوصلگی نگاهم به پنجره دوختم. اتاقم روبه حیاط بود واقعا نمای زیبایی داشت...نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم. یک اتاق بزرگ بایک تخت بزرگ و سرویس دستشویی مجهز و با کمد دیواری های بزرگ و همراه با تی وی ...اتاق شیکی بود. بیخود نبود که اینقدر رسانه ها ازشون حرف میزدن چون واقعا مهم بودن....

با حالت طاق باز روی تخت دراز کشیدم. یادآرتام افتادم. رسما دیونه بود پسره....واقعا موندم این به این قشنگی چرا اینقدر خول وضعه؟!

تقه ی به در خورد. باتنی خسته روی تخت نشستیم و گفتیم :

-بفرماید؟

درباز شد. ماهرخ باخنده وارد شد ماهرخ دختر زیبای بود و مهربون در اولین دیدار عاشق رفتارش شدم....گفت:

-دختر تو چرا نشستی؟

-میخای پاشم برقصم؟!

زد زیر خنده گفت:

-نه قربونت...پاشو که برات کلی برنامه دارم...

لب لوچه ام اویزون کردم گفتم:

-ماهرخی خستم

بدون اینکه بهم توجه کنه دستم گرفت...بلندم کردگفت:

-من سرم نمیشه...اول بریم ناهار بخوریم...بعد خرید

با تعجب نگاهش کردم گفتم:

-خرید؟!!

-اهوم چیز عجیبی گفتم؟!!

-نه ولی به چه دلیل؟!!

-دلیلش بعدا متوجه میشی!

دیگه حرفی نزدم و پشت سرش راه افتادم...و به سمت سالن غذا خوری رفتیم.

پشت میز غذا خوری نشستیم.نگاهم به تک تک اعضای خانواده انداختم.

عمو سعید صندلی بالا نشسته بود.واقعا تک بود عمو سعید تو این دو روز عاشق اخلاقش شدم.خاله اشرف که نگو ماه بود.با این اخلاقش کسی باورش نمیشد زن دکتری به این معروفی باشه.

مسعود و میلاد هم پسرهای خوبی بودن.تبسم با اون چهره مظلومش واقعا دوست داشتنی بود.

نگاهم به برج زهرمار افتاد.ازشانس بدم روبه روم نشسته بود.

نگاهم به خاله و دخترخاله ماهرخ افتاد.اصلا خوشم نمی اومد ازشون...انگار ارث شون خورده بودم که اینطور نگاهم میکردن....

صدای عموسعید باعث شد که سرم به طرفش بچرخونم.

-یوتاب جان غریبی نکن...غذا بخور عمو جان

لبخندی روی لبم نشست گفتم:

-مرسی عموجون اینقدر شماها خون گرم هستید که از همون لحظه اول به دلم نشستید

آرتام مثل نخود نیبوخته پرید وسط حرفم:

-خدا روشکر که به دلت نشستیم

حرصم بالا اومد.باحرص لبخندی زدم.و پاشنه کفشم بالا بردم و کوبیدم روپاش که با دادگفت:

-آخ پام

خاله اشراف بانگرانی گفت:

-چی شده عزیزم؟!

آرتام باعصبانیت نگاهم کرد.معلوم بود بدطور به خونم تشنه ست.با لبخندی که بیشتر حرصی میشد گفتم:

-چیزیش نیست خاله فکرکنم باخودش درگیره

آرتام دست هاش مشت کرد.به خوبی ساییدن دندون هاش روی هم می شنیدم.بقیه با بیخیالی مشغول غذا خوردن شدن.آرتام با چشم ابرو تهدیدم میکرد.عموسعید روبه آرتام گفت:

-غذات بخور

آرتام باصدای گرفته ازعصبانیت گفت:

-صرف شد

بعد نگاه عصبی بهم انداخت رفت توی اتاقش....عموسعید سری با ناراحتی تکان دادگفت:

-نمیدونم این کی میخاد از این غرور و یک دندگی اش دست برداره

مسعود-بابا لطفا باز بهش گیرندید.

عوسعید نگاه ناراحتش به تبسم انداخت گفت:

-منو ببخش دخترم

تبسم لبخندی زد گفت:

-من از شما دلگیر نیستم عمو...اتفاقا خیلی خوشحالم که خدا بخاطر اون همه عذاب های که بهم داد...عوضش یه هدیه بهم داد.

نگاه عاشقانه اش به مسعود انداخت.مسعود با عشق نگاهش کرد.و دست تبسم رو توی دستش گرفت.بقیه هم با لبخند شاهد این صحنه بودن...همه بدون حرفی شروع به ادامه ی خوردن غذاشون شدن...

.....

نگاهم به ویتربین مغازه ها دوختم و با اعتراض رو به ماهرخ گفتم:
-ماهرخ خسته شدم.

برگشت سمتم...مچ دستم گرفت دنبالش خودش کشوند گفت:

-اینقدر غر نزن بیا این مغازه رو هم بین شک ندارم لباس های این یکی رو می پسندی!
ناچار دنبالش راه افتادم! وارد مغازه شد و یه پسر جون بلند شد و بالبخند گفت:

-سلام خانوم زندی خوش اومد!

ماهرخ هم لبخندی زد گفت:

-مچکرم اقا میثاق طبق آخرین مدل ژورنال تون برای دوستم لباس مجلسی بیارید..

پسره نگاهم کرد و با لبخند گفت:

-چه سایی؟!

نگاهی بین پسره و ماهرخ ردبدل کردم! شانه ی بالا انداختم گفتم:

-نمیدونم...خودتون سایزم حدس بزنید!

پسره خندید گفت:

-باشه ...

یه لباس بنفش بلند به سمتم گرفت ...گفت:

-اینو فعلا پرو کنید!

نگاهی به لباس انداختم! به اجبار به سمت اتاق پرو رفتم.... نگاه خودم توی آینه کردم. اصلا بهم نیومد....

آخرین لباس تنم کردم. در اتاق پرو رو باز کردم یکم که ماهرخ سرک کشید نگاهم کرد و سوتی کشید گفت:

-اوه له له دختر توچه ماه شدی!

خندیدم! گفتم:

-دیگه داری اغراق میکنی!

-نه بخدا... جدی میگم خوشمیل شدی!

لبخندی زدم.... با هول گفت:

-زود بپوش که کلی کار داریم..

در اتاق پرو رو بست... نگاهم به آینه دوختم و برای تصویر مقابلم پوز خندی زدم...

فصل دوم (آرتام)

یه حالی ازت بگیرم اگه حالت نگیرم که اسمم آرتام نیست! من کل دخترا برام دست پامیشکنن.

درحالی که باقدم هام اتاق مترمیکردم... ایستادم گفتم:

۱- دیدی چطور سنگ رو یخم کرد این دختر؟!.... من احمق چرا جلو این کم میارم؟! یه حالی ازت

بگیر جوجه هنوز منو نشناختی!

صدای تلفنم رشته افکارم پاره کرد به سمت تلفنم رفتم. نگاهم به صفحه گوشی افتاد. نفس

بود. بدون معطلی جواب دادم:

-سلام

-آرتام جونم خوبی؟

اینو کجای دلم بذارم؟!.... باسردی گفتم:

- کارت بگو؟

از لحنم جاخورد و باصدای آرومی گفت:

- نمیای ببینمت؟

سریع گفتم:

- بهت خبر میدم

بدون اینکه بهش مهلت هر حرفی دیگه بدم تلفن قطع کردم. روی تخت نشستیم... از وقتی نهال رفت حتی یکبار هم پام توی ویلام نگذاشتم.

فکرم به سمت یوتاب پرکشید!

من چم شده؟ من همون آرتام مغرورم که هیچ دختری نمیتونست نزدیکم بیاد؟! چرا دارم مقابل اون چشم های وحشی و سرکش کم میارم؟! کلافه شدم. نمیدونستم چمه؟! فقط دوستداشتیم سریع خلاص بشم.

بدون اینکه کنترلی روی رفتارم و حرکاتم داشته باشم.... به سمت میز مطالعه ام رفتم و گوشی سوئیچ هام برداشتم و از اتاق زدم بیرون....

نمیدونستم دارم کجادارم میرم؟ فقط دوست داشتم فرار کنم.... کلافه از گشتن های بیهوده ماشین گوشه ی خیابان پارک کردم. و سرم روی فرمون گذاشتم... کجای قصه رو بد خوندم؟! اصلا قصه من با این دختر چیه؟! خدایا این امتحان برای چیه؟!

چی شد! قصه ی من چرا همش داره بد نوشته میشه؟! دل نگران بودم! از آینده ی که پیش رو داشتم! از رفتن جلوی هزاران دوربین که تماشاچیان میلیون ها نفر بودن! اصلا چی باید میگفتم؟! عابروی رفته خودم باید توجیح میکردم؟! یا بی گناهی یوتاب رو؟! سردرگم بودم.... درست مثل یه بچه دوساله بودم که مامانش گم کرده بود!

آروم سرم بلند کردم! به روبه رو خیره شدم!

بلاخره آروم شدم. ماشین روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردم. در عمارت توسط نگهبان ها باز شد... نگاهم به ماشین های پارک شده دوختم... ماشین شاسی بلند شراره به چشم خورد. هنوز شراره اینجا بود. اصلا حال حوصله اش نداشتم. یه دختر لوس که با رفتاراش سعی داشت خود

شیرینی کنه ! که اصلا به دل نمی نشست!دیگه همه به این رفتاراش عادت کرده بودن.حتی خاله!
خاله بااون همه غرورش نمیتونست دخترش کنترل کنه...کلاشرااره به حرف هیچکس گوش نمی داد.

افکارمزاحمم پس زدم.از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم.در خونه را باز کردم!
ناخداگاه ابروهام درهم گره خورد اینجا چه خبربود؟ تحمل هرچیزی رو داشتم الا مهمانی !نگاهم به مسیری دوختم که مامانم باعجله به سمتم داشت می اومد نزدیکم شدو با هیجان که ناشی از استرس بود گفت:

-کجابودی؟

باخونسردی بهش زل زدم گفتم:

-بیرون بودم.

-خیلی خب زود آماده شو که الان مهمون هامیان!؟

بازشروع شد...چشام باحرص باز بسته کردم و پوووفی کشیدم بدون توجه به مامان با دو ازپله هارفتم بالا...سریع پریدم تو حمام و یه دوش گرفتم....احساس میکردم تن خسته ام الان محتاج نوازش های آب هست

خودم توی آینه برانداز کردم.کت شلوار مشکیکه با یه پیراهن سفید زیرش ست کرده بودم..و دکمه های بالاش باز گذاشته بودم.و پلاک زنجیرم که اسم اول خودم بود نمایان شد.ادکلن بعد اصلاحم برداشتم و یکم ازش زدم.بوی سردش زیردماغم پیچید...

مثل همیشه با غرور بالای پله ها ایستاده بودم.یک لحظه احساس کردم کسی کنارم ایستاده.آروم سرم چرخوندم.یک لحظه نگاه متوقف شد.

به دختری که کنارم ایستاده بود نگاه کردم.چقدر زیبا شده بود.یوتاب با لباس مشکی کوتاهی که آستین هاش حریر بودن.یقعه لباس شبیه هفت بود...واقعا جذاب شده بود ...موهایش فرق وسط گذاشته بود و یه شال حریر روی موهایش...هیچ جای از بدنش معلوم نبود...نگاهش به چشم هام دوخت...ته نگاهش یه چیزی بود به اسم غم....بدون اینکه بدونم دارم چکار میکنم...دستم به سمتش گرفتم گفتم:

- میتونم همرايت کنم؟

نگاهش خنثی بود. آرام دستش دور بازوم حلقه کرد.

بوی عطرش واقعا بی نظیر بود. یه عطر سرد... درست مثل خودش....

آروم از پله ها پایین می رفتیم... نمیدونم چرا اینکار کردم ولی؟؟!!

حتی جواب سؤال خودمم هم نمیدونستم بدم! سرفرصت باید به یوتاب توضیح بدم که این رفتارم به هیچ چیز تعبیر نکنه!

نگاه خیره جمعیت به خوبی حس میکردم... بعضی ها درگوشی حرف میزدن... بالاخره آخرین پله رو پشت سر گذاشتیم... ماهرخ باعجله به سمتمون اومد گفت:

- یوتاب بیا میخام به دوستانم معرفیت کنم

یوتاب با خجالت دستش از دور بازوم جدا کرد رفت.

اصلا مگه خجالت کشیدن هم بلد بود؟! لب خند محوی روی لبم نشست... دستی روی شانه ام نشست. برگشتم تا اون شخصی ببینم.

- به به آقا آرتام تو آسمون ها دنبالت میگشتم

دستش فشردم گفتم:

- لطف دارید! سفر کاری پیش اومد که مجبور شدم برم!

- بله چه سفری هم... سوغاتی هم انگار آورید؟

متوجه منظورش نشدم.. با گیجی گفتم:

- متوجه نمیشم آقای میعادى منظور تون چیه؟!

با چشم ابرو به پشت سرم اشاره کرد گفت:

- منظورم اون خانوم زیباست

یکم مکث کردم... و به عقب نگاهى کردم.. نگاهم روی یوتاب ثابت شد. اصلا از این حرفش خوشم نیومد! اخم هام درهم کشیدم و به سمتش برگشتم. و بحث عوض کردم:

- کار بار چگونه؟

همونطور که شروع کردم به قدم زدن داخل سالن میعادی گفت:

-خوبه... نمیخای باهم شراکت کنیم

پوز خندی زدم گفتم:

-شراکت با آدم های که چشم هاشون همه جامی چرخه توکار من نیست

بهش برخورد.

-با برادرات خیلی فرق داری

-اره خوب... برادرام ساده ان ولی من نه!

-بهرحال دوستدارم باهات شراکت کنم

-سعی ام میکنم به این موضوع فکر کنم

به غرورش برخورد.و با اخم تخم ازم جداشد.پیرمرد خرفت...به مستخدم اشاره کردم

بیاد.آییموهی برداشتم.

آهنگ تانگوی پخش شد.اولین نفر تبسم و مسعود رفتن.وسط..شراره به سمتم اومد و گفت:

-آرتام میای ماهم برقصیم!؟

توی فامیل ر**ق**ص تانگوم بی نظیر بود...برای اینکه حوصلم سر نره بد فکری نبود.

شراره با خنده گفت:

-مرسی

بدون اینکه نگاهش کنم...نگاهم به مسعود و تبسم انداختم.لبخندی روی لبم نشست.بلاخره

داداشمم به آرزوش رسید خیلی خوشحال شدم.

-خوشحالی که از تبسم جداشدی؟

- بخاطر برادرم اره...تبسم بی نظیره

-دیگه وقتش نرسیده توهم به زندگیت یه تنوعی بدی؟

-من زندگیم دوستدارم.

اخم کرد و ساکت شد. چراغ های سالن خاموش شد. یک لحظه بوی عطر سردی را احساس کردم. یکم فکر کردم. ااره این عطر یوتاب ... سعی کردم ببینم... یوتاب داره باکی می رقصه که اخم هام به شدت رفتن توهم... باز این سروش از نبود من سوء استفاده کرده بود. باید جای شراره رو با یوتاب عوض میکردم. توی عرض چندثانیه یوتاب به سمت خودم کشیدم و شراره رو به سمت سروش فرستادم.. یوتاب معلوم بود عصبی شده گفت:

-ولم کن تو کی هستی؟

-هیس چرا اینقدر ول میخوری؟ منم آرتام

.انتظار نداشت که من هم پای رقصش بشم.

-چرا اینکار کردی؟

-اول دستات ...

با کنجکاوای گفت:

-دلیل این رفتارات چیه؟

نگاه چشمش کردم... دوست داشتم غرورش جریحه دار کنم... با بی تفاوتی گفتم:

-بد کردم از دست یه پسر که نمیدونی چیه! و کیه؟! نجات دادم؟

-نه ولی...

-ولی چی؟

زمزمه وار گفت:

-رفتارات چه معنی میده؟

توقع این سؤال نداشتم!

-معنی خاصی نداره فقط تو مهمان ماهستی و احترام بهت واجبه...

پوز خند زد.... آهنگ تموم شد.... باعجله رفت.. به رفتنش خیره شدم... به سمت ماهرخ رفت... ماهرخ با خنده درگوشش چیزی پیچ پیچ کرد که باعث شد اخم کنه!

مسعود با صدای بلند گفت:

-مهمان های عزیز یه لحظه گوش بدید.....

به سمت مسعود برگشتم ... دست تبسم رو توی دستش گرفتم و اون به خودش نزدیک کرد گفت:

-امشب یه شب مهمه برام... یه شبی که مدت هاست حسرتش داشتم... ولی امشب به آرزوم رسیدیم ... همین جا میخام اعلام کنم منو تبسم قراره بزودی باهم ازدواج کنیم

صدای جیغ و دست های جمعیت فضای سالن رو پر کرد. مسعود جعبه مشکی رنگ از سینی مستخدم برداشت و درش باز کرد. و با نگاه عاشقانه اش رو به تبسم گفت:

-قول میدم تموم زندگیم به پات بریزم

انگشتر رو دست تبسم کرد. دوباره صدای جیغ و سوت و دست های جمعیت بلند شد. نگاهم دور تا دور سالن چرخوندم. ولی نبودش کجا رفته بود یعنی؟!

بیخیالش شدم. حوصله ی شلوغی رو نداشتم. سریع به سمت اتاقم رفتم ... دستم سمت دستگیره دررفت که . صدای گریه ی باعث شد عقب گرد کنم... گوشام تیز کردم. صدا از کجا بود؟

نگاهم به در نیمه باز اتاق یوتاب افتاد. آروم قدم هام به سمتش برداشتم. صدای گریه اش هر لحظه بیشتر میشد.

سرم یواش از لای در داخل بردم... زل زده بود به گوشیش و داشت با خودش حرف میزد:

-مامانی جونم دلم برات تنگ شده کجای؟ مامانی خستم میشه منو ببری پیش خودت؟! مامانی چرا من به این نقطه باید برسم ؟ چرا باید آدمی مثل این دیونه سرکله بزوم؟ نمیدونی چقدر سخته که تظاهر کنم به خوب بودن

اشک هاش پاک کرد. گوشیش کناری گذاشت. روی تخت دراز کشید. این الان به من گفت دیونه؟!

آروم از اونجا دور شدم... این دختر کی بود؟ اصلا؟!

.....

صدای در زدن های پشت سرهم باعث شد چشمام هم باز کنم. روی تخت نشستم و با صدای خواب آلودگی گفتم:

-بیا تو

درباز شد و ماهرخ از لای در سرک کشید و باخنده گفت:

-داریم با بچه ها میریم باغ تو نمیای؟!

یکم به فکر فرو رفتم. امروز که قراری نداشتم. می تونستم از آخرین روزهای تعطیلم نهایت استفاده رو ببرم! صدای ماهرخ منو به خودم آورد.

-چی شد میای؟!

از تخت اومدم پایین و درحالی که به سمت سرویس بهداشتی میرفتم گفتم:

-اره میام.... فقط صبر کنید آماده شم

-باشه منتظریم.

دست صورتم شستم اومدم بیرون....یه شلوار کتان سفید و یه تیشرت مشکی پوشیدم! یکم از ادکلن تلخم زدم..وسایلم برداشتم و تند تند از پله ها رفتم پایینبچه ها منتظر نشسته بودم! رو به بچه ها گفتم:

- بریم؟

مسعود -اره بریم!

از خونه زدیم بیرون...مسعود، ماهرخ و میلاد و تبسم و پسر خالم کیارش تو یه ماشین...سوار ماشینم شدم...به ماشین استارت زدم....درحالی که با ضبط ماشین کشتی میگرفتم..تقه ی به شیشه ی ماشین خورد.شیشه ماشین دادم پایین و با تعجب نگاه مسعود کردم گفتم:

-چیزی شده؟

مسعود-ماشین ما که تکمیل تو حداقل یوتاب باخودت بیار

چشمام از حدقه زدن بیرون و با صدای بلند گفتم:

-چی؟! -

مسعود خودش عقب کشید و با اخم گفت:

-چته بابا! گوشام کر شد!

-من هرکس میتونم تحمل کنم الا این دختر

بقیه ی حرفم با صدای باز شدن در ماشین خوردم. و پشت بندش بوی سردی در فضای کوچک ماشین پیچید! سرم به طرف جهت مخالف چرخندم! و چشمام گرد کردم گفتم:

-کی به تو گفت سوار شی؟! -

درحالی که به روبه رو خیره شده بود گفت:

-کسی نگفت!

سرش به سمتم چرخند ادامه داد:

-خودم

صدای مسعود باعث شد سرم به طرفش به چرخونم.

مسعود-خب پس من برم که حرکت کنم

-مسعود باتوام

ولی بدون اینکه بهم توجه کنه به سمت ماشین رفت و سوار شد و حرکت کرد. مشتم کوبیدم روی فرمون و زیر لبم گفتم:

-لعنتی!

-نمیخای حرکت کنی؟! -

نگاه برزخیم بهش دوختم. یکم جاخورد درحالی که هنوز نگاهم بهش بود استارتی به ماشین زدم.

از نگاه کردن بهش دست برداشتم و به روبه رو خیره شدم!

در تموم مدت ... هواسم پی رانندگی بود. یوتاب هم سکوت کرده بود!

شیشه رو دادم پایین... کنارش راحت نبودم! با وجود دخترای زیادی که کنارم بودن.. وجود یوتاب
برام سخت بود!

کاش هرچه زودتر تموم شه این ماجرا!

بلاخره رسیدیم باغ... میلاد سریع پیاده شد و در باز کرد... ماشین هارا داخل بردیم.. ماشین پارک
کردم. سریع پیاده شدم.

یک باغ بزرگ با درخت های مختلف.... باغی که از پدر بزرگم به پدرم ارث رسیده بود

-چطوری پسر؟!

به طرف کیارش چرخیدم لبخندی زدم و باهش دست دادم گفتم:

-خوبم! تو خوبی؟

-اره.... نیستت چکارا میکنی؟!

باهم، هم قدیم شدیم... درحالی که قدم میزدیم کیانوش گفت:

-این چند روز سوژه خبرنگارا بودی!

-همیشه بودم!

-این دختر...

-این دختر چی؟!

-این دختر باتو چه نسبتی داره؟!

ایستادم. ایستاد. روی پاشنه کفش چرخیدم و روبه رواش قرار گرفتم... دوست نداشتم کسی داخل
زندگی ام سرک بکشه!... اخم کردم گفتم:

-تو که روزنامه هارا دنبال میکنی! پس باید این دختر رو هم بشناسی!

سرش انداخت پایین گفت:

-منظوری نداشتم!

پوزخندی زدم گفتم:

-مهم نیست!

صدای ماهرخ باعث شد به سمتش برگردم...داخل ایون ساختمان باغ ایستاده بود باصدای بلند گفت:

- داداشی؟! -

نیم نگاهی به کیارش انداختم و به سمت ماهرخ رفتم. نزدیک شدم. دست هاش به نرده های ایوان گرفت و خم شد گفت:

- داداشی من دارم کارای ناهار انجام میدم. میدونی که باغ بزرگه میتونی بری دنبال یوتاب...میترسیم گم شه!

یه طوری می گفت گم بشه هرکی ندونه فکر میکنه جنگل اومازون! بابی حوصلگی گفتم:
-باشه

به سمت انتهای باغ رفتم...دستام داخل جیبم فرو بردم...فکرم درگیر شد! کاش میشد نیمی از خاطراتی که توی ذهنمون هست را فرمت کنیم!

توی این زمونه عشق مرده! فقط اسم عشق باقی مونده! هیچ وقت پیامی که برام یکی از دوستانم فرستاده بود رو فراموش نمیکنم! نوشته بود:

-از فرهاد پرسیدند: هنوز به شیرین فکر میکنی?!

گفت:هییییس، آرام تر لیلی خواب است

شده حکایت نسل ما! میگیع عاشقییم ولی توی خیابون با دیدن یه دختر یا پسر قشنگ دست پاهامون شروع به لرزیدن میکنن!

غرق درافکار خودم که با یه جسم برخورد کردم....و باصدای بلندی گفتم:

-آخ

درحالی که دماغ بیچاره ام می مالیدم از درد چشم هام باز کردم و به اون شخص که پلاس شده بود روی زمین نگاه کردم....ابروهام درهم گره خورده بود...یوتاب درحالی که لباس هاش می تکاند گفت:

-من موندم چرا هر دفعه باید بخورم به تو؟!

چشم هام ریز کردم گفتم:

-بیخشید! متوجه نشدم! یه بار بیشتر که بهت برخورد نکردم!

دست هاش روی زمین گذاشت و بلند شد. دست هاش بهم تکاند گفت:

-روت برم! پس لابد من بودم باهات تصادف کردم؟!

-من بودم! حالا که چی؟!

چشم غره ای بهم رفت...گفت:

-حالا اینجا چکار میکنی؟!

-بیخشید نمی دونستم باید توی باغ خودمون باید ازت اجازه بگیرم؟

-خیلی خب باغ بخشیده به خودت من رفتم!

از کنارم داشت رد میشد که بازوش گرفتم. آروم کنار گوشش گفتم:

-خیلی به خودت می نازی!

به چشمام نگاه کرد گفت:

-اگه به خودم ننازم باید چکار کنم!

اجزاء صورتش از نظر گذروندم...به چشم هاش خیره شدم! برق گیرای داشت...بدون اینکه

کنترلی روی حرف زدند داشته باشم گفتم:

-چشم هات خیلی قشنگه!

جاخورد...بازوش از دستم بیرون کشید و دست پاچه گی گفت:

-من برم پیش ماهرخ!

سریع از کنارم رفت...تازه به خودم اومدم. من چی گفتم؟! از حرفی که زدم عصبی شدم...مستم

محکم کوبیدم به تنه ی درخت...اینقدر عصبی بودم! که درد مستم رو حس نمی کردم!

سرم به تنه ی درخت چسبوندم! چرا نمی تونستم جلوی این چشم ها مقاومت کنم؟! خدایا داری با من چه کار میکنی؟!

یکم به اعصابم مسلط شدم و به سمت خونه باغ رفتم....درباز کردم وارد شدم....بچه ها همه نشسته بودن...دخترایه گوشه و پسرایه گوشه...

به سمت مبل تک نفره و نشستم...و با بی خیالی گوشیم گرفتم

و شروع کردم به نت گردی....به عکس های مربوط به اون تصادف لعنتی برخورد کردم! کامنت های مربوط به خودم خوندم..بعضی ها به بنده لقب های ناجور داده بودن....بعضی هاهم طرفداری کرده بودن...نه! فایده نداشت هرچه سریع تر باید با این موضوع برخورد میکردم.باصدای ماهرخ که داشت میگفت ناهار آماده ست بیخیال گوشی شدم...با بی حوصلگی با غدام بازی میکردم.

بنظر من امروز کسل کننده ترین روز عمرم بود....بیخیال غذا خوردن شدم و بایه مرسی از پشت میز بلند شدم و به باغ پناه بردم.

آروم قدم میزدم و به خودم و آینده ام فکر میکردم.

کاش میشد به گذشته برگشت و اشتباهات تلخ گذشته رو هیچ وقت تکرار نمیکردم! بزرگترین اشتباهم نهال بود!

نهالی که فکر میکردم بهترین! بدترین شد!

برای هراتفاقی میتونیم یه پاسخ پیدا کنیم جزء رفتن های یهویی رو

شاید رفتن های یهویی خودش پاسخ یه اتفاق باشه و هیچکس جواب این رو نمیدونه جزء اون که رفته!

تکیه ام به درخت دادم و یه پام به درخت زدم و دست هام جمع کردم!

صدای خندهی ماهرخ هر لحظه نزدیک تر میشد! درحالی که عقب عقب می اومدن...به سمت من اومدن بدون اینکه برگردن و منو نگاه کنن یک عکس سلفی گرفتن....خوشبحال ماهرخ چقدر دنیاش با دنیای من فرق داشت....ازم دور شدن رفتن....یوتاب مثل یه مسئله بودکه هرچی سعی داشتم حلش کنم نمی تونستم حلش کنم!

بالاخره امروز هم گذشت به تمام لحظه های خوب بدش گذشت...

دو روز بعد:

نگاه یوتاب کردم از استرس زیاد لبه مانتوش توی مشتش گرفته بود. برای اینکه یکم آرام شه بهش گفتم:

-نترس... چیزی نیست فقط اون حرفای که تو راه باهم تمرین کردیم را تکرار کن باشه؟!

سرش تند تند تکان داد. تو دلم بهش خندیدم... نه دو روز پیشش نه به الانش!

مجری خانوم نشست... بعد از حرف های جزئی روبه من کرد گفت:

-آقای آرتام زندگی خوش آمدیدو همچنین خانوم یوتاب فرهند

با لبخند گفتم:

-مچکرم!

یوتاب هم یه تشکر آرام زیر لبش گفت..مجری گفت:

-خب آقای آرتام بفرماید هم من هم ببیندگان عزیز منتظر شما هستن!

مثل همیشه با خونسردی گفتم:

- نمیدونم از کجا باید شروع کنم... ولی میخام خیلی خلاصه بگم! من آدمی نیستم که بخام پشت پرده کاری کنم.... خانوم فرمند همبازی قدیمی بنده هستن که یه تصادف کوچک باعث دیدار مجدد ما بعد از ۱۰ سال شد. اگه من الان باخانوم فرمند جلوی دوربین ها ظاهر شدم فقط یک دلیل داره... اونم اینه که میخام به شایعات پایان بدم... من آدمی بودم که یک شبه وارد عرصه دنیای هنر شدم! و کلی طرفدار پیدا کردم... و از این بابت خوشحال بودم. ولی دو روز پیش به حسب اتفاق بایه سایت برخورد کردم که عکس ها روز تصادف به اشتراک گذاشته بود و بعضی از کاربران به بنده لقب های زیبایی دادن

در ادامه حرفم لبخندی زدم و سکوت کردم.

مجری - یعنی شما و خانوم فرمند فقط دو تا دوستید؟

یوتاب با نگرانی نگاهم کرد. با لبخند گفتم:

-بله من مجرد هستم و هیچکس در زندگی بنده نیست...هرچند زندگی شخصی من فقط به خودم مربوطه...هرچند دلم نمیاد این خبر بدم ولی مجبورم این خبر به دوستدارم بدم...من از امروز به بعد برای همیشه از دنیای مد خداحافظی میکنم...

مجری با تعجب نگاهم کردگفت:

-یعنی میخوايد با دنیای هنر خداحافظی کنید؟

- بله

-ولی با رفتن شما خیلی ها ناراحت میشن..

-درسته...ولی من میخام زندگیم تغییر بدم.و اینکه به دوستانی که به ناحق قضاوت کردن راجب من بگم که من هرچی بودم همونی هستم که الان هستم!

مجری-امیدوارم که زندگی جدیدی که مد نظرتون هست به کامتون شیرین باشه
من-مچکره!

مجری رو به یوتاب کردگفت:

-خب خانوم فرهمند شما حرفی ندارید؟

آب دهنش قورت داد....معلوم بود بدجور استرس داره به سختی گفت:

- من فقط یه حرف دارم...اونم اینکه که زود قضاوت نکنیم...درسته ادم های که داخل دنیای هنر فعالیت دارن ولی مثل ما آدم هستن و حق زندگی کردن دارن..بیاییم و یکم بهشون حق زندگی بدیم.

مجری-من نمیدونم چرا بعضی ها زود شایعات را باور میکنن...بهرحال من از طرف خودم و از طرف تمام مردمانی که زود قضاوت کردن و باعث رنجش شما شدن معذرت میخام

من-من برام مهم نبود...چون عادت داشتم.ولی برای خانوم فرهنگدیکم این شرایط سخت بود.

مجری-بهرحال ما از شما و خانوم فرهمند معذرت میخایم بخاطر این قضاوت زود...خب ببیندگان عزیز امیدوارم هیچ وقت قضاوت نکنیم...یه حدیث از امام علی (ع) که میگه ای مالک اشتراکه

شبانگاه کسی رو در حال گ*ن*ن*ه دیدی صبحگاه آن را با آن چشم نگاه نکن شاید توبه کرده و تو خبر نداری!... تا یه برنامه دیگ خدانگهدار

صدای کات دادن کارگردان باعث شد نفس راحتی بکشم. سریع با یوتاب از اون فضای پر از استرس زدیم بیرون و به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم...

پشت چراغ قرمز ایستادم. یوتاب سرش به شیشه چسبونده بود... خیلی دلم میخاست. از زندگی این دختر سردر بیارم.

سکوت شکستم گفتم:

- موافقی بریم یه جای دنج بشینیم و یکم حرف بزنینم؟

با صدای گرفته ی گفتم:

- نه دوست ندارم باز سوژه روزنامه هابشم

یکم فکر کردم گفتم:

- من یه ویلا دارم بالای شهر... میخای بریم اونجا؟

با تعجب نگاهم کرد. بیهوی اخم کرد گفتم:

- همینم مونده با تو پیام خونه...

یهو دستش روی دهانش گذاشت... تازه متوجه حرفش شد. سعی کردم به این حرف مزخرفش نخندم. مونده بودم با این سنش چرا اینقدر کم عقل بود؟! اخم کردم گفتم:

- نترس اینقدر پست نشدم که به کسی دست درازی کنم

با پشیمونی گفتم:

- منظوری نداشتم

- مهم نیست!

به سمت بام شهر رفتم... ماشین متوقف کردم.

از ماشین پیاده شدم. و رو به شهر ایستادم..منظره زیبای بود. تمام شهر زیرپام بود. هر وقت دلم می گرفت می اومدم اینجا...صدای بسته شدن در ماشین شنیدم.

آروم نزدیکم شد و کنارم ایستاد. به آرومی گفت:

-منم وقتی دلم میگیره میرم کنار آب

بی هوا گفتم:

-تو کی هستی؟

از سؤالم جا خورد ...نگاهم کردگفت:

-من...خودمم نمیدونم کیم؟! اصلا نمیدونم اینجا چی میخام؟! آرتام..

اولین بار بود که صدام میکرد. چقدر قشنگ صدام کرد. برای اولین بار از اسمم خوشم اومد. این دختر برعکس دخترای دیگه جسور بود. حتی نازی که میکرد به دل می نشست...عجیب دخترونه بودنش به دل می نشست.

با سردی گفتم:

-بله؟

-میشه از خودت بگی؟!

آهی کشیدم پس میخاست از زندگی پیچیده آرتام زندی باخبر بشه لب باز کردم گفتم:

- من زندگیم خیلی پیچیده هست...من دومین فرزندم...اول مسعود بعد من و بعد میلاد و بعد ماهرخ...میلاد همیشه بهم میگه داداش کوچیکه چون من برخلاف اونا هستم و بعضی اوقات کاری میکنم که مجبورن اشتباهات منو به گردن بگیرن بخاطر همین میگن داداش کوچیکه...ولی اینطور نیست...

من توی سن ۲۴ سالگی یهویی معرف شدم...یه شبه. خودمم نمیدونم چی شد؟! اولی یه شب خوابیدم و بیدار شدم دیدیم عکس سر صفحه تمام روزنامه ها چاپ شده...من فقط یه تست مدل دادم. شاید برات عجیب باشه که چطور مدلینگ شدم...یه روز یکی از دوستانم داخل مهمونی دیدم. از خواست که مدلینگ یکی از محصولات تبلیغاتی بشم! منم قبول کردم...بعد از پخش

شدن تبلیغات اون محصول یک شبه معروف شدم! شرکت های معتبری قصد بستن قرار داد بامن رو داشتن... منم بدم نمی اومد کنار کارم یکم تنوع داشته باشم! اینطور شد که قبول کردم! نفسی تازه کردم ادامه دادم:

-در کنار هنرم... شدم بزرگترین تجار ایران.. من بزرگترین کارخانه ماشین سازی رو توی ایران دارم... اسمم که میاد تمام رقیب هام از ترس میلرزن.. با اینکه ۲۹ سالمه با این سن اعتباری براخودم دارم... بابام یه دکتر موفق... مسعود و میلاد هم شغل بابا را ادامه دادن ولی منو ماهرخ سرکشی کردیم... ماهرخ عاشق مهندسی بود... زندگیم خوب بود.
نگاه یوتاب کردم منتظر نگاهم کرد.

لبخند محوی زدم گفتم:

-بیا بشینیم پاهام خسته شدن

سرش به نشانه باشه تکان داد. آروم روی نیمکتی که زیر درختی بود نشستیم. سخت ترین کار دنیا اینه که از گذشته ی حرف بزنی که جزء عذاب برات چیزی نداره!
ادامه میدم:

-نمیدونم چرا دارم اینهارا براتو تعریف میکنم. ولی دلم میخاد بعدسه سال این همه حرفی که روی دلم تلمبار شده رو بریزم بیرون... سه سال پیش توی یه شب زمستونی توی یه مهمونی با یه دختر آشنا شدم. دختر شیطونی بود و البته زیبا... نمیدونم چی شد که من مغرورترین پسر خانواده زندی عاشق و دلخسته یه دختری شدم که هیچی ازش نمیدونستم... نه اینکه نمیدونستم کیه؟! اتفاق خوب میدونستم کیه فقط خودش نمیشناختم و ای کاش هیچ وقت وارد زندگی نمیشد یکسال تموم باهم بودیم... تا اینکه یهو یی غیب شد و بعددوماه فهمیدم با پسر عموش رفته خارج... بعد رفتنش سنگ شدم... بیشتر قبل مغرور شدم... بابا بهم پیشنهاد ازدواج با تبسم داد... تبسم دختر دوست بابا که خانواده اش توی یه تصادف از دست داده بود و پیش مازندگی میکرد هیچکس نداشت... منم قبول کردم ولی سر سفره عقد تبسم بهم گفت عاشق داداشمه منم بهش گفتم کمکت میکنم بهش برسی و اینکار کردم تا اینکه باتو آشنا شدم... و به اینجا رسیدم
نگاهش کردم با چشم های وحشی اش بهم خیره شده بود. و در سکوت بهم نگاه میکرد!

هر دو به نمای شهر خیره شدیم... یوتاب تنها دختری بود که بهش اجازه دادم که از زندگیم خبردار شه چرا نمیدونم؟! هر چند این چراها داشتن برام معما میشدن! یه معمای عجیب! خسته که باشی به هر رهگذری که میرسه از راه پناه می ببری!

فصل اول (یوتاب)

بابغض ماهرخ در آغوش گرفتم توی این مدت خیلی بهش عادت کرده بودم. فین فین کردگفت:

-بیای هااا نری حاجی حاجی مکه

برای اینکه دیگه گریه نکنه خندیدم گفتم:

-چشم

از آغوشش فاصله گرفتم و به سمت عمو سعید و خاله رفتم... باهاشون خداحافظی کردم... ته دلم ناراحت بود. توی این مدت بهشون خیلی عادت کرده بودم. هیچ لحظه ی اندازه لحظه ی خداحافظی سخت نیست!

به مسعود رسیدم با خوشرویی گفتم:

-بازم بیا

در جوابش لبخندی زدم گفتم:

-مرسی شماهاهم بیاید

-فرصت بشه چشم... مواظب خودت باش.. حلامون کن یوتاب

-این چه حرفیه آقا مسعود... ایشلا برای عروسی شما و تبسم جون میام

-ایشلا

به سمت تبسم رفتم در آغوشم فشردمش دختر خونگرم و ساکتی بود! با لبخند گفتم:

-از اینکه داری میری ناراحتم ولی دوست ندارم با ناراحتی بدرقه ات کنم!

از آغوشش فاصله گرفتم و لبخند زدم گفتم:

-مرسی... بابت همه چی ممنونم

-خواهش میکنم...برای عروسیمون منتظرتم

-باشه عزیزم

نگاهم به آخرین نفر چرخندم و بهش خیره شدم...ازوقتی از زندگی و گذشته اش حرف زده بود.نظرم راجبش عوض شده بود اونم مثل من زخم خورده بود.یه زخم عمیق...هردو ما یه درد مشترک داشتیم به نام عشق نزدیکش رفتیم لبخند زدیم گفتیم:

-برای تمام زحماتی که کشیدی ممنونم

مثل این مدت کوتاه با اون غرورش بهم نگاه کرد گفت:

-کاری نکردم...

بی هوا پرسیدم:

-دیگه نیای دزفول؟

خودمم نمیدونم چرا این سؤال پرسیدم؟!معلوم بود تعجب کرده مکث کوتاهی کرد گفت:

-نه کاری ندارم دیگه!

دلیم گرفت! نمیدونم چرا دوست داشتم دوباره بینمش شاید ازاینکه گذشته اش شبیه گذشته خودم بود! آدم ها گاهی مواقع بدون اینکه دست خودشون باشه وابسته یه نفر میشن حتی اگه مدت اون دیدار کم باشه...شماره پروازم اعلام شد...به سردی گفت:

-برو جانمونی

چه راحت مسافرش بدرقه میکرد.پوزخندی زدیم و باصدای پرازبغض گفتیم:

-خداحافظ

لعنت به این بغض های که بی هوا سد راه گلوت میشن....

-ازکلمه خداحافظی نفرت دارم...بجاش میگم به امید دیدار

انتظار نداشتم این بگه انگار اونم دوست داشت باز همو ببینیم و مثل این مدت باهم لجبازی کنیم این کلمه اش به دلیم نشست....پس پشت اون نقاب غرورش یه دل بزرگ هم داشت!

باهمه خداحافظی کردم به سمت پله های برقی رفتم. برای لحظه ی آخر برگشتم و نگاهش کردم. و دستی تکان دادم!

همین فاصله کافیه حس کنم

بدون تو من تا کجا بی کسم

مسیرم خلافه توئه پس چرا دارم بی توقف به تو میرسم

خودم بارم بسته ام راهی ام فقط بغض که سد راه منه

"نگاهش میکنم من نگاهی از جنس دلخوری و اون نگاهش از جنس یخ"

همیشه مردد شدم لحظه ای

که خواستم بگم موقعه رفتنه

چقدر باتو بودن خوب بود چه احساسه خوبی به من داشتی

چقدر مهر بون بودی دستم توی دست خداهم نمیداشتی

نجاتم بده من پشیمون شدم ولی روندارم به تو روکنم

بین چقدر دوستم باتو که دیگه باغرور خودم دشمنم

اگه بامنی دستم بگیر

من از این فاصله هادلخورم

از اون لحظه هاسهم امروز منه

فقط بغضیه که فرومیخورم

"بلاخره تصویرش از جلوی چشم هام محو شد دستم پایین میارم وارد هواپیما میشم روی

صندلی نشستم... اینبار بدون کسی برمیگردم که به خونش تشنه بودم... ولی حال؟؟!!"

چقدر باتو بودن خوب بود چه احساسه خوبی به من داشتی

چقدر مهر بون بودی دستم توی دست خداهم نمیداشتی

نجاتم بده من پشیمون شدم ولی روندارم به توروکنم

بین چقدر دوستم باتو که دیگه باغروور خودم دشمنم

اگه بامنی دستم بگیر

من از این فاصله هادلخورم

از اون لحظه هاسهم امروز من

فقط بغضیه که فرومیخورم

"نگاهی به گالری گوشی ام می ندازم.... نگاه عکس های که با ماهرخ انداختم میندازم..چه حس خوبی به دوست پیدا کنی که باهمه فرق داشته حتی دیونه بازی هاش...نگاهم روی یکی از عکس ها متوقف میشه من و ماهرخ عکس سلفی گرفته بودیم..و پشت ما آرتام ایستاده بود و با همون نگاه سردش داشت مارو نگاه میکرد...لبخندی که روی لبم نشست رو به خوبی حس کردم"

چقدر باتو بودن خوب بود چه احساسه خوبی به من داشتی

چقدر مهربون بودی دوستم توی دست خداهم نمیداشتی

نجاتم بده من پشیمون شدم ولی روندارم به توروکنم

بین چقدر دوستم باتو که دیگه باغروور خودم دشمنم

اگه بامنی دستم بگیر

من از این فاصله هادلخورم

از اون لحظه هاسهم امروز من

فقط بغضیه که فرومیخورم

بالاخره هواپیما فرود میاد.....بعد از تحویل گرفتن ساکم به سمت در خروج میرم.بابام به سمت میاد و درآغوشم میگیره....ساک از دستم میگیره

بابا-چطور بود سفر؟

-خوب بود

به سمت ماشین میریم سوار میشیم. و ماشین به حرکت درمیاره بابا.... مسافت زیادی نرفتم که
بابا گفت:

- خانواده آقای زندی چطور بودن؟

- عالی بودن

- میدونستی سعید برادرم؟!

با تعجب نگاهش کردم ... دنده رو عوض کرد گفت:

- منو سعید باهم خیلی خوب بودیم... دوتا دوست صمیمی که مثل دوتا برادر بودیم ولی بعد
از دواجش رفت تهران اون عاشق دکتری بود و من عاشق مهندسی راهمون از هم
جداشد. دیگه ازش خبری نداشتیم از بس گرفتار بودم حتی یادم میرفت برم از اقوامش سراغی
بگیرم.... همون شب که منو مسعود رفتیم تواتاق بهم گفت کیه وقتی گفت باورم نمیشد بخاطر همین
با سعید تماس گرفتم و وقتی خیالم بابت تو راحت شد راهی ات کردم....

نگاه پدرانه اش بهم دوخت گفت:

- وگرنه من که تک دخترم دست هر کسی نمیدم

با خوشحالی نگاهش کردم.. بابای من تک بود با اون همه سخت گیری هاش دوستش
داشتم... خوشحال بودم از اینکه مهمم و بدون اینکه متوجه بشم اطرافیانم مراقبم هستن....
بلاخره رسیدم خونه... هیچ جامثل خونه آدم نمیشه.... سریع پیاده شدم... با دو به طرف خونه رفتم...
درباز کردم و داد زدم:

- من اومدم

بابا بزرگ چای اش روی عسلی جلوی مبل گذاشت و بلند شد ولی قبل اینکه بذارم به سمتم بیاد به
طرفش رفتم و در آغوشم گرفتمش .. عاشقش بودم ... محبت های پدر بزرگم مرهم تمام دردهای
بود که خورده بودم.

از آغوشش فاصله گرفتم باخنده گفت:

- وروجک نیومده خونه رو ریختی رو سرت؟!

مامانم از آشپزخانه اومد بیرون و به طرفم اومد و باهاش روبوسی کردم... باشیطنت روبه پدر بزرگ گفتم:

-چه کنم دیگه گفتم دل شما پیرا رو شاد کنم

زدم زیر خنده مامانم نیشگونی ازم گرفت و با اخم تصنعی گفت:

-حالا ما پیریم؟

-آخ مامان ول کن بازوم

مامانم بازوم ول کرد. در حالی که بازوم ماساژ میدادم با شوخی گفتم:

-بابا من پیر خوبه؟ حالا اخمتون باز کنید...

-اونکه تو پیری شکی نیست

به سمت صدا برگشتم... عمو دانیال بود. باخوشحالی به سمتش رفتم و باهاش روبوسی کردم گفتم:

-آمین کو؟

-مگه هربار که باید پیام باید آمین بیارم؟

-اره پس چی؟

-با بابا کارداشتم... حالا هم بروکنار

-بد اخلاق

تک خنده ی کرد گفت:

-تو خوش اخلاق

دیگه حرفی نزدم و به سمت اتاق دوست داشتنی ام رفتم. مثل این بچه ها به سمت اتاقم رفتم و

همه چیز چک کردم... صدای موبایلم بلند شد آه اگه گذاشتن آدم یکم باخودش خلوت کنه؟! نگاه

شماره کردم ناشناس بود... مردد نگاه گوشی کردم. دستم روی صفحه ی لمسی اش کشیدم و

تماس برقرار شد و گفتم:

-الو؟

-زنگ زدم ببینم رسیدی؟

یک لحظه کپ کردم... صداخودش بود شک نداشتم.... کاراش همش باعث تعجب من
میشه... دست پاچه شدم... به سختی زبونم چرخید گفتم:

-اره مرسی

-اوکی فعلا

-فعلا

تماس قطع کرد. فعلا؟ یعنی بازمی خواست تماس بگیره؟ من چم شده بود؟ چرا داشتم اینطوری
میشدم؟! کلافه روی تخت نشستم... این حس حال دوست نداشتم... این آرتام کی بود؟! نه به اون
زبون تندش! نه به این توجه های یهویش....

فصل دوم (آرتام)

ختم جلسه رو اعلام کردم... به سمت اتاقم رفتم... روبه پنجره بزرگ اتاقم ایستادم... به منظره
شرکت خیره شدم. دستام توی جیب شلوارم فرو بردم. الان دوماه میگذره از تمام اتفاقات مسعود
عقد کرد و قراره اول مهر عروسی کنن... یک ماه بیشتر تا مهر باقی نمونده... بیشتر هر روز
سردتر میشدم حتی خوشحالی اطرافیانم هم خوشحالم نمیکرد.

فکرم به سمت یوتاب پرکشید... شخصیت جالبی داشت.. داخل خلوتش گریه میکرد. ولی کنار
اطرافیان خودش شاد و مغرور نشون میداد... هیچ وقت رفتنش یادم نمیره... با اون همه زبون
درازیش اصلا دوست نداشتم بره... یوتاب تنها دختری بود که درمقابلش کوتاه می اومدم... چشم
های وحشی اش آدم یه طوری رام میکرد

هااا؟! من چی گفتم؟ من گفتم رام میکنه؟! از دست افکارم عصبی شدم و همه را پس زدم.

*****.

مستخدم در باز کرد... دوماه بود که خونه جدید خریده بودم. دوستداشتم داخل خلوت خودم زندگی
کنم....

از مهمونی ها و سرصدای زیادی کلافه میشدم.

لباس هام تعویض کردم.

از پله های ماریچ طلایی ویلا پایین اومدم... به سمت آشپزخانه رفتم... مستخدم مثل همیشه بدون حرفی غدام جلوم گذاشت و رفت... بعد از خوردن غدام به سمت اتاق کارم رفتم... شروع کردم به انجام کارام... تقه ی به در خورد

-بیاتو

درباز شد. نگاهم به یوسف مشاور و راننده جدیدم انداختم... پسر خوبی بود!

-خیر باشه یوسف چی شده؟

این پا اون پا کرد گفت:

-آقا راستش یه مهمون دارید؟!

این موقعه شب و مهمون؟! اون وقت من؟! یه تای ابروم دادم بالا گفتم:

-کی هست؟

-یه خانوم جوئه!

تعجبم بیشتر شد. از پشت میزم بلندشدم و از کنار یوسف گذاشتم.

وارد سالن مهمان شدم... با کنجکاوی به دختری خیره شدم که داشت به قاب عکس ها نگاه میکرد. صرفحه مصلحتی کردم. که آروم برگشت سمتم.

وا رفتم. اون اینجا؟! بعد سه سال؟! اونم بی خبر؟! انگار منتظر همین دیدار بود. با لبخند نزدیکم اومد و گفت:

-آرتامم؟

پوزخندی روی لب هام کش اومد. آرتامم؟! هنوزم فکر میکرد به من حس مالیکیت داره؟! اخم هام به شدت درهم گره دادم گفتم:

-چی میخای؟

باقیافه ی وا رفته گفت:

- اوادم دیدنت

-هه ! ببخشید میشه بفرماید این سه سال کدوم گوری بودی؟

انتظار این برخورد ازم نداشت...ازش بدم می اومد راسته که میگن فاصله عشق تا نفرت فقط یه قدم هست. دوباره گذشته ام تکرار شد. گذشته پر از دردم باعث شد مثل آتشفشان فوران کنم و فریاد کشیدم:

-فکر کردی بعد سه سال قبولت میکنم؟...باخودت چی فکر کردی؟! هاااا؟! اینکه میرم و آرتامم باز خر میشه و منو قبول میکنه؟! نه جونم دیگه از این خبرا نیست ...
با کف دستم روی قلبم زدم گفتم:

-این فقط یه تکه سنگه ...میفهمی؟! سنگبرو نهال ...برو همونجای که بودی
اشک هاش پاک کرد با التماس به سمتم اومد گفت:

-خودم سنگش کردم درست ...بههم فرصت بده دوباره این قلب رام میکنم
با صدای خسته گفتم:

-نمیتونم نهال...با اینکه هنوزم نمیتونم جزء تو به هیچ دختری دیگه فکر کنم ولی نمیخام کنارم باشی...برو

دستام گرفت...اینبار دلم نلرزید...با خواهش گفت:

-آرتام یه فرصت فقط یه فرصت بهم بده! میخام ثابت کنم بهت که تو تنها عشق من بودی
گریه اش بیشتر اوج گرفت....چرا نهال مثل یوتاب غرور نداشت؟!
دستش پس زدم و پشتم بهش کردم گفتم:

-دیگه نمیخام بینمت سعی کن ازم فاصله بگیری چون دارم ازدواج میکنم.

بدون حرفی از سالن مهمان خارج شدم وبه یوسف گفتم راه خروج نشونش بده.

عصبی بودم... دوستداشتم بزخم همه چیز خوردکنم! خسته بودم از خودم و از آدم های اطرافم .. به طرف میزآرایی رفتم... بدون اینکه کنترل دست خودم باشه شیشه ادکلن برداشتم و با شدت پرتش کردم به سمت آینه و آینه به هزار تیکه تبدیل شد.

نفس نفس میزدم .. بوی تلخ ادکلن توی فضای اتاق پیچید! حتی کنترل نفس هاهم دست خودم نبود. به تیکه های آینه خیره شدم. درست شبیه دل من بود... ولی محال بود. محاله دیگه بذارم نهال وارد زندگیم بشه... هرکس میتونم تحمل کنم الا نهال رو.... به سمت گوشی ام رفتم و بدون اینکه بدونم دارم چکار میکنم شماره یوتاب گرفتم

فصل اول (یوتاب)

روی تختم نشسته بودم و طبق معمول داشتم برای کنکور خودم آماده میکردم. عینک مطالعه ام زدم.

چشم هام با نور لپ تاپ اذیت میشدن.. غرق درس خوندن بودم... که صدای موبایل بلند شد. یعنی این وقت شب کیه؟ نگاه ساعت دیواری کردم.. ساعت ۱۲ شب بود؟! گوشی رو برداشتم.. داشتم شاخ در می آوردم آرتام بود؟! بدون معطلی تماس وصل کردم.

-الو

-بیدارت کردم؟

ضربان قلبم داشت تند میشد!

-نه بیدار بودم داشتم درس میخوندم! اتفاقی افتاده؟

-یوتاب؟

صدام کرد برای اولین بار ... چه قشنگ اسمم صدا کرد

-بله؟

-میتونم به عنوان یه خواهر روت حساب باز کنم؟!

خواهر؟! منو مثل خواهرش می دیدید؟ دلم گرفت بی هوا با صدای لرزونم گفتم:

-اره

-یوتاب اون برگشته؟

تعجب کردم

-میتونم بپرسم کی؟

-نهال... برگشته ازم میخاد دوباره کنارش باشم بگو چکارکنم اگه تو بودی قبول میکردی؟

سکوت کردم...هیچ وقت فکر اینو نکردم که اگه حسام برگرده میتونم قبولش کنم؟ میتونم مثل قبل دوستش داشته باشم؟!

-یوتاب؟

به خودم اومدم گفتم:

-دارم گوش میدم

-جوابم ندادی؟

آروم گفتم:

-من جای تو نیستم ولی اگه جای تو بودم هیچ وقت قبول نمیکردم

-چرا؟

-چون آدمی که یکبار رفته...بار دوم هم خوب میره چون راهش بلده

-مرسی

-بابت چی؟

-بابت اینکه اینقدر خوبی...علاوه بر لجباز بودن یه دل بزرگ داری

چقدر تعریف کردنش به دلم می نشست...

-برو بخواب

حتی حرف زدنش هم دستوری بود لبخندی زدم گفتم:

-شب بخیر

-شب توهم بخیر

تماس قطع شد. به گوشی خاموش توی دستم زل زدم. بعد از مدت ها لبخند روی لبم نشست... قلبم مثل یه گنجشک مدام میزد.

گوشی رو کنار گذاشتم و دوباره به لب تاپ خیره شدم. ولی مثل چند دقیقه پیش نمی تونستم تمرکز کنم... با کلافگی لب تاپ خاموش کردم. و کنار گذاشتمش. روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم. آرتام مثل یه معما غیرمجهول بود هرطور که می خواستم حلش کنم به مشکل برمی خوردم.

شخصیت دوگانه اش گیجم کرده بود.

سعی کردم بیخیال همه چیز بشم و بخوابم که موفق شدم!

در حالی که به کتاب خیره شده بودم به فکر فرو رفتم بعد اون شب دیگه آرتام باهام تماس نگرفت... هرچی هم منتظر موندم خبری نشد... آرتام درست مثل باران شبانه بود که یهو یی شروع به باریدن می کرد و صبح که بیدار میشدی ازش خبری نبود

نگاه نوشته های کتاب کردم اصلا تمرکز نداشتم... بعد از اینکه دیپلمم گرفتم فرصت نشد برای کنکور شرکت کنم بخاطر همین تصمیم گرفتم امسال شرکت کنم... زندگی من خیلی پیچیده تر از آرتام بود. با اینکه مامان بابام هیچ وقت چیزی برام کم نمیداشتن ولی بازم من احساس یه کمبودهای داشتم. نه از لحاظ مالی! بلکه از لحاظ اینکه دوست داشتم کسی درکم کنه.. نمیدونم شایدم توقع من زیادی بود.

کتاب کنار گذاشتم. حوصله ام بدجور سر می رفت.. بلند شدم به سمت کمد رفتم بعد از بررسی لباسم... یه مانتو آبی کاربنی کوتاه همراه شلوار کتان مشکی و یه شال آبی هم رنگ مانتوم برداشتم و تنم کردم.

یه آرایش مختصر هم روی صورتم پیاده کردم. برای خودم یه ب*و*س فرستادم.

دوماه که از پیله تنهاییم اومدم بیرون... باز شدم همون یوتاب شرشیطون...

-دختر یکی یدونه دختر عزیز خونه... دختر یاقوت خونه

درحالی که چرت پرت میخوندم. به آخرین پله رسیدم. مثل همیشه پریدم.

پدربزرگم مثل همیشه سرگرم تی وی بود. با سرصداهای من سرش طرفم چرخوند... با لبخند نگاهم کرد. دوری چرخیدم گفتم:

-چطورم؟

-خوبی بابا جان

براش بوسی فرستادم... خندید گفت:

-کجا بسلامتی؟

-با اجازه میرم دو دور... ماما کجاست؟

-رفته خونه خاله بابات مثل همیشه

-شما هم می رفتید!

-خونه خودم راحتم باباجان

-باشه پس من برم فعلا

-برو باباجان مراقب خودت باش

-ای به چشم

سوار ماشین شدم و از خونه زدم بیرون... صدای آهنگم زیاد کردم... عشق میکردم با ضبط بلند... همینطور که با ترانه میخوندم با انگشتم روی فرمون ضربه میزدم.

روشن شدن و خاموش شدن صفحه ی گوشیم توجهم جلب کرد. ولوم ضبط پایین آوردم... انگار خود مخابرات بودم. هوووووف... تماس از طرف ماهرخی بود. بدون معطلی جوابش دادم

-به به ماهرخی گلم

معلوم بود بدطور ازم عصبیه که گفت:

-کوفت ماهرخی معلومه چند روزه کجای؟

خندیدم گفتم:

-همین جام عشقم خوبی؟

-اره تو خوبی؟

ماشین کنار خیابون پارک کردم که راحت تر حرف بزنم

-مرسی چه خبرا؟ خانواده خوبن؟

-همه خوبن...زنگ زدم دعوت کنم اون اختصاصی؟

-به چه مناسبت؟

با ذوق گفت:

-عروسی آرتام دیگه

یک لحظه نفسم بند اومد

-بیخشید از بس هولم نمیدونم چی میگم عروسی مسعود

نفس حبس شده داخل سینه ام دادم بیرونو سعی کردم شوکی که بهم وارد شده رو مخفی

کنم به سختی گفتم:

-بسلامتی حالا کی هست؟

-هفته دیگه...میای که؟

-اوکی میام

از پشت تلفن جیغ بلندی کشید که با اعتراض گفتم:

-ماهرخ کرشدم

درحالی که می خندید گفت:

-خب چه کنم ذوق مرگ شدم

-دیوانه ی تو

-نه به اندازه تو خب مزاحمت نشم فعلا عزیزم

-مراحمی گلم فعلا

گوشی رو روی صندلی کناریم پرت کردم. کلا خانوادگی بلد نبودن خداحافظی کنن.. با یه استارت ماشین روشن کردم.. خداخفت کنه ماهرخ که بهم شوک وارد کردی..... وجدانم به صدا دراومد بعد از سه سال گفت:

-اصلا به توجه که آرتام ازدواج کنه؟ چکارشی؟

واقعا هم به من مربوط نمیشد آرتام ولی چرا یه لحظه نفسم بند اومد؟

با کلافگی دنده رو عوض کردم. دلم هوای نادیا رو کرده بود. مسیر دور زدم وبه سمت خونه ی نادیا رفتم.

آیفون زدم... طبق معمول منو دیده بود توی آیفون در باز کرد.

زنگ خونه رو زدم. طولی نکشید که در باز شد... باخنده وارد شدم. کفش هام دراوردم باهش روبوسی کردم. با گله گی گفتم:

-یه وقت سراغم نگیری ببینی زنده یا مرده؟

برای اینکه حرصیم کنه گفت:

-میدونم که زنده ای

با حرص یکی زدم توی بازوش که از درد صورتش مچاله شد گفت:

-اووووی دردم گرفت

-بهتر

به سمت مبل رفتم. نشستم. همینطور که به سمت آشپزخونه می رفت گفت:

-چه عجب معلومه کجای؟

فنجان های چایی رو توی سینی گذاشت و به سمتم اومد. سینی رو روی میز مقابل گذاشت. سرش انداخت پایین.. نادایای سابق نبود... معلوم بود یه چیزیش شده

بانگرانی نگاهش کردم. دستش اروم گرفتم.

سرش آروم بلند کرد. چشم هاش نم اشک داشتن. با نگرانی گفتم:

-چی شده نادیا؟

گریه اش اوج گرفت....نگرانیم بیشتر شد

-چی شده نادی؟

درحالی که گریه میکرد بریده بریده گفتم:

-پیمان...داره....از دواج...میکنه!

باورم نمیشه نادیا هم دلش باخته بود؟ اشک هاش پاک کرد گفتم:

-چکارکنم؟

-نمیدونم!...ولی بهتر فراموش کنی چون منم مثل تو این مسیر طی کردم...خودت که

بهتر میدونی؟!

دماغش کشید بالا گفتم:

-اره...ولی دوستش دارم

-گاهی مواقع دوست داشتن هم دلیلی برای نگه داشتن اون شخص نیست!

-چرا یوتاب؟

-ما آدم ها گاهی مواقع باید ببازیم!

-بابت چی؟!

داخل چشماش زل زدم گفتم:

-به جرم عاشق شدن!

-کاش مرد بدون اینکه کسی فهمید

-همیشه مردن راه حلی خوبی برای فرار از مشکلات نیست!

-پس راه حلش چیه؟!

- فقط مبارزه کردن با مشکلات

- آگه کم بیارم؟

- توی زندگی باختن معنای نداره! سعی کن آگه باختی باز هم سرپا بیستی.

نگاهم کرد. سکوت کرد

بدون حرفی بلندشد و به طرف سرویس بهداشتی رفت... خیلی ناراحت بودم... من نادیا رو خوب درک میکردم میدونستم داره چی میکشه؟! اینکه عاشق باشی و نرسی بهش یعنی باختن. عاشق ها همیشه محکومن به باختن.. تا بردن.

ساک هارا تحویل گرفتیم.... نگاهم چرخندم بالاخره دربین اون جمعیت دیدمشون دستم به سمت اون طرف کشیدم گفتم:

-بابا اون عمو سعیده

بابام به جای که اشاره کردم نگاه کرد... باخوشحالی گفت:

-اره خودشه بریم

به سمتشون رفتیم.... باخوشحالی به سمت عمو سعید رفتم گفتم:

-عموجون؟

عمو سعید با اون لبخند مهر بونش نگاهم کرد و دستاش برام باز کرد... نگاه بابا کردم. وقتی لبخندش دیدم... به سمت عمو رفتم و بغلش کردم ... از آغوشش فاصله گرفتم و باخنده گفتم:

-وروجک دلمون حسابی برات تنگ شده بود!

خندیدم و بدون حرفی به سمت ماهرخ رفتم دلم برایش حسابی تنگ شده بود. در آغوش گرفتمش.... ماهرخ برای اینکه اذیتم کنه گفت:

-بسه بابا منو جا دوست پسرت اشتباه گرفتی!

ازش فاصله گرفتم. با چشم های گرد نگاهش کردم... این چی گفت؟ من و دوست پسر؟ تازه دوهزاریم افتاد. با حرص روی بازوش کوبیدم! ریز ریز می خندید... با همه احوال پرسه کردیم... چشم هام دور تا دور جای که ایستاده بودم. رو نگاه کردم.

دل گرفت یعنی نمیدونست که من قراره بیام؟

بابام- انگار آقا آرتام نیومده؟

عموسعید- نه کارداشت ولی برای شب میاد.

ماهرخ با کف دستش کوبید پشت کمرم قیافم درهم کردم گفتم:

-دردم گرفت

ماهرخ خندید گفت:

-بزرگ میشی یادت میاره... اینقدر ناز نازو نباش..

ماهرخ بود دیگه... کاریش هم نمیشه کرد. همه به سمت خونه رفتیم....

فصل دوم (آرتام)

آه بازم ترافیک... نگاهی به ساعت مچی ام اندختم. تا الانش هم دیر کردم.. گوشیم برداشتم و چکش کردم.. نگاهی به پی ام های واس اپ انداختم. بعد نگاه سرسری که به همشون انداختم. بی هوا پروفایل یوتاب چک کردم. نگاه عکسش کردم. صدای بوق ماشین ها باعث شد دست از سر گوشیم بردارم. پام روی پادال گازفشردم و ماشین از جا کنده شد.

باریموت در باز کردم. اوه اوه چه خبر بود؟! میدونستم امشب اینجا مهمونی بزرگی درپیش داریم. بخاطر همین قبلش رفتم خونه....

ماشین به یکی از نگهبان ها دادم تا پارکش کنه.. خودم سریع به سمت خونه رفتم.

در توسط یکی از مستخدمین باز شد. بازم شلوغی... شلوغی زیاد باعث سردرد های شدیدم میشد. ماهرخ به سمتم اومدو با کنایه گفت:

-میداشتی آخر وقت بیای!

حوصله این یکی رو نداشتم با بی تفاوتی گفتم:

-بابا کجاست؟

-آخر سالن پیش عمونادر

-باشه..

به سمتشون رفتم...هر لحظه نزدیک تر میشدم. بالاخره نزدیک شدم بهشون...روبه جمع چند نفرشون گفتم:

-سلام

بابام باخنده برگشت سمتم گفتم:

-سلام پسر

نگاهم به عمو نادر دوختم. دستم جلو بردم و باهاش دست دادم گفتم:

-خوش اومدید

عمو نادر لبخندی زد و با گرمی باهام دست داد گفتم:

-مچکرم فکر کنم از آخرین باری که دیدمت سه ماه میگذره؟!

در جوابش لبخندی زدم گفتم:

-بله!

بابا باخنده دستش گذاشت پشت کمرم گفتم:

-نادر جان با اینکه این پسر خیلی غد و یه دنده هست ولی بهش ایمان دارم...مثلا میلاد مسعود نیست.

-چشمم روشن بابا حالا غیبت ما را میکنی؟

برگشتیم سمت صدا...بابا و عمو نادر خندیدن..نگاهم به دوتا برادرام انداختم گفتم:

-نترسید هرچی خواست بده من میگم بده به شما

مسعود عمونادر مخاطبش قرار گرفت گفتم:

- می بینی عمو؟ اصلا انگار ما برادرش نیستیم!

عمونادر با لبخند گفت:

-این چه حرفیه عمو... آرتام دوستون داره مگه نه عمو؟

دوست داشتن؟! برام غریب بود با این کلمه پوزخندی روی لبم کش اومد گفتم:

-نه عمو

اخم های بابام درهم گره خورد و با تشر گفت:

-آرتام شروع نکن

-شروع نکردم که بخام تمومش کنم با اجازه

حوصله ی حرف های بیخودی رو نداشتم ...راهم عوض کردم.

و به سمت حیاط رفتم...نمیدونم چه مرگم شده بود..وارد ایوان شدم...سیگارم روشن کردم...این روزا حتی سیگار هم آروم نمیکرد...من دنبال چی بودم؟ من احمق داشتم چکار میکردم؟ دستم توی جیب شلوارم فرو بردم.دستی روی شانه قرار گرفت.بامکت برگشتم سمتش عمو نادر با یه لبخند پدرا نه روبه روم ایستاده بود.

-روزی که اومدی سرساختمان یادته؟! گفتمی من باعث بانی این شایعات بودم یادته؟! من که

حسابی ازت عصبی بودم. سیلی بهت زدم.بدون اینکه حرفی بزنی رفتی.شب مسعود

فرستادی..مسعود راضیم کرد تا جیگر گوشه ام باهاتون راهی کنم...اینهارا گفتم که بدونی من فقط بخاطر حرف های مسعود دخترم باهات راهی نکردم.من بخاطر اینکه میدونستم اونقدر مرد هستی که به دخترم آسیب نرسونی.راهیش کردم.حالا هم اونقدرمرد باش که خستگی های روزانه ات روی خانواده ات خالی نکنی

-ولی عمو...

-نمیخاد چیزی بگی پسرم....بیا بریم داخل بخاطر پدرت..اون تو رو دوستداره و نگرانت

نمیخاستم چیزی بگم که عمو ناراحت بشه گفتم:

-چشم شما برید من میام

عمو رفت. سیگار خاموش شده ام انداختم زیر پام وبا کف کفشم لهش کردم. عادتت همین بود که درمقابل حرف های اطرافیان سکوت کنم و فقط گوش کنم. سرم به شدت درد میکرد.
وارد سالن شدم. برای یک لحظه سرم پایین انداختم... که احساس کردم جسمی بهم برخورد کرد سرم بلند کردم که چیزی بارش کنم.... که بایوتاب چشم توچشم شدم.. اینبار مودبانه گفت:
-سلام آقا آرتام خوبید؟

بامکت کوتاهی نگاهش کردم گفتم:

-سلام مرسی

-کم پیداید؟

با همون زبون نیش دارم گفتم:

-هستم ولی لزومی نمی بینم همش در دسترس باشم

لبخندش محو شد با تعجب نگاهم کردگفت:

-که اینطور...

بدون اینکه مهلت حرفی دیگه رو بهش بدم به سمت.. پارسا رفتم... باگرمی باهانش دست دادم گفتم:

-رفیق نیستت کجای؟

خندید گفت:

-هستم... ولا خب منم درگیر کارای شرکتم...

دستام توجیب های شلوارم فرو بردم.

پارسا بهترین دوستم بودهمیشه درددل هام به اون می گفتم... صدای سوت و دست باعث شد که برگردم. تمام چراغ های سالن خاموش شدن.... نوری ملایم وسط سالن روشن شد. دخترپسری دست تو دست هم وسط سالن ایستادن. اهنگ مخصوص تانگو پخش شد...
دخترماهرانه می رقصید... خودم یکم ازبین جمعیت نزدیک جای که می رقصیدن کشوندم...

بادقت نگاهش کردم... من به خوبی اون دست های ظریف میشناختم... چشم های وحشی اش بیشتر از هر کسی میشناختم.... تصوراتم اشتباه از آب دراومد... اونم مثل امسال نهال بود.

آهنگ تموم شد و صدای دست فضای سالن پر کرد پسر زانو زد جلوی دختر و دستش بوسید. پوز خندی روی لبم نشست.... آب پرتقال یک نفس بالا کشیدم حوصله اون جمع نداشتم.... به سمت مامانم رفتم و گونه اش بوسیدم گفتم:

- دارم میرم فعلا

بدون اینکه اجازه مخالفت به مامانم بدم. از خونه زدم بیرون....

مثل دیونه ها رانندگی میکردم... سرعت زیاد بهم آرامش می داد. توصیف کردن زندگی من اونقدر پیچیده بود که خودمم بعضی اوقات توش می موندم..

با بی حوصلگی ماشین داخل پارکینگ پارک کردم.

وارد خونه شدم... سکوت خونه رو دوست داشتم به سمت کنایه رفتم و روی کنایه لم دادم. دستام زیر سرم قلاب کردم... به سقف اتاق خیره شدم. من چرا اینطور شدم؟ اصلا چرا نسبت به یوتاب دارم واکنش نشون میدم؟ اصلا این دختر چی میخاد از جونم؟ این دختر چرا همش باید سر راه من قرار بگیره؟! ازش نفرت داشتم... هم از اون هم از امسال اون که وانمود میکنن خیلی پاکن هه... به جلو مایل شدم.... گلدان روی میز برداشتم... دقیق بررسی اش کردم.

- خیلی قشنگی ...

باشدت پرتش کردم .. به ستون برخورد و صدای شکستن سکوت خونه رو شکست. صدای پاهای رومی شنیدم که داشت باعجله به سمت نشیمن می اومد..

- آقا حالتون خوبه؟

سرم به طرف یوسف چرخوندم معلوم بود نگرانم شده.. گفتم:

- خیلی قشنگ بود... ولی باید می شکست چون پشت هرزیبای یه ذات زشت هست.

یوسف فقط نگاهم میکرد. بلندشدم به سمتش رفتم در یک قدمی اش ایستادم گفتم:

- میدونی یوسف زمانی که استخدامت کردم میخاستم دست راستم باشی

با اون جدیت همیشگی اش گفت:

- الانم هستم.... چیزی ازم سرزده قربان؟

- نه!

- میتونم چیزی بپرسم؟

با بی حوصلگی گفتم:

- پرس؟!!

- چرا همیشه عصبی هستید؟

نگاهش کردم! چی باید در جواب یوسف میگفتم؟! زندگی من شاهنامه بود! فقط به این جمله اتکفا کردم!

- روزگار مقصر

لبخند تلخی زدم و به سمت اتاق خوابم رفتم....

با اعصابانیت روی میز کوبیدم و سرش داد کشیدم:

- یه بار تموم حرفام شنیدی پس چرا پاشدی اومدی اینجا؟

چشم های ابیش بهم دوخت.... من چطور خام این چشم ها شدم؟ خیلی ریلکس گفتم:

- من هیچ جا نمیرم جام اینجاست

به اوج عصبی بودن رسیدم. به سمت پنجره اتاقم رفتم... دستام داخل جیبم فرو بردم تا بلکه یکم آرام شم ولی فایده نداشت....

دستی ابراز احساسات شد... خواستم پشش بزنم که با صدای پر از خواهش گفت:

- آرام لطفا...

تسلیم شدم... نهال داشت تلاش بیجامیکرد. من اون دیگه ما نمیشدیم.... چشم هام بستم... قلبم

داشت تیرمیکشید... خدایا کمکم کن

برگشتم اروم سمتش... حلقه ی دستاش باز کردم از دور کمرم... زل زدم تو چشم هاش... با تمام خوب بودم بدشدم برای اینکه بهش ثابت کنم دیگه من اون جوون خام سه سال پیش نیستم...

- نهال من زن دارم نمیخام بهش خیانت کنم

- دروغ میگی... آرتام تو رو خدا بذار توضیح بدم چرا رفتم!

با کلافگی گفتم:

- چی رو میخای با توضیح دادنت ثابت کنی؟!

به چشم های هم زل زدیم... منتظر بودم که حرف بزنی!

در اتاقم بی هوا باز شد و ماهرخ یوتاب با خنده وارد شدن... با تعجب نگاهشون کردم... نگاه نهال کردم بعد نگاه یوتاب اه گندت بزنی... نهال با تعجب به یوتاب خیره شده بود.

ماهرخ- نمیدونستم مهمون داری و گرنه مزاحم نمیشدم!

هرسه تاشون درسکوت فقط بهم خیره شده بودن! یک لحظه ی فکری به ذهنم رسید.

برای اینکه نهال از خودم دک کنم به سمت یوتاب رفتم و لبخند دندون نمایی زدم گفتم:

- سلام عزیزم نکفتی میای؟

یوتاب با چشم های گرد فقط منونگاه میکرد. خودم دستش گرفتم و باهاش دست دادم. ماهرخ با تعجب نگاه منو یوتاب میکرد. به سمت ماهرخ رفتم باهاش دستم دادم با چشم ابرو بهش اشاره کردم که سوتی نده به اجبار خندیدم گفتم:

- نکفتید میاید؟

ماهرخ انگار توی دنیای هیپروت بود... به خودش اومدگفت:

- بیهویی شد

دستم باحالت اشاره به سمت یوتاب کشیدم گفتم:

- همسرم

و به نهال اشاره کردم گفتم:

-خانوم نهال زارعی دوست بنده

یوتاب که گیج شده بود به سختی گفت:

-خوشبختم

نهال فقط نگاهمون میکرد...پوزخند زد. کیفش از روی مبل برداشت و باعجله به سمت در رفت. قبل رفتنش تنه ی محکمی به یوتاب زد در را باصدای بدی بست..نفسم باشدت دادم بیرون...اخیش رفت...یوتاب با اعصابانیت بهم زل زد گفت:

- اینکارا چیه؟

یه تای ابروم دادم بالا گفتم:

-ببخشید کدوم کارا؟

باحرص گفت:

-من کی همسرت شدم که خودم خبر ندارم!

اخ که وقتی حرص میخورد چقدر حال میکردم.سعی کردم خنده ام مخفی کنم باجدیت گفتم:

-الانم نیستی!

هاج واج نگاهم کردم ...آب دهنش قورت داد و گفت:

-برات متاسفم....باید بری تیمارستان بستری شی بدبخت..

این چی گفت؟ به من گفتم روانی؟ ...به سمتش

رفتم...هرلحظه عصبی ترمیشدم...ازبین دندون هام غریدم.

-نفهمیدم چی گفتی؟

معلوم بود ترسیده.ماهرخ پریدبین منو یوتاب گفت:

-وای بسته چه غلطی کردم اومدم پیشت

با جدیت گفتم :

-دیگه از این غلطا نکن!

ماهرخ اخم کردگفت:

-بی ادب

کلافه گفتم:

-الان میشه پرسیم چی میخاید؟ من کلی کاردارم!

-نترس کاریت ندارم فقط سوئیچ اون ماشین خوشگت میخام...

ابروهام دادم بالا گفتم:

-مگه بلدی باهاتش؟

-من نه ولی یوتاب بلده!

نگاه پراز تمسخری بهش انداختم گفتم:

-هه فکرکنم

یوتاب با چشم های مغرورش بهم زل زد گفت:

-شما فکرکن بلام

به طرف میز رفتم. سوئیچ برداشتم و به طرف ماهرخ گرفتمش گفتم:

-بیا فقط سالم برگردونش

ماهرخ با ذوق زدگی پرید هوا و سوئیچ گرفت و روبه یوتاب گفت:

-عشقم بریم... فعلا داداشی

هووووف خدایا این دخترا چه موجودات بیخودین.... بعد از رفتن ماهرخ و یوتاب به سمت اتاق جلسه رفتیم!

مثل همیشه ختم جلسه رو اعلام کردم.... زنگ زدیم به یوسف و اومد دنبالم.... به سمت خونه بابا

اینها رفتیم... خسته بودم.. هم جسم هم روحم...

باصدای یوسف که میگفت رسیدیم چشم هام باز کردم... باخستگی زیاد پیاده شدم... بزور پاهام
باخودم می کشوندم....

طبق معمول مسخندم در باز کرد همه نشسته بودن... باهمشون سلام کردم. روی اولین مبل خودم
پرت کردم گفتم:

-آخیش

مامانم با دلسوزی گفت:

-مادرت بمیره الهی

نگاه چشم های اییش کردم... تنها زنی که عاشقانه می پرستیدمش مادرم بود اخم تصنعی کردم
گفتم:

-خدانکنه مامان

مامان یوتاب-خاله جون یکم به خودت برس ضعیف شدی!

-چشم خاله جونم

بابارو کرد بهم گفت:

-چرا خودت نیومدی؟ چیزی شده که باز راننده ات اومده باهات؟

هیچ وقت عادت نداشتم محافظ هام و راننده هام باخودم این ور اون ور ببرم مگه در شرایط خاص
...

-نه چطور؟

-آخه تعجب کردم .

تازه متوجه سؤال بابا شدم گفتم:

-آهان... عصری ماهرخ اومد گفت ماشینت میخام منم بهش دادم.

بابام با تعجب نگاهم کرد گفت:

-ماهرخ که بلد نیست با اون ماشین ها

یه تای ابروم دادم بالا گفتم:

-گفت یوتاب بلده

نگاه عمو نادر کردم با اخم گفتم:

-خانوم یه زنگ بزن به یوتاب ببین کجان

خاله هم سریع تلفنش برداشت و شماره یوتاب گرفت...سببی برداشتم و بابی خیالی شروع کردم به خوردن..خاله هر لحظه قیافه اش به سمت نگرانی می رفت رو به عمو نادر گفتم:

-جواب نمیده نادر،؟

عمو نادر عصبی گفتم:

-دوباره بگیر

مامانم-بذارید من زنگ بزنم به ماهرخ

و تلفن برداشت...پام روی پام انداختم...مامانم با نگرانی گفتم:

-جواب نمیده سعید

بابام عصبی شد بلند شد گفتم:

-آرتام پاشو

متعجب گفتم:

-کجا؟

-بریم ببینیم کجان؟

-پدرمن بچه که نیستن الان میان

-توساکت آرتام که همش زیر سرتوه

اخم کردم گفتم:

-تقصیر من چیه؟! وقتی جلو همه میاد میگه ماشین مسابقه ات میخام میشه بهش ندم؟!!

مامانم مداخله کرد گفت:

-بس کنید بجای بحث کردن برید ببینید کجان ساعت ۱۰ شب

بلند شدم..تلفن از جیبم بیرون اوردم و شماره یوسف گرفتم

-الو یوسف؟

-بله اقا

-بچه هارا جمع کن برید دنبال خواهرم سریعهمه جارا بگردید....

مامانم و خاله از نگرانی هی شماره هاشون می گرفتن...بابام هی طول سالن را قدم میزد..پاکت سیگارم برداشتم و یه نخ روشن کردم...منم داشتم

کم کم نگران میشدم..یعنی کجان؟ نکنه تصادف کرده باشن...داشتم کم کم عصبی میشدم مثل سگ پشیمون بودم که ماشین بهشون دادم..تلفنم صداس بلندشد...به سمتش شیرجه زدم و سریع جواب دادم:

-الو

صدای هق هقی داخل گوشی پیچید...داد کشیدم:

-الو

صدای ضعیفی گفت:

-آرتام بیا

خودش بود..یوتاب بود. بانگرانی گفتم:

-کجا پیام؟

گریه اش اوج گرفت:

-نمیدونم فقط بیا تورو خدا

تماس قطع شد دادکشیدم:

-الو یوتاب؟!!

با اسم یوتاب عمو نادر مثل فشننگ از جاش پرید گفت:

-یوتاب بود؟! چی گفت؟! کجان؟

با بالاتکلیفی نگاهشون کردم چی باید میگفتم؟ بدون اینکه جوابی بدم شماره امیر گرفتم بهترین دوستم و توی اداره پلیس بود با دومین بوق جواب داد

- به به آقا آر تام

بدون اینکه مهلت حرفی دیگه بهش بدم گفتم:

-امیر کجای؟

-اداره؟

-امیر سریع برات شماره ای می فرستم ردش برام بگیر

-چی شده خب؟

مختصر براش تعریف کردم

-باشه الان پیگیری میکنم تو نگران نباش

تماس قطع کردم..بابام با نگرانی گفت:

-چی شده؟ خب جون به لبم کردی؟

نمیدونستم چی بگم؟! اروم گفتم:

-یوتاب بود کمک می خواست

خاله پشت دستش گاز گرفت گفت:

-ای وای ..دیدی چی به سرم اومد

عمو نادر بهش توپید:

-چته چیزی نشده هنوز؟ شاید ماشین خراب شده

عمونادر خودش هم باورش نمیشد ماشین خراب شده مامانم برای اینکه خاله آروم شه کمکش کرد بشینه روی مبل....بابام با نگرانی گفت:

-چیکارکنیم پسرم!؟

-گفتم امیر پیگیر شه

صدای باز شدن در اومد سرهابه طرف در چرخید میلاد و مسعود و تبسم وارد شدن....وقتی قیافه های پریشون مارا دیدن به سمتون اومدن مسعود گفت:

-خیر باشه چی شده؟

بابا-چی میخاستی بشه خواهرت ویوتاب نیستن

میلاد-یعنی چی!؟

مسعود به طرف من برگشت گفت:

-جریان چیه آرتام؟

صدای موبایلم بلند شد دستم به حالت سکوت جلوی مسعود گرفتم نگاه صفحه موبایلم انداختم امیر بود تماس وصل کردم

-الو امیر چی شد؟

-تماس از یه باغی بیرون شهر بوده...الانم یه نفر بهمون خبر داد که یه مهمونی همون نزدیکی هاست...به احتمال زیاد رفتن مهمونی

دلیم ریخت...مهمونی؟ یعنی...نه نه امکان نداشت

-امیر الان میام...

بدون توجه به کسی به سمت حیاط دویدم..سوئیچ از یوسف گرفتم...و با سرعت به سمت آدرسی که امیر پیامک کرده بود رفتم...تمام حرصم روی پدال گاز خالی میکردم.

فصل اول (یوتاب)

باجسمی بی جون خودم به سمت ماهرخ کشوندم با التماس گفتم:

-ماهرخ تورو خدا چشم هات باز کن

دستم به سمت دستش بردم... نه نبض نمیزد... خدایا این چه تقدیره شومیه؟ چونه ام از بغض
زیادی می لرزید!

نگاه اون ماشین کردم... سه تا پسر هم افتاده بدون روی زمین... همش تقصیر من احمق بود
باصدای بلند نالیدم گفتم:

-ماهرخ تورو خدا پاشو... ماهرخ غلط کردم پاشو...

جیغ کشیدم فریاد کشیدم... داد کشیدم:

-کمک... آهای کسی نیست؟

یکی نیست بگه دختره احمق توی این منطقه که حتی کبوتر هم پر نمیزنه چه توقعی داری کسی
پیدا بشه؟

سرماهرخ روی پام گذاشتم.... اشک هام بند نمی اومدن

-ماهرخ اخه چت بود گفتی باهاشون مسابقه بده

خدایا یعنی من قاتلم؟ خدایا خودت کمکم کن... صدای آژیر پلیس می اومد.... خوشحال شدم...

چندتا ماشین پلیس متوقف شدن... پسری با سرعت به سمتم اومد گفت:

-حالتون خوبه؟

با بغض گفتم:

-من اره ولی دوستم نه

نگاهش به ماهرخ افتاد. که تمام سر صورتش خونی بود ناباورانه گفت:

-ماهرخم

متعجب گفتم:

-از کجایم شناسیش؟

بدون توجه به من سرماهرخ تو بغلش گرفت فریادکشید:

-یکی آمبولانس خبر کنه سریع

پیشونیش به پیشونی ماهرخ چسبوند و با هق هق گفت:

-عشقم تورو خدا چشمت وا کن....چشمت واکن امیر بدون تومیمیره ماهرخ..

-یوتاب

صدای فریاد آرتام باعث شد به سمتش برگردم...هنوز تو شوک این پسره بودم ولی با دیدن آرتام خوشحال شم انگار فرشته نجاتم دیدم. با قدم های بلندش خودش بهم رسوند...کنارم زانو زد با نگرانی گفت:

-خوبی؟

بدون اینکه بدونم دارم چکار میکنم خودم توی بغلش انداختم و با صدای بلند زدم زیرگریه گفتم:

-آرتام تورو خدا یه کاری کن ماهرخ

نوازشم کرد...روی سرم ب*و*س*ه ی زد گفت:

-اروم باش....هیسس

منو از آغوشش جدا کرد نگاهش به ماهرخ افتاد...ولی هیچ عکس العملی نشون نداد...با دلداری رو به امیر گفت:

-بسته مرد

از این رفتاراش تعجب کردم. وقتی دید امیر تو حال خودش نیست ماهرخ روی دستاش گرفت و بلندشد...و سریع به سمت ماشین رفت..در همین حین آمبولانس رسید...راهش عوض کرد و به سمت آمبولانس رفت....پرستار از زود دست به کار شدن و ماهرخ داخل آمبولانس بردن...آرتام سریع به سمتم اومد...توی اون تاریکی درست صورتش نمی دیدم...نور مهتاب یکم چهره اش مشخص کرده بود. معلوم بود بدطور عصبیه از اخم های روی پیشانیش مشخص بود....با نگرانی رو به من کرد گفت:

-میتونی راه بری؟

بابغض گفتم:

–نه

–باشه نگران نباش الان می بیرمت بیمارستان

زیربازوم گرفت همین که خواستم بلندشم جیغ بلندی کشیدم... آرتام چشم های غمیگنش بهم
دوخت گفت:

–درد داری؟

مثل بچه ها گریه ام اوج گرفت گفتم:

–اره

میخاست چیزی بگه ولی کلافه به نظر میرسید آخرم دلش به دریا زد گفت:

–مجبورم بغلت کنم

بدون اینکه مهلت مخالفت بهم بده دستش زیر پاهم گذاشت و بلندم کرد... معذب بودم!... موهای
حالت دارم روی صورتش افتادن و کنار رفتن.... اخم کردگفت:

–شال ات کو؟

توی این هیرو ویری غیرت بازیش گل کرده!

–نمیدونم.... انگار از سرم افتاده!

اخم هاش بیشتر شد... خیلی خره این پسره توی این موقعیت رگ غیرتش باد کرده.

به سمت ماشین رفت... به سربازی که کنار ماشین بودگفت در بازکنه سرباز در ماشین باز
کرد. آرتام منو روی صندلی عقب گذاشت و سریع در بست... بعد از چند دقیقه سوار ماشین شد و
به راه افتاد...

سکوت کرده بود.... گفتم:

–چرا نداشتی منم با آمبولانس برم؟!

–جا نداشتن...

سکوت کرد بعد از چند دقیقه انگار چیزی یادش اومده ...

بی هوا داد کشید:

-اینجا چه غلطی میکردید؟

ترسیدم...بغضم قورت دادم گفتم:

-نمیدونم....

بیشتر عصبی شد گفتم:

-یعنی چی؟

با گریه دادکشیدم:

-نمیدونم چی شد فقط با یه ماشین کورس بستیم و اینجا اومدیم...یک لحظه جواب تلفن خواستم
بدم که به ماشین جلوی برخورد کردم و بعدش چپ کردم

-چکار کردید؟! تقصیر منه احمق که بهتون ماشین دادم. آخه کی به شماها گفته کورس ببینید! ببینم
نکنه فکر کردید اینجا مسابقات؟

بیشتر داد کشید:

-ها؟ چرا لال شدی! دجواب بده!

از ترس به صندلی چسبیدم و سکوت کرده بودم! با دادهای که می کشیدم زبونم نمی چرخید که
جوابش بدم!

تلفنش زنگ خورد جواب داد:

-سلام بابا

.....-

-بابا لطفا بدون اینکه مامان و خاله متوجه بشن با عمو و مسعود بیاید بیمارستان(....)

.....-

-بیاید شما توضیح میدم فعلا

تلفنش قطع کرد... زیر لب به خودش فوش می داد... با بغض گفتم:

-آرتام

با پرخاشگری گفت:

-چی؟

بانگرانی گفتم:

-ماهرخ چی میشه؟!

-خوب میشه

هق زدم گفتم:

-ولی نفس...

فریاد کشید:

-خفه شو یوتاب...خواهرمن نمرده اگه تمام دکترای این شهر صف کردم ولی نمیذارم بمیره

-تقصیرمن بود... من قاتلم

-لطفا خفه شو تا خودم خفت نکردم... یعنی چی من قاتلم؟

-اون پسرا مرده بودن!

-نترس نمردن...زنده بودن فقط بی هوش بودن...

خیالم یکم راحت شد...ولی هنوزم استرس داشتم...یهو دردی داخل سرم پیچید.چشم هام سیاهی

می رفتن..هرچی پلک میزدم تا سیاهی جلوی چشمم بره فایده نداشت...صدای آرتام بابوقی که

داخل گوشام پیچیده شد قاطی شد...دستم به سرم گرفتم....دنیا دور سرم می چرخید! آرتام از تو

آینه نگاهم کرد و صدام کرد:

-یوتابیوتاب حالت خوبه؟!

به سختی لب باز کردم گفتم:

-خوابم میاد آرتارم...هیچی نمیفهمم

فریادکشید:

-یوتاب سعی کن نخوابی... باتوام یوتاب صدام میفهمی؟!

هرکاری کردم که جواب آرتام بدم نشد... چشم هام سیاهی مطلق رفتن... اونقدر سیاه بود همه جا که همش دنبال روزنه ی نور بودم....

"یه بار دیگه درکم کن و بمون شرمنده ام کن"

فصل دوم (آرتام)

باکلافگی سالن انتظار قدم میزدم... خودم لعنت می فرستادم همش تقصیر من بود... بابا و عمو داشتن به سمتم می اومدن... نزدیکم شدن... بابا با نگرانی گفت:

-کجان؟

به در اتاق عمل اشاره کردم... عمو نادر تعادلش ازدست داد سریع به سمتش رفتم و زیر بازوش گرفتم و کمکش کردم روی صندلی بشینه... بابام هم نشست کنارش عمو زد روی پاش گفت:

-دیدى بدبخت شدم سعید... دختر یکی دونه ام داره بامرگ دست پنجه نرم میکنه

نمیتونستم چی بگم... تمام قدرتم جمع کردم و به سختی گفتم:

-ماهرخ بابا

بابام مثل برق گرفته ها ازجاپرید گفت:

-ماهرخ چی؟

بغض راه گلوم بست... با دوتا انگشتای شستم گوشه چشمم فشار دادم تا اشک هام سرازیر نشن... انگشتم برداشتم به سختی آب دهنم قورت دادم گفتم:

-ماهرخ رفته توکما

بابا دستش روی قلبش گذاشت... باعجله به سمتش رفتم. توی بغل گرفتمش و با نگرانی گفتم:

-بابا.. بابا چت شد؟

دادادم:

-پرستار...پرستار

دوتا پرستار با عجله اومدن و بابا را روی برنکارد گذاشتن و بردن...نمیدونستم اینجا باشم؟ یا پیش بابا؟

اس دادم به مسعود که بیاد...به دیوار تکیه دادم...خسته بودم خیلی...یاد چند ساعت قبل افتادم...من یوتاب بغل کردم؟ من بوسیدمش...از دست خودم عصبی شدم..صدای گرفته ی عمو نادر باعث شد سرم بلند کنم

-یوتاب کجاست؟

با ناراحتی گفتم:

-یوتاب زیر عمل

مردمک چشم هاش لرزید...یه متنی هست که میگه خدا نکنه هیچ مردی گریه کنه چون یک شبه پیر میشه...اشک هاش سرازیر شد...با صدای گرفته گفت:

-چرا بردنش اتاق عمل؟

-میگن پاش شکسته ناجور.

کلافه ادامه دادم:

-نمیدونم عمو

دستم مشت کردم و کوبیدم تو دیوار...اونقدر در دلم زیاد بود که به درد میخ دستم توجه نکردم. در باز شد. سریع به سمت دکتر رفتم...با نگرانی پرسیدم:

-چی شد؟

دکتر ماسکش برداشت گفت:

-خطر رفع شد...ساله همسرتون

عمو باشنیدن این کلمه چنان برگشت سمتم گفتم که باخودم گفتم الان گردنش رگ به رگ میشه!..دکتر بدون حرفی از کنارمون گذشت...عمو باچشم هاش منتظر نگاهم میکرد لب باز کردم گفتم:

-مجبور شدم بگم همسرم شرمنده

دستش اروم روی شانه ام گذاشت و زد روی شانه ام...لبخند تلخی زد و رفت...کلافه چنگی توی موهام کشیدم....اونقدر سردرگم بودم که نمیدونستم از خودم از زندگی چی میخام...وقتی خیالم از یوتاب راحت شد به سمت اتاقی که بابا رو بستری کرده بودن رفتم...

درباز کردم اروم به سمتش رفتم..کنار تختش ایستادم.

اروم پلک هاش باز کرد...منوتا دید گفت:

-ماهرخ و یوتاب چی شدن!؟

برای اینکه بهش استرس وارد نکنم با اطمینان گفتم:

-یوتاب حالش خوبه....ماهرخ هم خوب میشه

داشتم به پدرم دروغ میگم به دکتر سعیدزندی کسی که الگو زندگی بود..کسی که اولین بار فهمید دروغ گفتم چنان زد توی دهانم که دیگه هیچ وقت دروغ نگفتم حالا بعد چندسال دارم بهش دروغ میگم حالم از خودم بهم میخورد.

دستم فشرد گفتم:

-بابا آرتام

-جونم بابا

-من دیگه اون ادم سابق نیستم ازت میخام هوای خانواده ات داشته باشی چون تو فقط میتونی درست تصمیم بگیری

شرمنده شدم از حرفای بابامم....با شرمندگی گفتم:

-بابا من شرمنده ام من اونقدرهم که می گید خوب نیستم.

-آرتام چرا اینقدر تلخ شدی؟

برای اولین بارگله کردم.... بغض کردم... وقتش رسیده بود از دردهام بگم..

-بابا من تلخ نبودم.. تلخم کردن... شما همیشه بیشتر از همه به مسعود و میلاد و ماهرخ اهمیت می دادید... میدونی چرا؟ الان میگم براتون...

صدام عصبی بود... یادآوری گذشته برام زجر اورترین چیز ممکن بود ادامه دادم:

-مسعود چون فرزند ارشد بود عزیز بود..... میلاد چون که موقعه به دنیا اومدنش میخواستنه بمیره عزیز بود.. ماهرخ چون تک دختر بود عزیز بود... تنها کسی که عزیز نبود من بودم.... هیچ وقت اومدی بگی آر تام بابا توی درسات مشکلی داری؟ اومدی بگی آر تام بابا من هستم؟ وقتی درد داشتم نبود! وقتی عاشق شدم نبود! من اگه مرد شدم اگه تلخ شدم اگه سنگ شدم بخاطر اینکه خودم بودم... وقتی زمین خوردم کسی دستش به طرفم دراز نکرد... اصلا پرسیدی چطور به اینجا رسیدی؟ باخودت گفתי پول های بهت می دادم چکار میکردی؟ من وقتی ۲۲ سالم شد هیچ وقت به پول هاتون دست نردم... عرق ریختم چون کندم.... شب بیداری کردم سرم بارهاخم کردم... زمین خوردم ولی نباختم تا اینکه شدم معروف ترین تجار ایران....

بابام گوش می داد من حرف میزددم من اشک می ریختم بابام نگاه میکرد... گفتم گفتم تا سبک شدم بابام باصدای گرفته که اثر گریه کردنش بود گفت:

-تو گفתי من گوش دادم حالا تو گوش کن پسر... من همیشه پشتت بودم... زمانی که به دنیا اومدی اینقدر خوشحال بودم که نگو... همیشه هواسم بهت بود اگه همه اینکارا رو کردم برای اینکه بود میخواستم مردشی میخواستم جا پا جای خودم بذاری.... نمیدونی وقتی اسمت میاد و رقیب هات چطور می لرزن و من چقدر ذوق میکنم... آر تامم ببخش اگه پدر لایقی نبودم.

شرمنده شدم در برابر پدرم.. شرمنده قهرمان زندگیم شدم و آروم گفتم:

-اینو نگو بابا... من فرزند لایقی نبودم

دستم فشرد... خم شدم و روی دستش ب*و*س*ه زدم برای اولین بار... قطره‌های اشک از گوشه چشمم روی دستش چکید...

طاقت نیاوردم باعجله از اتاق زدم بیرون.... تکیه ام به دیوار دادم.... بغض های پی در پی ام قورت می دادم... باز این جمله رو تکرار میکنم مثل همیشه:

-یه مرد فقط توی خلوتش گریه میکنه..

خودم جمع جور کردم. به سمت بخش مراقبت های ویژه رفتم.

بعد از پوشیدن لباس های مخصوص وارد شدم... گذشته جلوی چشمم زنده شد

"آرتام اون عروسک مال منه پسش بده

با لجبازی گفتم:

-نمیدم میخای چکار کنی؟

باعصبانیت به سمتم اومد و پیراهنم گرفت و با جیغ دادگفت:

-بهم بدش

بایخیالی عروسک پرت کردم داخل استخر و با غرور بهش خیره شدم... زد زیر گریه عصبی

سرش دادکشیدم:

-گریه نکن ماهرخ میخاستی دفترم خراب نکنی"

نزدیکش شدم.... چه معصومانه خوابیده بود... اشک هام مثل باران پاییزی بی هوا شروع به بارش

کردن....

"_آرتام تورو خدا به بابا نگو

با بدجنسی گفتم:

-حیفم میاد بهش نگم دختر دردونه اش چطور با بهترین دوست من ریخته روهم

بغض کرد گفت:

-ازت بدم میاد.... تو اصلا بوی از عشق نبردی... حیف اسم برادر که روی توه"

با صدای بغض دار شروع میکنم به حرف زدن

-خواهرم... چطور دلت اومده اینطور بخوابی؟ پاشو... پاشو... نکنه خوابیدی که باز پیام نازت

بکشم؟ خودت خوب میدونی من ناز کشیدن بلد نیستم...

هق هق ام بلند شد....

- ماهرخ منو ببخش اگه اذیت کردم اگه دلت شکوندم.. کاش من بجای تو اینجامی
خواهیدم... ماهرخ یادته وقتی داشتیم بازی میکردیم پرتت کردم روی زمین و زانوت زخمی
شد؟... خیلی پشیمون شدم از کارم فرداش برات کلی شکلات گرفتم و گذاشتم توی اتاقت و توفکر
کردی کار بابا بوده... یادته وقتی فهمیدم با امیر دوست شدی؟ نفهمیدی ماهرخ که چطور غرورم
شکست... سختم بود ناموس دلش به کسی بده... ماهرخ بقران دوستدارم... تمام زندگیم... مرهم
تمام دردهامی... خنده هات، جیغ زدن هات، لوس بازی هات همه رو به جون دل میخرم فقط به
شرطی که بیدارشی... نه بخاطر من؟ بخاطر بابا... دیگه اذیت نمیکنم...

هق هق گلوم راه گلوم بسته بود!

نفس کشیدن برام سخت بود. پیشونیش بوسیدم با عجله زدم بیرون...

مسعود با چشم های قرمزش بهم خیره شد... به سمتم اومد... درآغوشم گرفت زد زیر گریه گفت:

- آرتام خواهرم زنده میمونه؟

خودم حالم بدتر مسعود بودنا لیدم:

- مسعود خواهرم پرپر شد... همیشه میگفتم موقعه مرگم اگه کسی برام اشک نریزه خواهرم به
جای همه برام اشک میریزه

از آغوشم فاصله گرفت... میلاد تبسم هردو داشتن مامان آروم میکردن... موندن توی چنین فضای
برای سخت بود...

از پله ها رفتم پایین... نه توان راه رفتن داشتم نه توان هیچ کاری رو... روی صندلی های سالن
انتظار نشستیم.. نگاه ساعت کردم.. ۹ صبح بود چقدر زود ساعت ها گذشتن

یک لحظه تصویر یوتاب جلوی چشمم اومد... با عجله بلندشدم به سمت اتاقش رفتم....

تقه ی به در زدم اروم در باز کردم. وارد اتاق شدم. عمو نادر و خاله با چشم های گریون بالای
سرش ایستاده بودن..

اروم گفتم:

- سلام

عمونادر باسرش جواب سلام داد...هنوز بی هوش بود.نگاه پای شکسته اش انداختم...یه شیطنت باعث شده پنج خانواده درگیر بشن..خاله اروم زیارت عاشورا میخوند...عمو نادر باصدای گرفته گفت:

-ماهرخ چطوره؟

باصدای گرفته گفتم:

-دروغه اگه بگم خوبه!

-چی به سرخودشون آوردن

-بازیه روزگار عمو!

-پسرم چندساعت که سرپای برو خونه استراحت کن

پوز خندی زدم گفتم:

-عادت دارم عمو.....

عمو دیگه حرفی نزده بود...نگاهم به صورت یوتاب انداختم..چشم های قهوه ایش رو بسته بود.موژهای بلند،بینی متوسط،لب های غنچه ای،و پوستی سفید...روی هم رفته دختر جذابی بود ولی زبونش دراز بود...بیخیال افکار پوچم شدم روبه عمو گفتم:

-من برم پیش مامان اینها فعلا با اجازه

-برو پسرم منم چند دقیقه دیگه میام

-چشم

عقب گرد کردم و از اتاق زدم بیرون...به سمت حیاط رفتم...روی نیکمت نشستم..سیگارم مثل همیشه روشن کردم...حتی این روزا دردم با این سیگار تسکین پیدانمیکنه...هرپوکی که میزدم به سیگار انگار داشتم آرزو هام دود میکردم

"تا اخرین نفس توی زندگی مراقبش بمون"

فصل اول (یوتاب)

مامان بزور بالاسرم ایستاده بود و میخواست کامپوت آناناس بخورم...

با اعتراض گفتم:

-مامان بسته ترکیدم

اخم کرد گفتم:

-حرف نباشه...بخوربینم

بزور قورتشون دادم...بلاخره تموم شد...نفس راحتی کشیدم...دلیم برای ماهرخ بی تابمی میکرد خیلی نگرانش بودم...همش تقصیر من احمق بود اگه دیونه بازی درنمی اوردم اگه...هزار اگه توی ذهنم رژه می رفتن...با ناراحتی نگاه پام کردم حداقل تا دوماه باید رعایت میکردم...تقه ی به در خورد...آرتام باهمون غرور همیشگی اش وارد شد پشت سرش پلیس...نفسم توی سینه حبس شد...با ترس زل زدم به مامانم که دستم گرفت اروم زیر لبش گفتم:

-نگران نباش

نگاهم سمت پلیسه چرخندم...بادقت نگاهش کردم اره خودش بود همون پلیسی که اون شب بالاسرماهرخ گریه میکرد خیلی دوستم داشتم بدونم جریان چیه؟!...ولی باز یاد ماهرخ که افتادم آه از نهادم بلند شد...پلیس کارت شناسایش به طرفم گرفت گفتم:

-سرگرد امیر محتشم هستم از دایره جنایی

استرس گرفتم...میترسیدم...نکنه منو به جرم قتل بیرن؟

ادامه داد:

-میشه شب حادثه رو برام توضیح بدید؟

آب دهنم به سختی قورت دادم و اروم شروع کردم به توضیح دادن:

-منو ماهرخ بعد از خرید رفتیم تایکم دوری بخوریم...پشت چراغ قرمز ایستادیم که یه ماشین کنارمون ایستاد سه تاپسرتوش بودن...اول شروع کردن به متلک گفتن

با گفتن این جمله ام اخم های آرتام بهم گره خورد...ادامه دادم:

-من اول توجهی نکردم...ماهرخ ولی با توپ تشر جوابشون داد.چراغ که سبز شد گازماشین گرفتم ولی اونا همچنان پشت سرمون بودن...نمیدونم یهو چی شد که زد به کله ام که باهاشون کورس ببندم...اونقدر محو رانندگی بودم که نمیدونم چطور سراز بیرون شهر دراوردم..تلفنم زنگ خورد یک لحظه هواسم پی موبایلم رفت که نمیدونم چی شد فقط صدای جیغ ماهرخ شنیدم

سرگرد محتشم با کنجکاوی نگاهم کردگفت:

-رانندگی باماشین مسابقه رو چطور یادگرفتی؟

-از دوستم یادگرفتم

- خیلی خب...خداخیلی دوستون داشته که سه تاپسرا سالمن و هیچ صدمه ی ندید...

آرتام پرید وسط حرف سرگردمحتشم گفت:

-من ازشون شکایت دارم

سرگرد محتشم-ولی آرتام

عصبی شد

-ولی نداره...متوجه نیستی انگار امیر خواهرم روی تخت بیمارستان داره جون میده! یک هفته ست که خانواده ام خواب خوراک ندارن! بخاطرچی؟! بخاطر یه شوخی احمقانه!

سرگردمحتشم-باشه بهم سر بزن روز خوش

آرتام دستش فشردگفت:

-روز خوش

سرگردمحتشم رفت..آرتام با سردی گفت:

-حالتون خوبه؟

نگاه چشم هاش کردم یادشب حادثه افتادم...یادآغوش بی هواش و ب*و*س*ه اش گر گرفتم...دست پاچه جواب دادم:

-خوبم

سرش به معنی خوبه تکون داد! درطول یک هفته کارش فقط همین بودمی اومد حالم می پرسید می رفت...دیگه به زخم زبون هاش تیکه پرندون هاش عادت کرده بودم..صدای تلفنش بلندشد سریع جواب داد:

-بله مسعود؟

....-

داد زد:

-چی؟

.....-

-الان میام

مامانم بانگرانی پرسید:

-چی شده پسر م؟

درحالی که دست پاچه بود گفت:

-ماهرخ

و بعد سریع اتاق ترک کرد.با استرس نگاه مامان کردم گفتم:

-مامان برو ببین چی شده؟

-ولی تو تنهای؟!

-اشکال نداره تورو خدا برو ببین چی شده دارم از نگرانی دیونه میشم

-باشه

مامانم رفت...ازیس استرس داشتم مادام ناخون هام می جویدم...بلاخره در باز شد و مامانم اومد داخل...توی این یک ساعت به اندازه یک سال عذاب کشیدم.بدون اینکه بهش مهلت بدم سریع گفتم:

-مامان چی شده؟

مامانم چشم های مشکی اش بهم دوخت...لبخندی زد گفت:

-به هوش اومده .

ناباورانه نگاهش میکردم....یعنی ماهرخ به هوش اومده؟ جیغ بلندی کشیدم و دستام بهم کوبید
گفتم:

-وای خدا جونم مررسی

مامانم با خنده گفت:

-آروم تر دختر زشته توییما رستانی

-وای مامان نمیدونی چقدر خوشحالم! اگه پام شکسته نبود حتما پامی شدم و یه قره حسابی می
دادم.

مامانم لبش گاز گرفت با خنده گفتم:

-چیه خب دلم میخاد برقصم

بعد شروع کردم توجام رقصیدن...صدای صرفحه یه نفر باعث شد...خشکم بزنه...آروم سرم به
طرفش چرخوندم. باحالت زاری نگاهش کردم...خدا جونم تو خیلی مشتاقی تو خوب ترین لحظه
های زندگیم ضدحال بزنی!؟

بایه پوزخند داشت نگاه من میکرد...منم از روش نرفتم و یه لبخند دندون نما زدم گفتم:

-امریه اقای زندی؟

ازلج زندی روکشیدم...وقتی حرص میخورد..به خوبی منقبض شدن فکش میدیدم باصدای پراز
ریشه های عصبی گفت:

-اومده بودم از نگرانی درتون بیارم ولی انگار همچین هم نگران نیستین

دوستداشتم بزخم فکش خورد کنم پسره احمق از روش نرفتم گفتم:

-چرا نگران باشم؟وقتی خواهرم به هوش اومده!؟

نگاه سردش بهم دخت... اونقدر نگاهش سرد بود که احساس سرما کردم! سرش طرف مادرم
چرخندگفت:

-اگه اجازه بدید ماهرخ بیاریم پیش یوتاب خانوم

مادرم که یکم شوکه شده بود گفت:

-اشکال نداره... بهر حال اینجا یه تخت دیگه هم هست

آرتام-مرسی... خب فعلا

مامان-به سلامت

درپشت سرش که بست شکلکی برایش دراوردم.... پسره مزخرف... یعنی اگه خوب بشم چنان

بلای سرت میارم که کیف کنی!

-فعلا که خداروشکر سرتختی

بادهان باز نگاه مامان کردم! ها! بازم بلند فکر کردم؟

-مامان شماهم؟

خندیدگفت:

-آخه دختر چرا سربه سر این پسر میذاری؟

اخم کردم گفتم:

-خودش سربه سر من میذاره... پسره پاک دیونه ست

-همه دیونن تو عاقلی

با افتخار لبخند زدم گفتم:

-بله که من عاقلم

-اگه عاقل بودی حداقل کاری میکردی این پسره بیاد خواستگاریت حداقل رو دستمون نمونی!

ها مامان چی گفت؟! من ترشیدم؟! من بشم زن این دیو دو سر؟! جیغ زدم گفتم:

-مامان

-يامان

-واقعاكه

روم باحالت قهر ازش برگردوندم كه گفت:

-خيلي خب! حالا چرا قهر ميكني!؟

نگاه بهش كردم گفتم:

- خب ناراحت شدم

-ناراحتی نداره دختر لوس

-بله داره

مامانم كالافه شد گفت:

-يوتاب يكم بزرگ شو لطفا

-من اينی كه هستم رو دوستدارم

-ولی بعضی ها دوست ندارند

-من خودم مهمم نه ديگران!

مامانم ديگه حرفی نزد...

بعضی اوقات فكر ميكنم كجای قصه بد نوشته شده؟ گاهی اوقات فكر ميكنم باخودم نكنه من دارم

تقاص پس ميدم...ولی تقاص چی؟! سردرگم بودم...

تلفتم برداشتم ...يكم توی نت گشتم....حال حوصله هيچكس نداشتم...بابی حوصلگی گوشي رو

كنار گذاشتم و چشم هام بستم...

فصل دوم(آرتام)

دختره احمقدوست داشتم فكش خوردكنم....با اعصابانيت روی صندلی نشستم...خسته بودم.

احساس کردم یکی کنارم نشسته... سرم برگردوندم.

مسعود کنارم نشسته بود. به روبه رو خیره شده بود.

مسعود- ماهرخ میخاد ببینت... ولی قبلش باید یه چیزی بگمت

منتظر نگاهش کردم گفتم:

-چی؟

-آرتام من فکر میکنم تو خودخواهی ولی الان میفهمم چقدر بزرگی

لبخندی زدم و گفتم:

-بزرگم چون برادر خوبی مثل تو دارم!

بدون حرفی بلندشدم و به سمت اتاق ماهرخ رفتم... به اصرار خودش برایش اتاق جداگانه گرفتیم

...گفت راحت نیستم ماهرخ قبول کردیم!... دستگیره در رو آرام به طرف خودم کشیدم و در باز

کردم... نگاهش به پنجره بود ولی با ورود من نگاهش سمتم چرخند و لبخند زد گفت:

-داداش بیا تو

در پشت سرم بستم و به سمتش رفتم. روی صندلی کنار تختش نشستم... چشم های آبی بهم

دوخت و گفت:

-ممنونم که جونم نجات دادی!

-کاری نکردم..

دستش به سمتم دراز کرد دستم بین دستاش گذاشتم مثل همیشه خودش مظلوم گرفت گفت:

-داداشی یه چیزی بگم عصبی نمیشی؟

-نه عزیزم

-میدونی چرا اتاق جداگانه گرفتیم؟!

متعجب گفتم:

-نه!

باز دمش بیرون دادگفت:

-من یوتاب دوستدارم خیلی... چون تنها دختریه که چیزهای که داره به رخم نمیکشه... توی دلش هیچی نیست... باهمه ی اینها نخواستم چون توی مدتی که بی هوش بودم عموبهادر کنارم بود... نمیدونم آرتام چطور بگمت ولی توی اون عالم عمو بهادر بهم گفت به آرتام بگو با این دختر ازدواج کنه فقط با وجود این دختر میتونه دوباره آدم سابق بشه... اخم نکن آرتام... تورو خدا فقط به حرفام گوش بده... هم تو برای یوتاب مناسبی هم اون... اتاق جداگانه گرفتم چون می خواستم راجب این موضوع باهات حرف بزنم.

در تمام مدتی که ماهرخ حرف میزد اخم هام توهم بودن... دستی باکلافه گی به ته ریشه ام کشیدم گفتم:

-انتظار نداری که بخاطر یه خواب برم باهات ازدواج کنم؟

ماهرخ خیلی خونسرد گفت:

-اتفاقا همین نظر دارم

گره کور ابرو هام بیشتر کردم گفتم:

-بهتر نظرهاات برای خودت نگه داری!

لب لوچه اش آویزون کرد گفت:

-شماها چرا اینقدر مغرورید؟

-من برای همه مغرورم

زد زیر گریه گفت:

-واقعا که برای من ارزش قائل نمیشی برای عمو بهادر ارزش قائل شو... یادت رفته چقدر دوست داشت؟

بلندشدم... کنارش ایستادم... موهای طلایی اش نوازش کردم... و با ملامت گفتم:

-خواهرم...من که نمیتونم بلندشم و برم بگمش زخم شو؟ باید بشناسمش و بهش حس پیدا کنم
..احترام عمو بهادر واجب البته به روحش...ولی زندگی که شوخی بردار نیست شاید اصلا اون منو
دوست نداره!

ماهرخ اشک هاش بند اومده بود!و یکم اروم شده بود گفت:

-قول میدی بهش فکر کنی!؟

کلافه شدم!خدایا خودت کمکم کن ...نمیخاستم دوباره دل خواهرم بشکنم به ناچار برای اینکه
اذیتش نکنم گفتم:

-باشه عزیزم ...حالا استراحت کن

لبخندی زد...گونه اش بوسیدم...کنارش ایستادم و موهاش نوازش کردم...بعد از چند دقیقه
بلاخره خوابید...

از اتاق زدم بیرون...زنگ زدم به مسعود و گفتمش میرم خونه تا استراحت کنم...به سمت ماشینم
رفتم و با یه استارت روشنش کردم و به سمت خونه ام رفتم.

فصل اول (یوتاب)

دوماه بعد:

هوراااا بلاخره گچ پام باز کردم ...انگار وزنه سنگینی از پام جدا کرده بودن....دکتر با لبخند نگاهم
کرد گفت:

-خانوم زیبا حالا دیگه میتونی باخیال راحت راه بری

لبخندم پهن تر شد...نگاه آرتام کردم که مثل طلبکارا نگاهم میکرد...با سرگردن گفتم چته؟ که اخم
هاش بیشتر درهم کرد.واه این که خود درگیری اساسی داشت ...انگار من بهش گفتم بیا باهام
.....پسره پرو بزمنش.

سختم بودیکم روپام بیستم..آرتام سریع کنارم ایستاد و زیربازوم گرفت...یک لحظه نگاهم
درنگاهش گره خورد...برق نگاهش دلم لرزوند....برای اولین بار جذب این نگاه مغرور شدم....به
خودم اومدم سریع نگاهم دزدیم.من چم شده بود؟

چرا پاهام داشتن می لرزیدن؟ باصدای بم گفت:

-حالت خوبه؟

تند گفتم:

-اره

و بازوم ازدستش خارج کردم و به سمت در رفتم. آرتام پشت سرم داشت می اومد.

از بیمارستان خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم..می ترسیدم سوار ماشین بشم از اینکه دوباره جذب این نگاه بشم میترسیدم..

دلیم به دریا زدم و در باز کردم نشستم.

آرتام بدون حرفی ماشین به حرکت درآورد...

بعد اینکه ماهرخ حالش خوب شد باهم مرخص شدیم..بابا اصرار داشت که برگردیم ولی عمو سعید اجازه نداد...بخاطر همین مامان بابا بدون من برگشتن..توی این مدت آرتام اصلا نمی اومد خونه عمو سعید...فقط هرزگاهی می اومد.بیچاره مسعودو تبسم اونا هم جشن عروسیشون عقب افتاد.

زیرچشمی نگاه آرتام کردم.چقدر از حسام سرتربود! مردنگیش به دل می نشست.بی هوا لبخندی رو لبم نشست.

آرتام- نگاه کردن به من خنده داره؟

با گیجی گفتم:

-چی؟

-دوساعت بهم زل زدی و داری لبخند میزنی!

خاک برسرت یوتاب باز دست این دیو دوسر آتو دادی دوستداشتم خودم بکشم..

باتمسخر گفتم:

-به این میخندیدم که ساعت چقدر شبیه مال زناست

پوزخند زد گفت:

-خانوم کوچولو باید بگم دروغی قشنگ تر از این نداشتی بگی؟! این ساعت مال یه برند مردانه هست.

دیگه کم مونده بود بحال خودم زار بزدم! خدایا چرا همیشه باید جلو این من ضایع شم؟
با پوزخند گفتم:

-یعنی الان میخاستی بگی ازمد هم چیزی سرت میشه؟

نیم نگاهی بهم انداخت و سرش تکان دادگفت:

-زبونت که درازه هیچ! عقل درست حسابی نداری!

این الان به من گفت بی عقل! با حرص گفتم:

-من اگه عقل ندارم ولی بهتر توام که شعور ندارم

یهوی زد روی ترمز که باسر رفتم توی داشبورت... سرم بلند کردم با عصبانیت گفتم:

-گل بگیرن اون آموزشگاهی رو که به تو گواهینامه داد!

نگاه قیافه اش کردم هر لحظه بیشتر عصبی میشد... یهو فوران کرد... برای اولین بار ازش ترسیدم. برای اولین بار جلوش کم اوردم... دلم برایش ضعف رفت برای این مردونگیش!... برای این غرور بی پایانش... چقدر قشنگ بود این غرور... دلم یک لحظه برای نداشتن این مرد حسرت خورد...

فصل دوم (آر تام)

نگاهش کردم مثل این بچه گربه ها مظلوم نشسته بود. از اینکه سرش داد زده بودم پشیمون شده بودم! به ارومی گفتم:

-بیخشید

جوابم نداد... نگاهش به بیرون دوخته بود. اشکی اروم روی گونه اش نشست.. دستم اروم به سمت گونه اش بردم و با انگشت شصتم اشکش پاک کردم. اروم نگاهش به سمتم چرخندم. چشم های

وحشی اش بهم دوخت... ضربان قلبم داشت بالا می رفت. انگشتم هنوز روی گونه اش بود. چقدر این چشم ها قشنگ بودن... دلم یک لحظه لرزید...

سریع به خودم اومدم. و انگشتم برداشتم. نه من نباید به هیچ دختری نزدیک میشدم! برای اینکه یوتاب حرکت بد برداشت نکنه گفتم:

-معذرت میخام... فقط خواستم اشکت پاک کنم

باز سکوت کرد. ماشین به حرکت دراوردم.

نم نم باران روی شیشه ی ماشین برخورد میکرد... بارون های پاییزی شروع شده بودن. بجز صدای قطره های باران که به شیشه برخورد میکردن صدای نمی اومد.

بالاخره رسیدیم..

قبل این که من پیاده بشم یوتاب پیدا شده و سریع به سمت خونه رفت... نگاه رفتنش کردم که داشت دو میزد... سرم روی فرمان گذاشتم از خودم از دنیای خودم کلافه بودم! فضای ماشین بدام خفه کننده بود از ماشین پیاده شدم و به در بسته ی ماشین تکیه دادم. قطره های باران روی گونه ام سیلی میزدن... من چم شده بود؟ چرا داشتم اینقدر روی این دختر حساسیت نشون می دادم؟ من از این دخترچی میخاستم؟! کلافه از دست این افکار به سمت خونه رفتم.

درباز کردم... کتم به رخت اویز، اویزون کردم و به سمت نشیمن رفتم... همه نشسته بودن. باخستگی خودم روی مبل ولو کردم... مامانم با کنایه گفت:

-من خوبم تو خوبی؟

خندیدم گفتم:

-قربونت شم من... خوبی عزیزم!؟

مامانم پشت چشمی نازک کرد گفت:

-همه پسر دارن منم پسر دارم

بابام برای اینکه بحث عوض کنه گفت:

-چه خبرا اوضاع شرکت چطوره؟

-خوبه

مسعود- برای فرداشب که برنامه ی نداری؟!

-نه چطور؟!

مسعود- فردا نه پس فردا تولد ماهرخ

-خب؟

مسعود- خب نداره میخایم سوپرایزش کنیم

تبسم- داخل باغ میگیریمش قراره منو یوتاب بریم دنبال کارا

بدون حرفی کیفم پولم برداشتم و یکی از کارت های عابر به سمت تبسم گرفتم گفتم:

-بیا اینو بگیر لازمت میشه!

تبسم باتعارف گفت:

-نمیخاد مسعود که هست!

حوصله ی این تعارف هارا نداشتم کارت روی میز گذاشتم و بلندشدم گفتم:

-من برم کلی کاردارم روز خوش

بدون حرفی خونه رو ترک کردم....مسیرم مشخص نبود! دوست داشتم جای برم که کسی

نباشه...دور زدم و به سمت باغم که بیرون شهر بود رفتم.

نگهبان درواز کرد...ماشین داخل بردم.

پیاده شدم...بوی نم بارون بهم یه حس آرامش می داد یه حس ناب ...خسته بودم از این زندگی

تکرای ...ازاین ترحم های بیخودی...ازاینکه چندنفر دورت جمع بشن و پاچه خواری کنن...

کنار استخر نشستم...قطره های باران به آب استخر برخورد میکردن....چشم هام بستم با تموم

وجودم برای زندگی تصمیم گرفتم...تاکی قرار بود تنها بمونم؟! بلاخره منم آدم بودم حق زندگی

کردن داشتم...قرار نبود بخاطر یه عشق تمام عمرم تقاص پس بدم...من میتونستم دوباره خوب

بشم... برای اولین بار به پیشنهاد ماهرخ فکر کردم... بدپیشنهادی نبود. یوتاب دختر سربه زیری بود
تنها کسی بود که بامن میتونست کنار بیاد... اره خودش در اولین فرصت با بابا حرف میزنم...

از دیروز تا الان همه فکرم درگیر یوتاب بود! با اینکه عاشقش نبودم ولی می تونستم کنارش یه
زندگی آروم داشته باشم!

همه ی دنیا بیشترشون ازدواج سنتی میکنن چه اشکال داره! همین ازدواج های سنتی هست که
حاصلش میشه فرزندهای مثل ما!

یاد تولد ماهرخ افتادم! وای هنوز کادو براش نخریدم! یکم فکر کردم... بهتر بود با یوتاب برم شاید
اون سلیقه ی ماهرخ بدونه... سریع شمارش گرفتم بعد از چند بوق جواب داد:

-سلام

-سلام خوبی؟

-مرسی چیزی شده آقا آر تام؟!

-اوم میدونی چیزه؟!

-چیزی شده؟!

کلافه شدم از دست خودم دلم به دریا زدم گفتم:

- میای بریم بازار؟

سکوت کرد! بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

-ساعت ۶ منتظر تونم

-باش

صدای بوق قطع تماس توی گوشم پیچید. تلفن روی میز گذاشتم. بقیه ی کارام انجام دادم و به
سمت خونه رفتم!

به محض رسیدن به خونه سریع پریدم تو حموم... یه دوش اساسی گرفتم واومدم بیرون... به
سمت کمدم رفتم. نگاهی به لباس های داخل کمد انداختم... یه پیراهن سورمه ای و یک شلوار
کتان مشکی و پالتو مشکی مردانه ام انتخاب کردم

خودم داخل آینه برانداز کردم! با وسواسی زیاد برای هزارمین بار از ادکلن تلخم زدم.
از این استرسی که به جونم افتاده بود کلافه شده بودم! نگاهم به ساعت دیواری اتاق انداختم
ساعت ۵ بعدظهر بود..باید کم کم راه می افتادم.
از خونه زدم بیرون....بعد از کلی ترافیک بلاخره رسیدم.بهش میسکال زدم.بعد از چند دقیقه اومد
بیرون....یک لحظه محوش شدم!
یک مانتو کوتاه سورمه ای همراه شال مشکی و شلوار مشکی تنش بود..چتری بلندش را پشت
گوشش انداخته بود.لبخند محوی روی لبم نشست.باصدای بازشدن در ماشین به خودم
اومدم.سریع لبخندم جمع جور کردم و صرفحه ی برای تازگی گلوم کردم گفتم:
-سلام شرمنده مزاحم شدم!
-زیرچشمی نگاهم کرد.معلوم بود معذب! با انگشتر داخل دستش در حالی که بازی میکرد گفت:
-اشکال نداره!....نمیخاید حرکت کنید!
-چرا...الان حرکت میکنم!
لعنتی به این هواس پرتی ام گفتم و ماشین روشن کردم....ماشین ازجا کنده بود...دستم به سمت
ضبط بردم و شروع کرد به خوندن...
کنار یوتاب یه حال هوای دیگه داشتم
تورو هر روز می ببینم با اینکه رفتی ازپیشم
منو دیونگی چشمات دارم دیونه ترمیشم
هنوزم امیدوارم که تو برگردی به این خونه
به شوق دیدنت خونخ تا برگردی چراغونه
صدات کردم که برگردی همه گفتن که دیونست
اره دیونه بودم که هنوز عکست تواین خونست
چراغ خونه خاموشه تموم شهر تاریکه

منو باش فکر می‌کردم ته قصه رومانیک

"از گوشه چشمم نگاه یوتاب کردم بی صدا قطره ای از گوشه ی چشمم چکید و با انگشت شستش
قطره مزاحم پاک کرد. آرنجم به لبه پنجره ماشین تکیه دادم و با اون حالت انگشتم روی لبم
گذاشتم و به فکر فرو رفتم... این دختر چه دردی داشت که اینطور سرد و بی روح بود... آدم های
زخم خورده همیشه سردن حتی باشعله های اتش هم گرم نمیشن"

دیگه این آخر قصه ست

محاله دیگه برگردی

فقط ای کاش میگفتی

چرا تنها سفر کردی

صدات کردم که برگردی

همه گفتن که دیونست

اره دیونه بودم که هنوز عکست تو این خونست

چراغ خونه خاموش تموم شهر تاریکه

منو باش فکر می‌کردم ته قصه رومانیک

بلاخره رسیدیم ماشین پارک کردم و پیاده شدیم و به سمت پاساژ رفتیم... ایستادم... یوتاب هم
ایستاد مردد نگاهش کردم گفتم:

-بنظرت طلا بگیرم یا لباس؟

یکم فکر کرد گفت:

-چند روز پیش ها ماهرخ گفت دلم یه دستبند میخاد!

بدفکری نبود! سری تکان دادم گفتم:

-باشه پس بریم طلافروشی!

هر دو به سمت طلا فروشی رفتیم.. وارد مغازه شدیدم... روبه پسرجوان لبخندی زدم گفتم:

-سلام خسته نباشید!

پسر-سلام مرسی چه کمکی از دستم برمیاد؟!

-یه دستبند طلاسفید میخام که درحین زیبا بودن ساده و شیک باشه!

پسره یکم فکر کرد.لبخندی زد...از ویتترین یه دستبند آورد و مقابلم گذاشت.به سمت یوتاب برگشتم و گفتم:

-چطوره می پسندی؟!

یوتاب لبخندی زد گفت:

-اره خیلی قشنگه!

رو به پسره گفتم:

-همینو می ببریم!

پسره سریع کادوش کرد...پولش پرداخت کردم و از مغازه زدیم بیرون....ایستادم روبه یوتاب گفتم:

-چیزی لازم نداری؟

-چرا اتفاقا میخام برای ماهرخ هدیه بگیرم!

-باشه پس ببریم!

راه افتادیم....نیم ساعتی بود که داشتیم مغازه هارا چرخ میزدیم! خسته شده بودم حسابی! واقعا اومدن با زن ها خرید زجرآور ترین چیز ممکن بود....یوتاب روبه روی یه نقره فروش ایستاد...انگشت اشاره اش به سمت یک گردبند فرشته که کمان دستش بود کشید گفت:

-بنظرت چطوره؟

توی دلم بابت این سلیقه اش تحسینش کردم با بی تفاوتی گفتم:

-خوبه!

سریع وارد مغازه شد.. پشت سرش رفتم ..صاحب مغازه گردبند در جعبه ی گذاشت...دستش سمت کیفش رفت که دستم روی دستش گذاشتم و اخمی ظریف بین ابروهایم نشست گفتم:

-وقتی بایه مرد میایی بیرون سعی کن دست تو کیفیت کنی

متعجب نگاهم کرد گفت:

-ولی این هدیه ست!

-میدونم ...

بدون اینکه مهلت حرفی دیگه رو بهش بدم سریع حساب کردم و از مغازه اومدم بیرون....برگشتم سمتش با اخم تخم از مغازه اومد بیرون گفت:

-کارتون اصلا درست نبود...

یه تایی ابروم دادم بالا گفتم:

-چرا؟

-چرا! واقعا نمیدونی چکار کردیدی؟! الان چه فرقی کرد! این هدیه رو شما برای ماهرخ گرفتید نه من!

-منو تو که نداریم!

متعجب گفتم:

-بله؟!!

-بهتربریم من که خسته شدم!

به سمت خروج راه افتادم.....خریدها را داخل ماشین گذاشتیم.....و سوار شدیم...ماشین به حرکت در آوردم...

پشت چراغ قرمز ایستادم! صدای شکم بلندشد.....گرسنه ام بود حسابی رو به یوتاب گفتم:

-موافقی بریم یه رستوران غذا بخوریم؟

-خاله خورشت آلو درست کرده

چراغ سبز شد... حرکت کردم در حالی که دنده رو عوض میکردم گفتم:

-خورشت آلو مامان جای خود داره! من که الان حسابی گرسنمه ام موافقی بریم یه فست فود؟

یکم فکر کرد گفتم:

-باشه!

به سمت فست فودی دوستم رفتم.....

پشت میز نشستیم... سفارش هارا گارسون گرفت رفت. یوتاب دستش زیر چانه اش گذاشته بود و

به میز جفتی نگاه میکرد. رد نگاهش گرفتم. به یه پسر دختر جون خیره شده بود!

صرحفه ی مصلحتی کردم... که بلکه از نگاه کردن دست برادره ولی فایده نداشت... گفتم:

-خب از خودت بگو!

باهواس پرتی برگشت سمتم گفتم:

-بله؟

-میگم از خودت بگو؟

دستش از زیر چانه اش برداشت.... گفتم:

-چی میخایی بشنوی؟

-هرچی که خودت دوستداری بگو!

-زندگی من تلخه خیلی... گاهی مواقع باخودم میگم اینجای که ایستادم واقعا کجاست؟ میدونی از

دست دادن عشقت و ازدست دادن عزیزترین فرد زندگیت میشه برات یه کابوس! هنوزم شب ها

کابوس می بینم... ولی چاره چیه! مقصر کیه؟! اصلا مقصر داستان زندگی من کیه؟!!

پوز خندی زد ادامه داد:

-شایدم مقصر اصلی داستان زندگی من یه پسر قد بلند و چشم مشکی و مومشکی بود.... میدونی

آرتام ما دخترا خیلی ضعیفیم خیلی!.... نگاه به زبون دراز مان نکن گاهی وقت ها بلبل زبونی

میکنیم که یادمون بره تلخی زندگی! ...زندگی من مثل یه فیلم...سه سال پیش تو یه روز بهاری
عشقم رفت! مرد زندگیم سر سفره عقد نشست..

متعجب نگاهش کردم و بین حرفش پریدم گفتم:

–عشقت؟

پلک هاش باز بسته کرد و سرش تکان داد گفت:

–اره عشقم! منو حسام فامیل بودیم میشد پسر پسر خواهرزاده پدر بزرگم! داخل مهمونی آشنا
شدیم...خیلی راحت اون پیشنهاد داد من قبول کردم...عاشقش شدم...از اون چیزی که فکرش هم
میکردم فراتر عاشقش شدم...باهم بودیم...کنارش اروم بود...ولی گاهی مواقع ترس از دست
دادنش عذاب میداد...تا اینکه یه روز خیلی راحت گفت که دارم ازدواج میکنم دیگه مزاحم نشو و
برای همیشه تلفنش خاموش کرد! همین! رفت! با یه کلمه خودش راحت کرد!

این دختر هم به اندازه من دردکشید! پس خوب منو میفهمید! گاهی مواقع فقط یه آدم زخم خورده
را یک آدم زخم خورده درک میکنه! نمیدوستم باید چی بهش بگم! با ناراحتی گفتم:

–تو شاید بدترین تجربه ی زندگیت را تجربه کرده باشی! ولی اینو همیشه یادت باشه آدم
شکست خورده همیشه موفق! اینو همیشه یادت باشه!

نگاهمان در هم گره خورد...برای چند لحظه محو اون چشم های وحشی شدم...

–آقا بفرماید سفارش هاتون

باصدای گارسون به خودم اومدم...سفارش هارا مقابل مان گذاشت...بدون حرفی مشغول خوردن
غذا شدیم...بعد از صرف شام یوتاب تا دم در خونه رسوندم! خودمم به ویلای خودم برگشتم...

یک روز بعد:

نگاهی به تیمپ انداختم...پیراهن جذب آبی کاربنی و شلوار مشکی...مثل همیشه عالی...خودشيفته
بودم دیگه! کاریش هم نمیشه کرد!

از خونه زدم بیرون و به سمت باغ رفتم...وارد باغ که شدم با جمعیت زیادی رو به رو شدم...

نگاهم دور تا دور جمعیت چرخندم و نگاهم روی دختری که باطنازی می رقصید خیره شد... قدم ها بی اختیار برداشته شد... خودم به جایگاه ر**ق*ص نزدیک کردم... بابا و مامان داشتن با تحسین نگاهش میکردن.. چقدر با ر**ق*ص عربی دلبری میکرد... اخم هام درهم گره خورد. رگ غیرتم باد کرد... دندون هام روی هم ساییدم... نگاه بقیه جمعیت کردم.. پسرا داشتن با اون نگاه های هیزشون قورتش می دادن... بی اختیار دستم مشت شد... بدون اینکه بفهمم دارم چه کار میکنم به سمتش رفتم و دستش گرفتم و دنبال خودم کشوندمش. مهم نبود که مامان نگاه میکنه، مهم نبود که بابا نگاه میکنه، مهم نبود که بقیه چی فکر میکنند؟! دنبال خودم کشوندمش و به سمت انتهای باغ رفتم.

درحالی که دنبال خودم می کشوندمش باعصبانیت داد زد:

-منو کجایم ببری روانی؟

به انتها باغ رفتم... ایستادم دستش رها کردم.... آگه خودش کنترل نمیکرد حتما پخش زمین میشد... باچشم های برزخی ام نگاهش کردم و داد زدم:

-برای چی می رقصیدی؟

متعجب نگاهم کرد و درحالی که سعی میکرد خونسرد باشه گفت:

-مگه به تو ربطی داره؟

بیشتر داد زدم:

-اره ربط داره... از امروز به بعد ربط داره

هاج واج داشت نگاهم میکرد... نزدیکش رفتم... و با کلافگی گفتم:

-توچی از زندگی من میخای؟ چرا یک لحظه از ذهنم نمیری بیرون؟ چرا ها؟!

زبونش به لکنت افتاد گفت:

-چی دارید می گید آقای زندی؟!

چنگی به موهام زدم و پشتم طرفش کردم و دستام داخل جیبم بردم گفتم:

-برو یوتاب فقط برو!

صدای خورد شدن برگ های پاییزی رو زیرپاهش به خوبی میشنیدم....رفت! خدایا داری چه کار میکنی؟! خدایا کافیه! مشتتم محکم کوبیدم به تنه ی درخت....من داشتم چکار میکردم! اصلا به من چه که اون دختر رقصید! صدای از درونم گفت:

-آرتام یادت نره که قراره تو با اون دختر ازدواج کنی!

کلافه چنگی به موهام زدم و بازدم با حرص بیرون دادم.

فصل اول (یوتاب)

گرمی اشک هام به خوبی روی گونه ام حس میکردم. قبل اینکه به سمت خاله و عمو برم اشک هام پاک کردم..لبخندی زدم برای اینکه خاله و عمو متوجه نشن...به سمت شون رفتم...روی صندلی نشستیم. عمو نگاهم کرد و با نگرانی گفت:

-عمو جون چیزی شده؟!!

لبخند اجباری زدم و گفتم:

-نه عمو جون فقط یکم سردرد دارم

خاله دستم فشرد گفت:

-عزیزم اگه حالت خوب نیست بریم خونه!

لب باز کردم که جواب خاله رو بدم که ماهرخ با خوشحالی به سمتم اومد گفت:

-چرا نشستی یوتابی؟!!

-تا الان که داشتم می رقصیدم!

صدای آرتام باعث شد به سمتش برگردیم...با قیافه ی حق به جناب گفت:

-ماهرخ جان یوتاب خانوم خسته نکن!

خیلی قشنگ متوجه ام کرد که حق رقصیدن نداری! انگار شوهرم بود! ایششش

یک لحظه از کلمه شوهر خوشم اومد فرض کن آرتام شوهرم بشه وای هر دفعه باهم سر کله میزنیم.

ماهرخ بیخیال من شد و به سمت دوستاش رفت.

اهنگ تانگوی پخش شد... آرتام نگاهم کرد و یک لحظه غافلگیرم کرد.

دستش به سمتم گرفت و گفت:

-بلندشو برقصیم

باحرص نگاهش کردم. حتی پیشنهاد رقصش هم زوری بود. اخم کردم گفتم:

-مرسی ولی حس حال رقصیدن ندارم...

ازبین دندون هاش غرید گفت:

-پاشو همه دارن نگاهمون میکنن

با لبخندی که حرصش می داد گفتم:

-گفتم که نه!

قیافه اش درهم کرد. مچ دستم گرفت و کشوندم دنبال خودش... پسره احمق یکم لطافت هم

بلدنیست... با اعتراض گفتم:

-ولم کن مگه برده اتم

دستاش ابراز احساسات کرد و کنار * گوشم غرید:

-اره برده امی مشکلیه؟ میخام بدونم میخای چکار کنی؟!

درحالی که تقلا میکردم خودم از آغوشش بیرون بکشم گفتم:

-ولم کن آرتام خسته ام کردی! تاکی میخای بهم زور بگی؟! دوماه بس نبود؟! امشب هم بهش

اضافه کردی؟!

-باهام ازدواج کن!

هاج واج نگاهمش کردم.. این چی گفت؟! به سختی حرفش هضم کردم... اون به من پیشنهاد ازدواج داد؟! چند بار جمله اش توی ذهنم تداعی شد "با من ازدواج کن" هه... برای اولین بار جلوش

بغض کردم ... اینقدر بدبخت بودم خدا که این از خود راضی داشت اینطور مسخره ام میکرد؟! اینقدر پیشت خار شدم که داری با این روانی بیشتر خارم میکنی؟!

دست های لرزونم بالا اوردم و توی یک لحظه سیلی بهش زدم... ابراز احساسات شل شد.

دستم جلوی دهنم گرفتم و سریع به سمت انتهای باغ رفتم

تکیه ام به تنه درختی دادم و هق هق ام بلند شد..... خدایا تا کجا؟ تا کجا باید تقاص دل بستنم

بدم؟! حسام بس نبود که اینم اضافه کردی؟! بعد از سه سال لب باز کردم گالیه کردم ...

-خدایا بسه منم آدمم... نمی بینی منو؟! چرا من آخه؟! خدایا توی این دنیا فقط من اضافیم؟! خب

جونم بگیر خلاصم کن! مگه تو اینو نمیخای؟!

بامشت زدم روی سینه ام و داد زدم:

-د یاا جونم بگیر.... مگه تو اینو نمیخای؟!

نالیدم:

-ولی فقط عذابم نده با این عشق... من طاقت اینو ندارم که دوباره شکست بخورم... طاقت ندارم

باغرورش خوردم کنه...

زانوهام اروم خم شدن... روی زمین نشستم...

"گریه ی دل شکسته ها چقدر می ارزه

نگو نگو نمیرسم طاقت موندنم کمه

بین مسییر آخرم ... چشم های بارون زدمه

چقدر خدا خدا کنم دلش بلرزه

گریه ی دل شکسته ها چقدر می ارزه"

اره من عاشق شدم ... عاشق کسی که حتی برای مادرش هم از غرورش نمیگذره! از کی نمیدونم؟!

ولی من دل بهش باختیم. بی هوا، یهویی، مثل همون عکس های یهویی که گرفته میشن که حتی

یادت میره لبخند بزنی... امشب به این پی بردم که آرتام گوشه ی از قلبم یه جای داره! گاهی مواقع

کسی رو دوستداری که اصلا بهش هیچ وقت فکر نمیکردی.... من از کی از آرتام خوشم اومد؟!

اصلا عاشق چیش شدم؟!

بعضی دوست داشتن ها بی هوا میان... بعضی از دوست داشتن ها اونقدر سریع میان که هی از خودت می پرسی از کی؟ از چیش خوشت اومد؟ اصلا بهش میرسی که بهش دلبستی؟ اصلا بازم طاقت یه شکست دیگه رو داری؟!

اره من دارم درد میکشتم... درد عشقی که سه سال پیش تجربه اش کردم و دوباره دارم تجربه اش میکنم..

-یوتاب؟

چطور میتونست صدام کنه؟! چطور میتونست بیاد باز؟! تاکی میخواست غرورم بشکنه؟!

نگاهش نکردم... اره دلخور بودم ازش ولی طاقت نگاه کردن به اون چشم های مغرور نداشتم... وقتی نگاهم میکرد دلم می لرزید... کنارم نشست و به تنه درخت تکیه داد و بی هواگفت:

-وقتی بچه بودم همیشه با یه معذرت خواهی اشتباهم جبران میکردم... میدونی وقتی دیدمت یک لحظه از ذهنم بیرون نمی رفتی

به نیم رخش خیره شدم و ادامه داد:

-یوتاب من سختی زیاد کشیدم... میخام زندگیم بسازم... خسته شدم.. نمیگم عاشقم شو ولی میخام حداقل دوستم داشته باشی... میدونی یوتاب منو هیچکس دوست نداشته. میخام کنارت یه زندگی آروم داشته باشم چیزی که هیچ وقت نداشتم!

نگاهم کرد. چشم توچشم شدیم.. چقدر امشب مظلوم شده بود! چقدر تنها و بی کس به نظرمی اومد!

-یوتاب.. بیا کنارهم زندگی کنیم.. نمیدونم چرا از بین این همه دختر پيله کردم به تو شاید قراره فقط با تو پروانه بشم.. یوتاب فقط بمون کنار خودم و غرورم.... بی کسی هام پرکن یوتاب... با من ازدواج میکنی یوتاب؟

مردمک چشم هام لغزیدن و قطره‌ی روی گونه ام سر خورد... دستش به صورتم نزدیک کرد و با پشت دستش اشک هام پاک کرد.

کاش زودتر گالیه میکردم خدایا! یعنی اینقدر زود صدام شنیدی؟! نکنه داشتم خواب میدیدم؟!

صورتتم با دستش قاب گرفت... اجزای صورتتم از نظر گذروند... بغلم کرد... دلم میخواست دستام
*دوروش *حلقه کنم و داد بزیم دوستدارم ولی ترسیدم از اینکه که بگم دوستدارم و بره!

ترسیدم لب باز کنم، و اون بره! قرار بود چه بلای سر زندگیم بیاد؟!!

"گاهی حس میکنم تورا

دو روز بعد:

بالاخره وقت برگشتن رسید... نگاهم به خانواده جدیدم دوختم. قرار بود به زودی منم عضوی از این
خانواده بشم. خاله اشرف در آغوشم کشید و منو به خودش فشرد و آروم کنار گوشم گفت:

-به زودی میایم و برای همیشه مال آرتامم میشی

از آغوشش فاصله گرفتم.. و لبخندی زدم. گونه هام از خجالت گل انداختن به سمت عمو رفتم و بعد
از خداحافظی باهاش به سمت ماهرخ رفتم باشیطنت نگاهم کرد گفت:

-کار خدارو ببین کی فکرش میکرد تو بشی عروس ما؟!!

خندیدم گفتم:

-حالا که قراره بشم جنابالی مشکلی داری؟

خندید و بغلم کرد با صدای بغض دار کنار گوشم گفت:

-یوتاب دوستدارم بخاطر اینکه داداشم تغییر دادی

برای اینکه اذیتش کنم گفتم:

-ولا تغییر نکرده هنوز همون گند دماغیه که بوده!

از آغوشم فاصله گرفت. با مشت زد توی بازوم گفت:

- گند دماغ خودتی

لبم گزیدم و سری تکان دادم گفتم:

-نچ نچ از الان خواهر شوهر بازی!

هر دو زدیم زیر خنده... نگاهم به سمت آرتام چرخندم داشت با کف پاش روی زمین ضربه میزد..... ماهرخ نیشگونی از بازوم گرفت ... که از درد صورتم ماچاله شد به طرفش برگشتم گفتم:

-هوی چه خبرته؟

چشمکی زد گفت:

-برو پیش عشقت

-ماهرخ

-چییه؟! دبرو دیگه!

به سمت آرتام هلم داد... آروم قدم برداشتم و به سمت آرتام رفتم... مثل همیشه اخم کرده بود... غرورش به دنیا نمیداد.. خوشحال بودم چون قرار بود بشم شریک تمام لحظه های خوب بدش.. ولی یه استراس داشتم... بابت چی رو نمیدونم! حالا روبه روای ایستاده بودم... متوجه حضورم شد سرش بلند کرد و اون چشم های پر از غرورش به چشم هام دوخت ... لبخندی زدم گفتم:

-بابت همه چیز ممنونم!

با لحن سرد همیشگی اش گفت:

-کاری نکردم... مواظب خودت باش به زودی با مامان اینهامیام

انگار داشتن کیلو کیلو قند توی دلم آب میکردن به سختی جلوی هیجانم گرفتم گفتم:

-باشه ... توهم مواظب خودت باش

-هستم ... برو جانمونی

- باشه

نمیتونستم ازش چشم بردارم.... اینبار هم قلبم اینجا جا گذاشتم ولی اینبار میدونستم برای چی قلبم جا گذاشتم؟!

به سمت همه برگشتم و گفتم:

– خدا حافظ

به سمت پله برقی هارفتیم و به سمتشون برگشتیم... و براشون دستی تکان دادم....
اینبار دلیل دلتنگی ام میدونستم چیه؟! اینبار دلیل زندگییم میدونستم! نمیدونم درست تصمیم گرفتم
یا نه؟! ولی اینو میدونستم که عاشق شدم... من با تموم وجودم یهویی عاشق آرتام گند دماغ
شدم... گاهی مواقع زندگی داخل یه مسیری قرارت میده که خودت هم فکرش نمیکنی! هنوزم به
این عشق یهویی مشکوکم.... یعنی من می تونستم با آرتام زندگی کنم؟ می تونستم تمام سردی
هاش تحمل کنم؟! از آیندهی که پیش رو داشتیم می ترسیدم.....

"برای آخرین نفس بخون ترانه ی"

یک روز بعد:

نادیا در آغوشش فشردم و باخوشحالی گفتم:

–وای باورم نمیشه قراره تو عروس شی

از آغوشش فاصله گرفتم و باخجالت گفتم:

–اهوم

نادیا با صدای بلندی جیغ زد و بالا پایین می پرید... دستم گذاشته بودم رو دلم و فقط به دیونه بازی
هاش می خندیدم. روی تخت نشست... کنارش نشستیم... چشم هاش یه غمی داشت... دستام
داخل دستاش گرفت... و با بغض گفتم:

–تموم این سه سال ساختمت... از نو میخاستم دیگه نه اشکت بینم... نه شکستت..... یوتاب ازت
میخام توی زندگی آینده ات هر جا خسته شدی... جانزنی... میخام محکم باشی... هیچ وقت
عشقت رهانکن...

فقط بهش زل زده بودم.... لبخندی روی لبم نقش بست به ارومی گفتم:

–تموم دنیا هم که جلوم سد بشن نمیذارم کسی مانع خوشبختییم بشه... بهت قول میدم اجی جونم
لبخندی زد و همه دیگه رو در آغوش گرفتیم... نتونستیم تحمل کنیم هردو زیر گریه ..

بعد از گریه و درددل رفتیم پایین و به جمع عمه هام و عمو هام پیوستیم! عمو دستاش باز کرد و بامهربونی گفت:

-بیا ببینم وروجک

باکلی خجالت رفتم و درآغوش عموم جاگرفتم. بادستش پشت کمرم زد گفت:

-توکی بزرگ شدی و من نفهمیدم!؟

ازآغوشش فاصله گرفتم و کنارش نشستم. پدربزرگم چشم های ذوق زده اش بهم دوخت گفت:

-همیشه این روز ارزو داشتم

لبخندی زدم و سرم انداختم پایینبابام درجواب بابابزرگ گفت:

-من دلم راضی به این وصلت نیست بابا

تند سرم بالا اوردم...خدایا سنگ ننداز جلو پام! خدایا تموم زندگیم میدم فقط ازم آرتام بگیر! بغضم گرفت!

بابابزرگ-چرا؟ پسرخوبیه که

بابام نگاه من کرد گفت:

-من جزء این دختر ..دختری ندارم ...هم پسرهم دخترم ..این دخترقرار بود بشه عصای پیری منومادرش ...۲۱سال پاش زحمت کشیدم...بایه اشکش کمرم شکست..با خنده هاش جون گرفتم...حالا پیام و دو دستی بدمش به پسری که آوازه دوست دخترهای رنگارنگش همه شهر پرکرده؟! نه بابا دلم راضی به این وصلت نیست به سعید هم گفتم.

بابابزرگم زیرچشمی نگاهم کرد...گرمی دست عموم روی دستم حس کردم...باز مهرسکوت روی لب هام زده شد..از شدت بغض داشتم خفه میشدم.

بابابزرگ- من بیشتر تو تجربه دارم...پسری که تصمیم میگیره زن بگیره یعنی میخادعوض شه ...گذشته خوب بد اون به تو مربوط نمیشه ...بیا بسم ال..بگو و اجازه بده

-ولی بابا؟

پدربزرگم دستش بالا آوردو به نشانه سکوت جلو بابام گرفت گفت:

-من لب گورم بذار رخت عروسی رو توی تن یوتاب ببینم تو تنها بزرگش نکردی منو مادرت هم پاش زحمت کشیدم...اون موقعه های که تو سرکارت بودی من بودم که می بردمش مدرسه...من بودم که همیشه کنارش بودم...تو ازدور من از نزدیک...این دختر تنها دختر تو نیست...دختر منم هست.

بابام سکوت کرد...سکوتش یعنی داره فکر میکنه .مامانم میز شام آمده کرد همه رفتیم برای صرف شام...بعد از شام با حالی گرفته به سمت اتاقم رفتم حتی حوصله ی بدرقه کردن مهمون هارا هم نداشتم..طاق باز روی تخت دراز کشیدم...کاش الان آرتام اینجا بود حداقل با اون چشم های مغرورش یکم آروم میشدم...حتی غرورش هم دوست داشتم....

"چقدر سخته باور کنم هوای که بده برای حاله "

روی پهلو چرخیدم...گوشییم توی دستم گرفتم و مثل همیشه پی ام هام چک کردم.بی هوا پروفایل آرتام چک کردم "آنلاین" دلم گرفت.....من به چک کردن پروفایل تو معتادم...داشت باکی چت میکرد که اینقدر از من غافل بود....بی هوا اشکی از گوشه ی چشمم چکید....من چطور میتونستم با آرتام کنار بیام؟ من با این همه احساسات میتونستم با غرور آرتام کنار بیام؟! من که همیشه تایکم قهر کردم همه نازم کشیدن میتونستم با این همه بی محلی های آرتام کنار بیام؟ میتونستم کنارش باشم ولی ازش نخام که عاشقم باشه؟خدایا بس نیست از بس که بد سرنوشتم نوشتی؟!

از داغ دلم گوشه رو کنار گذاشتم و چشم هام بستم...سعی کردم بخابم..ولی مگه خواب داشتم؟! مگه میتونستم پلک هام روی هم بذارم...بازم دچار بیماری به اسم عشق شدم.

توی خواب بیداری بودم که احساس کردم کسی گونه ام بوسید چشمم آروم باز کردم ماهرخ با لبخند داشت نگاهم میکرد...باورم نمیشد....بلندشدم و پریدم توی بغلش ...ماهرخ گفت:

-هووووی من آرتام نیستم ها!!

از بغلش فاصله گرفتم و باخوشحالی گفتم:

-کی اومدی؟

-اومدی نه زن داداش ..اومدید...نیم ساعت نیست.

-خوش اومدید..

ماهرخ نگاهی به اتاقم انداخت گفت:

-عجب اتاق باحالی داری!

-قابلت نداره عزیزم.

شیطون نگاهم کرد گفت:

-راستی یادم باشه هر وقت خوابی یه عکس ازت بگیرم و نشون آر تام بدم

زدم توی بازوش گفتم:

-باز شروع کردی؟ منم باید به امیرخان بگم که چه زنی قراره گیرش بیاد

رنگ از روش پرید خودش به اون راه زد گفت:

-چی داری میگی؟ امیرکبه؟!!

-منظورم اون سرگرد خوشگلس

-داری چرت پرت میگی! زود بیا پایین من که رفتم

بعد با عجله از اتاق زد بیرون... خنده ام گرفته بود... دل توی دلم نبود که آر تام بینم سریع پریدم توی حمام و یه دوش اساسی گرفتم و اومدم بیرون سریع آماده شدم... تا الانشم دیر کردم... الان خاله اشرف با خودش چی میگه؟! لابد میگه چه دختر تنبلی... یه سورفان آبی کاربنی زیر سوفاران یک بلوز مشکی پوشیدم همراه شلوار مشکی و یه شال مشکی پوشیدم. عاشق رنگ آبی بودم. بیشتر لباس هام هم آبی کاربنی بودن.. هرچی مامان اصرار میکرد رنگ های دیگه انتخاب کنم گوشم بدهکار نبود.

از پله ها اروم رفتم. پایین همه نشسته بودن و در حال حرف زدن بودن با صدای رسا گفتم:

-سلام

همه سرها به طرفم چرخیدن... عمو سعید با لبخند همیشگی اش نگاهم کرد و زودتر همه گفت:

-سلام عزیز دلم

سرم انداختم پایین... خجالت میکشیدم... ولی زیر چشمی نگاه کردم آرتام نبود؟! یعنی کجا رفته بود؟!

فصل دوم (آرتام)

نگاهم به پدر بزرگ یوتاب دوختم... فاتحه ی روی مزار خوند گفتم:

-فاطمه جان بین یوتاب داره عروس میشه

بغض شکست زد زیر گریه... میگن اگه یه مرد گریه کنه یعنی هیچی برای باختن نداره!

پدر بزرگ اشک هاش پاک کرد رو کرد به من گفتم:

-خدا رحمتش کنه... عاشق یوتاب بود.. یادمه یه روز یوتاب با خانواده زنعמוש رفته بود شنا اون موقعه ها کلاس دوم راهنمایی بود... از سن ۸ سالگی بهش یاد دادم همه چیزو... تمام روز می گفتم دل نگروم حسین دختر بالای سرش نیاد با اطمینان بهش گفتم:

-نه چیزیش نمیشه

عصر که بچه هابرگشتن... دیدم همه آشفته بودن... گفتن که یوتاب آب برده و نجاتش دادن... نمیدونی اون روز خدایا مرز چه کار کرد. چنان دعوای راه انداخت که نگو... یوتاب نور چشم منه... این دختر کم زخم نخورده.. کم اذیت نشده... ازت میخام اشکش هیچ وقت در نیاری. اگه اشک بریزه اون روز، روز مرگ منه..

سرم انداختم پایین و نوشته های مزار خیره شدم!

هنوزم دل نگرون بودم از اینکه نکنه یوتاب بره؟! نکنه پشیمون بشه؟! نکنه خسته شه! نمیدونم چی جوابم بدم برای اینکه ناراحتش نکنم گفتم:

-قول میدم اذیتش نکنم شما خیالتون راحت باشه

سرم بلند کردم نگاهش کردم... گفتم:

-اگه جون لایقی نبودی هیچ وقت اجازه نمی دادم این وصلت صورت بگیره!

-نمیدونم چی بگم فقط میتونم بگم نا امیدتون نمیکنم

لبخندی زد و ساکت ماند.

ماشین دم در پارک کردم. پیاده شدم. صدای جیغی بلند شد بانگرانی نگاه پدربزرگ کنم پدربزرگ با لبخند پراز آرامشش نگاهم کرد گفت:

-چیزی نیست بابا این یوتاب خانوم ماشیطونه... بعدیک سال دوباره صدای خنده هاش بلند شده

برام جای تعجب داشت! این دختر کی بود؟ چی داشت که اینقدر منو جذب خودش میکرد؟!

وارد خونه شدیم... به صحنه روبه رو زل زدم. نتونستم جلوی خودم بگیرم و زدم زیر خنده... باخنده من ماهرخ و یوتاب برگشتن سمتم.. ماهرخ و یوتاب داشتن ناباورانه نگاهم میکردن.. حقم داشتن اولین باری بود که با صدای بلند قهقهه میزدم. پدربزرگ خندید و رفت سمت خونه... خنده ام جمع کردم ولی هنوز آثار خنده توی صورتم نمایان بود به سمتشون رفتم با بدجنسی گفتم:

-آخی کوچولو ها می گفتید براتون خمیر بازی می گرفتم چرا گل بازی کنید

ماهرخ اخم کرد گفت:

-کوفت باز زخم زبون زدی؟

-خرس گنده این چ وضعیه؟! تمام سر صورتون گلیه؟!

ماهرخ- از اونجایی که تو از کودک درون چیزی حالت همیشه نظر نده برادر جان!

دستم زیر چانه ام گذاشتم و متکفرانه گفتم:

-که اینطور! توکه میدونی کودک درون چیه! میشه توضیح بدی؟!

نگاهم به ماهرخ بود که! یوتاب بی هوا پرید وسط بحث گفت:

-کودک درون همون بخشی از شیطنت های بچه گانه است

به سمتش برگشتم... و نگاهش کردم. سرش انداخت پایین....

اخم ظریفی بین ابرو هام نشست دوست نداشتم از الان بلبل زبونی کنه! گفتم:

-خوشم نمیداد که زن آینده ام مثل بچه ها رفتار کنه

با صدای آرومی گفت:

-معذرت میخام

ماهرخ-واه تو چته؟!

چشم غره ای به ماهرخ رفتم که ساکت شد به سمت خونه رفتم.

آروم کنار بابام نشست ...بابا اروم کنار گوشم گفت:

-مطمئنی بابا؟

-از چی؟

-از انتخابت؟

نگاهش کردم...نمیدونستم باید چی جواب بدم؟! هنوزم بابت انتخاب یوتاب نمیدونم درست

تصمیم گرفته بودم یانه! آهی کشیدم گفتم:

-اره

بابا لبخندی زد گفت

- آفرین پسرم یوتاب از همه لحاظ عالیه ...مثل همیشه انتخابت عالیه

پوزخندی زدم همین تعریف هابود که بهم حس غرور دست می داد باعث میشد من بیشتر هر روز

مغرور تر میشدم ...من این غرورم دوست داشتم.

خسته بودم...خیلی ...نگاه خاله کردم که داشت با مامان حرف میزد رو به خاله گفتم:

-خاله جون میشه یه اتاق نشونم بدی؟

برگشت سمت با خنده گفت:

-اره عزیزم طبقه بالا دست راست

-مرسی

-خواهش پسرم

بلند شدم و به سمت طبقه بالا و اولین اتاق سمت راست را درش را باز کردم و وارد شدم.

اینقدر خسته بودم که توجه ی به اتاق نکردم یک راست به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم و پلک

هام بستم.

صدای شرشر آب باعث شد بیشتر سرم زیر پتو فرو ببرم اه کدوم آدم بی فکری بود که داشت تو این اتاق دوش می گرفت؟! سرم بیشتر داخل بالشت فرو بردمبلاخره صدای آب قطع شد. صدای باز شدن و بسته شدن حموم اومد.... پشت بندش صدای یوتاب:

-هووووی ماهرخ جاخوش کردی روی تخت من؟ پاشو بریم بیرون دوری بخوریم.... تا این داداشت باز سرم هوار نشده پاشو دیگه!

باز هم قرار بود برن دو دور؟ نه اینها آدم بشو نبودن! عصبی سرم از زیر پتو بیرون اوردم گفتم:

-تو بیجامیکنی

یوتاب جیغی از ترس کشید و دستش روی قلبش گذاشت گفت:

-تو اینچاچه کار میکنی!؟

بلندشدم. روی تخت نشستم و کش قوسی به بدنم دادم. نگاهم بالا آوردم و نگاهش کردم ...موهای خیسش را باز گذاشته بود...بی اختیار بلندشدم و به طرفش رفتم یک قدم عقب رفت یک قدم جلورفتم کمرش به دیوار خورد...چشم از چشم هام بر نمی داشت داخل تیله های قهوهی رنگ چشم هاش زل زدم...دستام دو طرفش حصار کردم و زمزمه وار گفتم:

-میدونی چرا انتخابت کردم؟

آب دهنش قورت داد و با لرزی که به بدنش افتاده بود! گفت:

-چرا؟!

نگاهم مرتب روی اجزایی صورتش می چرخید ... گفتم:

-بخاطر همین تخس بودنت!

چشم هاش حتی دیگه پلک هم نمیزد! حاج واج بهم خیره شده بود! آروم روی صورتش خم شدم! روی گونه اش ب*و*س*ه ی با مکث کوتاهی زدم! سرم بالا آوردم...چشم هاش بسته بود! لبخندی زدم گفتم:

-چشمات چرا بستی خانومی!؟

آروم چشم هاش باز کرد...به چشم هام زل زد....گفت:

-نمیدونم!

ابروم دادم بالا گفتم:

-نمیدونی؟ چرا نمیدونی؟!

-آرتام

لبخندم بیشترکش اومد رو لبم گفتم:

-جانم!

-از اینکه داری با من ازدواج میکنی؟ راضی!

دستام بی هوا از کنارش افتادن...دستام داخل جیب شلوارم فرو بردم گفتم:

-نمیدونم یوتاب!

سرم بلند میکنم! ادامه میدم:

-توکه پشیمونی نمیشی! نه؟!

سرش به طرفین تکان داد به معنی نه...پشت دستم به حالت نوازش روی اش کشیدم!
لبخند محوی روی لبش نشست.

باصدای آروم گفتم:

-موهات خشک کن تا سرما نخوردی!

خندید گفت:

-چه عیب داره مجبوری پرستاریم کنی!

چشم هام از تعجب گرد شدن....دستش روی دهنش کوبید و باحالت زاری پرید تو حمام

....باصدای بلندزدم زیرخنده!

..این دختر برعکس بقیه ی دخترا عجیب به دل می نشست حتی خنگ بودنش.به در بسته ی
حمام زل زدم.....

ازاتاق زدم بیرون....این روزا حتی حسی برای زندگی نداشتم....

بعد صرف شام همه دور هم نشسته بودیم! ولی یوتاب خانوم نبودش! چپیده بود تو اتاقش.... تمام هواسم پی حرف های بابا و عمو نادر بود... که باصدای ظریفش هواسم پرت کرد.

سرم به طرفش چرخندم نگاهش کردم.....چقدر زیبا شده بود. یک پیراهن مجلسی آبی کاربنی بلندبه تن کرده بود.

آروم کنار خاله میشینه...عمو نادر باخنده نگاهش میکنه و برمیکرده سمت بابا میگه:

-سعیدجان بهتر این دو جون منتظر نذاریم

بابام میخنده میگه:

-باشه...ولا من از لحظه ی که یوتاب دیدیم هیچ فرقی با ماهرخم نداشته...خیلی خوشحالم که قراره بشه عروسم....اگه قابل بدونه پسر!

عمو نادر- لطف داری سعید جان...ولی خب من همین یه دختر دارم همه زندگیم همین دخترمه! تنها انتظارم از آقا آر تام اینه که دخترم اذیت نکنه

توی مبل جابه جامیشم روبه عمو نادر میگم:

-بهتون قول میدم مثل جونم ازش نگهداری کنم

عمو لبخندی میزنه و رو به یوتاب میکنه میگه:

-پاشو بابا شیرینی تعارف کن

یوتاب باکلی حجب حیا و خجالت بلند شد و شیرینی هارا جلوی همه گرفت..نوبت به من رسید باشیطنت گفتیم:

-این همه خجالت کار دستت میده

گونه هاش از خجالت قرمز شدن...باعجله رفت و نشست...بعد از کلی حرف بلاخره مامانم انگشتر

نامزدی را به سمتم گرفت ...به طرف یوتاب رفتم.دستش گرفتم.و انگشتر دستش کردم...حالا

یوتاب مال من بود...ولی بازم از این انتخابم میترسیدم...من عاشقش نبودم...دوستش نداشتم فقط

کنارش احساس آرامش میکردم...یوتاب تنها کسی بود که میتونست منو خوشبخت کنه.

صدای دست فضای نشیمن پر کرد.

نگاهم به یوتاب کردم....چقدر چهره ای معصومی داشت! بعد از حرف های جزئی منو یوتاب به سمت حیاط رفتیم....شانه به شانه هم قدم میزدیم....زیر درخت توت ایستادیم...یوتاب همچنان سرش پایین بود..به موهای خرمایی رنگش زل زده بودم!

صداش شنیدم:

-آرتام!

-جانم؟

سرش بالا گرفت...بادیدن چشم های اشکیش تعجب کردم...نگران شدم....با نگرانی پرسیدم:

-چیزی شده یوتاب؟ از اینکه داری با من ازدواج میکنی ناراضی؟

سرش به طرفین تکان داد به معنی نه! با صدای بغض دار گفت:

-میدونی آرتام؟! میترسم از خواب بلند بشم و بینم همه ی این اتفاقات فقط یه خوابه!

پوفی کشیدم قدمی به سمتش برداشتم...دستش داخل دستام گرفتم...و گفتم:

-تو منو دوستداری یوتاب؟!

نگاهم کرد...لغزش مردمک های چشم های قهوه ای پررنگش به خوبی می دیدم!

"من تو زندگی نبودنت دردم شده

از تو فقط چند دونه عکس سه‌مهم شده"

خودش انداخت داخل بغلم زد زیر گریه...به خودم فشردمش...موهایش نوازش کردم و

ب*و*س*ه ی روی موهایش کاشتم.

هق هق اش سکوت حیاط رو شکسته بود!

"من دارم به هرچی رابطه ست شک میکنم

من دارم به هرچی خاطره ست شک میکنم"

درحالی که گریه میکرد گفت:

-اره آرتام خیلی دوستدارم...حتی بیشتر خودم...اره من بی غرورم...نمیخام مقابل این عشق
مغرور باشم! آرتام بهم قول بده که هیچ وقت تنهام نمیذاری!

از آغوشم فاصله گرفت..بازوهاش گرفتم...اجزائی صورتش از نظر گذروندم و به چشم های پر از
اشکش زل زدم گفتم:

-هیچ وقتهیچ وقت یوتاب تنهات نمیذارم! اینو قسم میخورم! عزیزم حالا گریه نکن!
گریه اش بیشتر اوج گرفت...لبخندی زدم گفتم:

-بیا بینم کوچولو خانوم

سرش روی سینه ام گذاشتم و دستام دورش حلقه کردم....کنارش آرامش داشتم...من همین
آرامش می خواستم...ب*و*س*ه ی طولانی روی موهاش کاشتم...موهاش بوی راحیه ی گل
یاس می دادن...این دختر عجیب همه چیزیش به دل می نشست...برعکس دخترای اطرافم
...عشوه های زننده نداشت..خودش زیر آرایش غرق نمیکرد...یه دختر عادی که فقط فقط خودش
بود نه کسی دیگه شاید همین خصوصیاتش بود که انتخابش کرده بودم....

اون شب با تموم ترس های من از آینده و گریه های یوتاب گذشت...به ساعت مچی ام نگاه کردم
...۷صبح بود...تموم شب بیدار بودم و داشتم به آینده فکر میکردم!

صدای نادیا دختر عمه ی یوتاب هواسم پرت کرد....درحالی که داشت درجامیزد و نرمش میکرد رو
به من گفت:

-چیه شاه دوماد؟ تو فکری؟

زهر خندی زدم گفتم:

-به آینده فکر میکردم!

دست از ورزش کردن برداشت...و ایستاد مقابلم و با تردید پرسید:

-تو میتونی یوتاب خوشبخت کنی؟

از سؤال بی هواش شوکه شدم...شوکه زده گفتم:

-نمیدونم نادیا! ...منم از همین میترسم!

-میتونم ازت بپرسم چی شد که پیشنهاد ازدواج بهش دادی؟

-خب کنار یوتاب احساس آرامش میکنم!

-فقط همین؟!

درحالی که چشم هاش دودو میکردن به چشم هاش زل زدم و با قاطیعت گفتم:

-اره فقط همین

آهی کشید گفتم:

-همین هم یه قدم مثبت...سعی کن ترس از آینده نداشته باشی! چون ترس باعث ازبین رفتن همه چیز میشه! یه زمانی عشق عاشقی اینقدر مهم نبود! مثل بابا مامان من عاشق هم نبودن...حتی هیچ شناختی ازهم نداشتن ولی بعد از ازدواج عاشق هم شدن...اینها یعنی یه زندگی پایدار...ازدواج های سنتی پایدار ترین ازدواج ها هستن...نترس ازهیچی...اینها همه افکارهای پریشونت هستن...من شک ندارم که کنار هم خوشبخت میشید!

-یوتاب هم همین نظر داره راجب من؟!

چشم هاش به معنی اره باز بسته کرد...لبخندی زد رفت...بازدمم بافشار بیرون دادم....

دو روز بعد:

عاقده-آیا وکیلیم؟!

نگاهم به یوتاب دوختم.آروم قران بست و ب*و*س*ه ی روش کاشت.باصدای آروم گفتم:

-با اجازه بزرگترا بله

صدای سوت دست اطرافیان بلندشد.یک لحظه به خودم اومدممن اینجاچکارمیکردم؟! من واقعا داشتم ازدواج میکردم؟! فقط یک لحظه درجواب عاقده که منتظر جوابم بود گفتم:

-بله

سیلی از تبریک ها به سمتمون هجوم آوردن.تحمل این همه جمعیت نداشتمگره کرواتم شل کردم....دوست داشتم هرچی زودتر همه چی تموم شه!

فصل اول (یوتاب)

نگاه قیافه ی کلافه ی آر تام کردم. نکنه پشیمون شده؟!... چرا دستم مثل بقیه ی زوج های خوشبخت نگرفت؟! بدون حرفی از کنارم بلند شد و به سمت حیاط رفت... دلم گرفت. نادیا و ماهرخ به سمتم اومدن و بزور منو به سمت وسط سالن بردن برای ر**ق*ص... پیراهن آبریشم که به رنگ آبی آسمانی بود. یکم جمع کردم.

شروع کردم به رقصیدن... نادیا و ماهرخ هم همراهی میکردن... غرق در رقصیدنم بودنم... دوری دور خودم چرخیدم. که دستی ابراز احساسات شد و در آغوشی فرو رفتم.

تنهام نذار نشو ازم جدا نمونکن رها

نگو که از عشق منو من بیزاری

به من نگو دیگه تموم شده بی دوم شده

هرچی که بوده نگو که تنهام میداری

تنهام نذار دوم بیار ببین که من دوستدارم

بامن بمون از عشق بخون که بی تو من کم میارم

"انقدر محو چشم های مشکی اش بودم که نمیدونم کی باهش شروع به رقصیدن کرده بودم. پیشونیش به پیشونیم چسباند گفت:

-تنهام نذار یوتاب حتی اگه من تنها گذاشتم

دلم لرزید از این غرور بیجاش که نمیداشت بگه دوستم داره دلم لرزید از اون همه نزدیکی"

تنهام نذار دوم بیار ببین که من دوستدارم

بامن بمون از عشق بخون که بی تو من کم میارم

"لبخندی بهش زدم و اروم کنار گوشش زمزمه کردم:

-تنهام نذار دوم بیار ببین که من دوستدارم

حلقه ی ابراز احساسات تنگ تر شد. باتمام وجودم خدا روشکر کردم... تنها آرزوم اینه که آرتارم هم مثل من هرچه زودتر اعتراف کنه به این عشق "

نفس نفس توی که بامنی نگو که دل میکنی

کنار من بمون خراب نکن رویاهام

ترکم نکن نرو بدون نذار یادت بره

تورو میخام بدون توخیلی تنهام

تنهام نذار دوم بیار ببین که من دوستدارم

بامن بمون از عشق بخون که بی تو کم میارم

تنهام نذار دوم بیار ببین که من دوستدارم

بامن بمون از عشق بخون که بی تو کم میارم

"چقدر قشنگ می خندید... نگاهش به چشم هام دوخت آروم خم شد چشم هام بستم اولین ب*و*س*ه عشق رو روی چشم هام کاشت یک ب*و*س*ه ی کوتاه... بیشتر دلم از این عشق لرزید من سرشار از آرتام بودم... دوا ی تمام دردهای من حالا فقط فقط آرتام بود"

نفس نفس توی که بامنی نگو که دل میکنی

کنار من بمون خراب نکن رویاهام

ترکم نکن نرو بدون نذار یادت بره

تورو میخام بدون توخیلی تنهام

تنهام نذار دوم بیار ببین که من دوستدارم

بامن بمون از عشق بخون که بی تو کم میارم

تنهام نذار دوم بیار ببین که من دوستدارم

بامن بمون از عشق بخون که بی تو کم میارم

آهنگ تموم شد... ولی همچنان منو آرتام غرق هم بودیم... آرتام با صدای آروم باحالت نجوا گفت:

-یوتاب بهم قول بده اگه بد شدم. اگه اذیت کردم. اگه نتونستم اون زندگی که لایقش هستی بهت هدیه بدم خسته نشی؟!

قطره ای اشک از گوشه ی چشمم چیکید... خندید گفت:

-دختر خوب گریه چرا؟!

با بغض گفتم:

-آرتام تو بهترین هدیه ی هستی که خدا در تمام طول عمرم بهم هدیه داد

برای اولین بار خندید... درآغوشم گرفت ... و روی موهام ب*و*س*ه ی کاشت گفت:

-توهم مرهمی هستی برای تمام درد هام ... از امروز تو زنی

صدای جیغ و دست بقیه باعث شد... به سمت جایگاه بریم... تا آخر شب همه زدن

رقصیدن... بلاخره همه رفتن... به سمت اتاقم رفتم... به سختی لباس هام عوض کردم خوابیدم..

بانوازش های آروم چشم هام باز کردم ... آرتام با لبخند داشت نگاهم میکرد ... لبخندش پهن

ترشد گفت:

-ساعت خواب خانومی

بلندشدم ... روی تخت نشستم خندیدم با خواب آلودگی گفتم:

-مرسی کی بیدار شدی؟

-دوساعتی میشه!

-صبحانه خوردی؟

خندید گفتم:

-بهتر بگی ناهار خوردی؟!

متعجب نگاهش کردم... نگاهم سمت ساعت چرخوندم و مثل فنر از سرجام پریدم....

-وای خدای من ساعت ۱۲ ظهره

سریع به سمت حموم رفتم.... که باصورت خوردم تو در.... صدای خنده ی آر تام باعث شد عصبی بشم... به سمتش برگشتم گفتم:

-رو آب بخندی به چی میخندی؟!

-توکی میخای بزرگ شی؟

درحالی که دماغ عزیزم ماساژ می دادم از درد... بلند شد به سمتم اومد و سرم بین دستاش گرفت و ب**و**س*ه ی روی موهام کاشت... باز غرق محبت هاش شدم... لبخندی بهم زد و عقب گرد کرد و از اتاق زد بیرون.... بالبخند رفتنش نگاه کردم... از هپروت اومدم بیرون پریدم تو حموم یه دوش گرفتم سریع آماده شدم رفتم پایین... همه مشغول بودن... یک راست رفتم داخل آشپزخانه مامانم و خاله اشرف در حال حرف زدن بودن خاله اشرف متوجه حضورم شد لبخندی به روم پاشید گفت:

-به به عروس سحر خیزم!

از خجالت لبم گزیدم... مامانم چشم غره ای بهم رفت گفت:

-چرا اینقدر دیر پاشودی؟

صندلی رو عقب کشیدم.. نشستم .. روبه مامان گفتم:

-خب خسته بودم!

خاله رو به مامان گفت:

-اذیت نکن دختر گلم!

مامانم بدون حرفی پاشد و برام غذا کشید خاله و مامان برای اینک راحت باشم رفتن بیرون... سریع غذا خوردم... ظرف هام شستم رفتم توی نشیمن پیش بقیه... نگاهم دور تا دور نشیمن چرخندم... مامان و خاله که نبودن... ماهرخ هم که با نادیا رفته بور بیرون یادم باشه یه حالی از این آدم فروش ها بگیرم! ناچار به سمت آر تام رفتم.

روی مبل آروم کنار آر تام نشستم ولی همچنان محو موبایلش بود.... دلم میخواست اذیتش کنم.... دستم به سمت گوشیش بردم و در یک چشم بهم زدن ازش قاپیدمش.... باختم گفتم:

-یوتاب از این شوخی ها خوشم نمیاد... بهم بدش

-نچ نمیدمش...یک ساعته غرق موبایلتی

-لابد کار دارم

-این چیه کاریه که اینقدر از من واجب تره!

-یوتاب اذیت نکن باید این آمار برای مشاور شرکت بفرستم!

-پس من چی؟ من آدم نیستم؟!

نگاهم کرد و سکوت کرد...دلم از این سکوتش گرفت...گوشی رو ازم گرفت...برای پس ندادنش مقاومتی نکردم....پوزخندی روی لبم نشست..سریع به سمت اتاقم رفتم...در اتاق بهم کوییدم...تکیه ام به دراتاق دادم...دستم جلوی دهنم گرفتم تا هق هق هام کسی نشنوه...آروم سر خوردم روی زمین نشستم.

"نشد باشاخه هام بغل کنم تو رو"

خدایا چرا در لحاظ های خوب زندگیم باید همیشه ضدحال بزنی؟

یعنی اینقدر غرورش عزیزه که منو به غرورش ترجیح میده؟!

"نشد نشد برو برو اراده داشتن بدون کاشتن

که عادتت بدن به ریشه داشتن

که عادتت بدت به گوشه ی بند بشی"

پشیمونم....از اینکه قبولش کردم! پشیمونم از این دوست داشتن یهویی...پشیمونم از اینکه

زندگیم دو دستی تقدیم کسی کردم که حتی معنای عشق رو هم نمیدونه!

"به مبتلاشدن علاقه مند شی

نشد که از دلم جدا کنم تورو

نشد نشد گلم برو برو

نشد بی دهن صداکنم تورو

تمام حرف من برو برو"

خدایا تو بگو من اشتباه کردم؟! من کجای فیلم را نقشم خوب بازی نکردم؟! بدون اینکه بفهمم دارم چکار میکنم... بلند شدم و لباس هام پوشیدم و باعجله از خونه زدم بیرون چه خوب که کسی نبود که ازم پرسه کجا؟! به ماشین استارت زدم و به سمت شهید آباد رفتم. بعد از چند دقیقه رسیدم. ماشین گوشه ی پارک کردم و به سمت مزار مادربزرگم رفتم... آروم قدم برداشتم به سمت تباری از خاک که سنگ قبری ان همه خاک را پوشیده بود... به سمت سنگ قبری می رفتم که اجازه حتی لمس کردن عزیزترین کس زندگیم را نمی داد... آروم کنار مزارش نشستم... بادستم گردغباری که نشسته بود روی اسمش پاک کردم.

"قدیما هرگلی شناسنامه داشت

تموم می شد بازم ادامه داشت

تو شیشه ی گلاب تو شعر شاعرا

تو گلفروشی ها توجیب عابرها

همون کس های که از

توباغچه چیدن توی خیالشون ادامه میدنت"

-سلام مامان بزرگ خوبی؟ جات راحت؟ دیگه اشک های بی هوای من دلت نمی رنجونه؟ میدونی مامان بزرگ دیشب عقد کردم دیگه رسما و قانون اسم آرتام رفت توی شناسنامه ام.... راستی بهت نگفتم که باز عاشق شدم؟! مامانی این برعکس حسامه.... حسام غرورش بخاطر شکست ولی آرتام نه! حاضر قید همه چیز بزنه الا غرورش... میدونی مامانی جونم از کی عاشقش شدم؟! از وقتی که تصادف کردم! از وقتی که چشم های مغرورش بهم دوخت. از وقتی که

هق هق ام نداشت ادامه بدم...

نشد که ازدلم جدا کنم تو رو

نشد نشد گلم برو برو

نشد که بی دهن صداکنم تورو

تمام حرف من برو برو

چشم های اشکیم به سنگ مزار میدوزم و باهق هق میگم:

-مامان بزرگ تو یه راه بذار جلوم؟ می ترسم خسته شم...می ترسم جا بزنم...مامان بزرگ تو رو خدا کمک کن.

سرم روی مزارش گذاشتم. صدای هق هق ام سکوت سنگین قبرستان را شکسته بود.

ساعت از دستم رفته بود. سرم بلند کردم. آفتاب در حال غروب کردن بود...باتنی خسته بلند شدم...به سمت ماشین رفتم.

ماشین در خونه پارک کردم. در حیات با بی حالی باز کردم...همه نشسته بودن داخل حیات...آرتام باقدم هاش حیات متر میکرد...ماهرخ زودتر همه متوجه من شد گفت:

-یوتاب

نگاه خسته ام بهش دوختم..آرتام ایستاد با عجله به سمتم اومد و با صدای بلند گفت:

-تاحالا کدوم گوری بودی؟

نگاه بی تفاوتم بهش دوختم...دوست نداشتم حتی جوابش بدم از کنارش رد شدم..که بازوم گرفت. باز سکوت کردم..نفس هاش از شدت عصبانیت تند شدن...از بین دندون هاش غرید گفت:

-مگه باتو نیستم؟! میگم کجا بودی؟

باخونسردی گفتم:

-قبرستون

بازوم رهاکرد...صدای سیلی که بهم زد اونقدر زیاد بود که تا ابد فراموش نمی کردم...اولین سیلی رو بهم زد...اولین قسمش شکست...قسم خورده بود که ناراحتم نکنه...بایوز خند نگاهش کردم...

-آرتام

صدای فریاد عموسعید بود..شرمنده شد نگاهش...من این مردی که جلوم ایستاده بود رو نمی شناختم...من عاشق مردی بودم که باتمام غرورش مردونگیش به رخ زن بودن من نمیکشید.

بادو به سمت اتاقم رفتم..مهم نبود چندبار به در دیوار خوردم مهم نبود بقیه درمورد من چی میگن؟! باعجله به سمت اتاقم رفتم و در قلف کردم...حوصله هیچکس نداشتم...اشک هام دیگه برای باریدن دیگه حسی نداشتم.....به سمت تختم رفتم و خودم انداختم روش....تن خسته ام محتاج یه خواب ابدی بود.چشم هام بستم...

صدای ضربه های که به درمیخورد باعث شد آرام پلک هام باز کنم.نمیتونستم چشم هام بازنگه دارم.

سعی کردم بلند بشم ولی نمیتونستم...به سختی بلند شدم که پاهام توان شون از دست دادن و وسط اتاق افتادم.لب باز کردم که فریاد بزنم باز لب هام جونی برای حرف زدن نداشتم. مقاومتم برای بیدار موندن بی فایده بود و بازپلک هام بسته شدن.

فصل دوم (آر تام)

-عمو برید کنار تا درباز کنم

عمو نادر سرم دادکشید:

-خفه شو ...

بابا سعی کرد عمو نادر آرام کنه گفت:

-نادر جان آرام باش شاید خوابه

عمو نادر- چی میگی سعید؟! مگه خواب اصحاف کهف؟ معلومه که یه بالای سرش اومده

دوباره به در ضربه زدگفت:

-یوتاب جان بابا در باز کن کارت دارم

در زدن هاش و التماس هاش بی فایده بودنا امید شد و کنار کشید و با ناراحتی گفت:

- در بشکن

همه رفتن عقب...با یه لگد در باز کردم...یوتاب غش کرده بود روی زمین افتاده بود...با عجله به سمتش رفتم گفتم:

-یوتاب

ولی جواب نداد... نگاهم به جای سیلی ام افتاد... از خودم عصبی شدم. بدون اینکه به کسی مهلت بدم. سریع بغلش کردم و با عجله به سمت ماشین رفتم.

مثل دیونه ها رانندگی میکردم.

بالاخره رسیدم. سریع پیاده شدم و در عقب باز کردم و به سمت آرژانس رفتم و داد زدم:

-پرستار... پرستار

سریع پرستار اومد و گفت:

-چی شده؟

-نمیدونم فقط میدونم بی هوش وسط اتاق بود

-خیلی خب سریع ببرش داخل اون اتاق

سریع به سمت اتاق رفتم و روی تخت خوابندمش. پرستار بیرونم کرد. به دیوار تکیه دادم... لعنت

به من.. خدایا من چکار کردم؟! دستم بالا آوردم من با این دست یوتاب زدم؟! وای خدای من!

فندک از جیبم بیرون آوردم و روشنش کردم و کنار دستم گرفتمش... احساس گرمایش به خوبی

حس میکردم ولی برام مهم نبود... باید تنبیه میشدم... قرمزی انگشت هام می دیدم... ولی برام

مهم نبود... به اندازه درد سیلی که به یوتاب که زدم که نبود! یا بود!

فندک خاموش کردم. سوزش دستم به خوبی حس میکردم. پوزخندی روی لبم نشست.

در باز شد پرستار بیرون اومد گفت:

-آقا؟

به سمتش رفتم

-بله؟

-همسرتون؟

-بله... حالش چطوره؟

-خدا روشکر حالش خوبه...بخاطر شوک عصبی که بهش وارد شده باعث شده از حال بره

نگاهش به دستم دوختم و با تعجب گفت:

-دستون چی شده؟

با بی تفاوتی گفتم:

-چیزی نیست

-یعنی چی؟ سریع دنبال من بیاید

-گفتم که خوبم

اخم کرد

-منم گفتم دنبال من بیاد

میدونستم بیخیال همیشه دنبالش راه افتادم. به سمت اتاق پانسما رفت...روی تخت نشستم...شروع کرد به پانسما کردن دستم...درد قلبم از بس زیاد بود که به درد دستم توجه ی نداشتم.

بعد انجام کارش رفت...

به سمت اتاق یوتاب رفتم...بابا و عمو و ماما و خاله دم در ایستاده بودن...بابا به سمتم اومد گفت:

-کجا بودی؟

نگاهی بهشون کردم گفتم:

-همین جا بودم

مامان زد پشت دستش و لبش گاز گرفت:

-خدا مرگم بده دستت چی شده؟

عمو با تعجب نگاهم کرد. بابام با نگرانی گفت:

-چی شده؟

باخونسردی گفتم:

-چیزی نیست... تنبیه اش کردم

بابام عصبی شدگفت:

-تنبیه چی؟ چرا چرت پرت میگی پسر؟

چشم های مغرورم بهش دوختم گفتم:

-تنبیه اش کردم چون به زخم سیلی زدم... حالا هم حال حوصله ندارم تمومش کنید

بابا سرش به نشانه تاسف برام تکان داد و به سمت عمو رفت.

پرستار بعد از معاینه ی یوتاب از اتاق بیرون اومد و اجازه دیدنش داد. مامان بابا و عمو و خاله رفتن

ولی من روی رفتن پیشش رو نداشتم... ترجیح دادم همین بیرون بمونم. بلاخره بعد یک ساعت

اجازه دادن ببریمش خونه... عموگفت خودش یوتاب می بیره خونه منم مخالفتی نکردم.

در سکوت رانندگی میکردم. بابا معلوم بود بدطور عصبیه زد روی داشبورت گفت:

-من اخه به توچی بگم پسر؟

یه ترانه ی هست که میگه: امشب در سرشوری دارم؟! حالا شده حکایت من حالا من در دلم

شوری دارم... نفسم با کلافگی ازاد کردم.

اینبار بابا بیشتر داد زد:

-مگه باتو نیستم!؟

مامان مداخله کرد گفت:

-سعید کافیه

بابا- خانوم لطفا شما دخالت نکن... من چقدر حرص کارهای این رو بخورم؟ هنوز ۲۴ ساعت نشده

زنش شده... بذار اسمش خشک بشه تو شناسنامه اش بعد بزنش... خجالت نکشیدی جلو بابا

مامانش زدیش؟

در جواب حرف های بابا ترجیح دادم سکوت کنم.... سکوت بهترین جواب بود برای اشتباهاتی که کردم!

البته هم حق با بابا بود.

من جزء عذاب برای یوتاب چیزی نداشتم... مامان بابا رو رسوندم خونه... و بدون اینکه بهشون اجازه حرفی بدم. پام روی پدال گاز گذاشتم و به سمت رودخانه رفتم..

روی سنگ بزرگی که نزدیک رودخانه بود نشستم.. صدای آب بهم آرامش می داد.... نگاهم به پی ام پارسا دوستم انداختم که برام فرستاده بود:

زیاد جدی نگیر حال خرابم را! فردا باز هم می خندم تنها امروزاز دنده ی راست دلشوره بیدار شده ام نه بهانه می گیرم نه حرفم می آید این حس های جدید دارد خرخره ی خنده هایم را می جود... انگار که از غصه بالاتر هم داریم چیزی شبیه به بی تفاوتی های دم به دم... تو جدی نگیر ...

چقدر این متن وصف حال من بود.. بدون اینکه مهلت فکر کردن به خودم بدم فرستادمش برای یوتاب.... شاید حداقل متوجه بشه که زدن اون سیلی فقط فقط بخاطر خودش بود چون که نگرانش بودم!

پاهام داخل شکمم جمع کردم.... نمیدونم کجای این زندگی بد رفتم؟! شاید هم مقصر اون شب نحس بود اون شبی که من با نهال آشنا شدم اون شبی که بد کردم با نهال اون شبی که فکر میکردم واقعا لیلی مجنون وجود داشته.

من چکار کردم؟! میخاستم زندگیم نجات بدم ولی زندگیم که نجات ندادم هیچ زندگی یه نفر هم باخودم سوزندم.

یوتاب داره به پای من میسوزه... من حتی فرصت ندادم که یوتاب منو بشناسه من... من... لعنت به من!

-خدایا می بینی؟! اصلا میشنوی؟! اصلا بنده هات که صدات میکنن توجه ی میکنی؟! میدونم ناشکرم ولی خب خدای من توهم بد تا کردی بامن! بامنی که براهمه مغرور بودم ولی براتو نه! چی شد پس؟! من دیر گرفتم. تو چرا نزدیکم نیومدی؟! من اشتباه کردم تو چرا جلوم نگرفتی؟! میدونم

بدم! میدونم ولی نذار از این بدترشم! خستم میخام زندگی کنم...حالم از خودم بهم میخوره...از این غرور لعنتی خسته ام از اینکه تامیام با یوتاب خوب باشم و این غرور لعنتی همه چیز خراب میکنه.

صدای زنگ گوشیم بلندشد...نگاه صفحه اش کردم یوتاب بود...روی اینکه بخام جوابش بدم نداشتم! ولی نمیخاستم با جواب ندانم ناراحتش کنم.

صدای گرفته اش داخل گوشی پیچید:

-آرتام

باشرمندگی جوابش دادم:

-بله؟

-کجای؟

-هرجاکه باشم میام تو نگران نباش

با حق حق ادامه داد:

-چطور نگران نباشم؟! برگرد آرتام هرجاکه هستی بخدا اگه منو نمیخای از زندگیت میرم بیرون...میدونم دیشب کلافه بودی میدونم از روی ناچاری بامن ازدواج کردی...باشه میرم فقط برگردد بخاطر مادرت

چی میگفتم؟ در جواب فکرهای اشتباه یوتاب چه جوابی داشتم؟! چطور بهش ثابت میکردم که من پشیمون اگه شدم فقط بخاطر خودش...چون نمیخاستم کنار من اذیت بشه

-آرتام

نفسی از روی کلافگی کشیدم گفتم:

-باش میام

نمیخاستم باز صدای گریه اش بشنوم سریع تلفن قطع کردم.

خیلی سخته باخودت خلوت کنی و بخای فکر کنی و نتونی فکر کنی و فقط فقط به یه نقطه میهم خیره شی...واقعا حالا میفهمم بعضی از آدم ها چی هامیکشن؟! آدم وقتی خسته باشه وقتی سردرگم باشه حتی نمیتونه درست فکر کنه و درست تصمیم بگیره! حتی نمیتونه حال خودش برای

خودش توصیف کنه...حتی نمیتونه از چشمه ی اشک های چشمانش هم استفاده کنه...انگار همه ی اینها دست به دست هم دادن تا بیشتر اینی که هستی سردرگمت کنن.....خورشید در حال طلوع کردن بودخلوت کردن باخودم دیگه کافی بود بلند شدم و به سمت ماشین رفتم...

.....

درحالی که سرم پایین بود از پله هامیرفتم بالا که به جسمی برخورد کردم.آروم سرم بلند کردم.ماهرخ مثل طلبکارا نگاهم کرد گفت:

-علیکم سلام آقا

باخستگی گفتم:

-علیک....چیہ چرا راه بستی؟

اخم کرد گفت:

-خجالت نمیکشی تو؟

-خجالت شوهر کرد....حالا هم برو کنار ماهرخ خستم

-تو زندگیت همین یه کلمه رو یاد گرفتی خستم

کنار رفت با کنایه گفت:

-بفرما....برو خستگیت در کن...ولی یادت باشه یه دخترهست اینجا که تموم شب پلک نزده

چی باید می گفتم؟! اصلا مگه حرفی هم داشتیم؟! ماهرخ وقتی سکوتم دید از کنارم رد شد رفت

....پوفی کشیدم و آخرین پله رو هم پشت سر گذاشتم.

یک لحظه نگاهم به در بسته اتاق یوتاب متوقف شد.دلم آغوش یوتاب میخاست.اره من بدم ولی

این آدم بد هم گاهی بچه میشه! گاهی دلش میخاد بی هوا برای کسی عزیز باشه! به سمت اتاقش رفتم و درباز کردم.آروم از لای در سرک کشیدم...مثل یه بچه گربه آروم خوابیده بود.آروم وارد اتاق شدم و درپشت سرم بستم...خودم به تختش رسوندم.کنار تختش زانو زدم.

هنوز آثار اشک ها روی گونه اش خود نمایی می کردند.دستم به سمت موهای خرمایی رنگش

بردم...حتی برای عقد هم موهانش رنگ نکرد.اولین رنگ موی بود که دوست داشتم.

دو دل بودم....هنوز هم با خودم کنار نیومده بودم.با این حس که واقعا من یوتاب میخام یانه؟
دلیم به دریا زدم و انگشت هام بین موهای فرو بردم.آروم موهای نوازش کردم.پلک هاش تکان
خوردن.آروم پلک هاش باز کرد.با تعجب نگاهم کرد .خواست بلند بشه که بازوهایم گرفتم و
مانعش شدم و آروم گفتم:
-بخواب نمیخاد بلندبشی

چشم های پراز اشکش بهم دوخت گفت:

-کجابودی؟

-جای بدی نبودم نگران نباش

چانه اش از شدت گریه لرزید و مثل یه ابر پاییزی شروع کردبه باریدن..بلند شدم و لبه تختش
نشستم گفتم:

-هیس گریه نکن!

برام جا باز کرد.آروم کنارش دراز کشیدم و درآغوشم کشیدمش..سرش روی سینه ام
گذاشت....ب*و*س*ه ی روی موهایم گذاشتم گفتم:

-گریه نکن خانومم

-آرتام برو...از زندگیم برو نذار ازاین بیشتر عذاب بکشم...دیگه طاقت این همه عذاب ندارم

-کجا برم؟ تو زنی....من نمیخام عذابت بدم..یوتاب اونی که داره عذاب می بینه منم نه تو!

-پشیمونی؟

سرش بالا آورد...بادستم اشک هاش پاک کردم و تک خنده ای کردم گفتم:

-اولا گریه نکن چون من از زن گریه رو بدم میاد من خودم آدم محکمی هستم پس قطعا زنی
باید قوی و محکم باشه چون من تو زندگیم خیلی مشکل دارم و از زنی میخام همراه من با این
مشکلات بجنگه ...یوتاب من بلد نیستم نازت بکشم..بلد نیستم هی داد بزنی که دوستدارم...یوتاب
من مثل یخم ...نمیتونم باعشق کنار بیام...اره زنی دوستدارم...قراره مادر بچه هام و شریک راهم
شیپس بدون جات تو قلبمه اگه نمیخاستمت که باهات ازدواج نمیکردم...دروغ چرا هنوز

باخودم نمیدونم چند چندم ..نمیدونم عاشقت شدم یانه؟ ولی اینو میدونم ازبین اون همه دختر فقط دوستدارم باتو پروانه بشم...بههم فرصت بده تاخودمم پیدا کنم....دوما مگه من ازت نخواستم صبور باشی؟ مگه ازت نخواستم همیشه کنار خودم و غرورم باشی؟ مگه ازت نخواستم خسته نشی؟ ...ولی انگار خواسته های من بی اهمیت بودن...انتظار داشتیم زخم در کم کنه نه با یه بحث بچگانه سریع قهر کنه..

-ولی آرتام.....

انگشتم روی لبش گذاشتم گفتم:

-هیس! هیچی نگو بذار حرفام تموم شه....خیلی از دستت عصبیم خیلی ولی خودم کنترل کردم اگه زدمت بخاطر این بود که بدونی من از این قرتی بازی ها خوشم نمیاد که تا چیزی شد زود بزنی ازخونه بیرون یا پاشی بیای خونه بابات یا چمیدونم تخت خوابت جدا کنی....زندگی مثل رمان نیست که بخای زندگی کنی....من انتخابت کردم چون میخاستم زندگی کنم چون میخاستم یکبار دیگه طعم خوشبختی رو بچشم..یوتاب برای آخرین بار دارم ازت خواهش میکنم هیچ وقت این رفتارهای بچه گانه رو ازخودت نشون نده...من روزی باهزار نفر سرکله میزنم انتظار دارم وقتی میام زخم آرومم کنه متوجه ای که؟!

باسرش گفت اره ..لبخند محوی روی لبم نشست گفتم:

-حالا بدون حرفی بیا بخوابیم چون که تموم دیشب بیدار بودم!

لبخندی زد و سرش روی سینه ام گذاشت و چشم هاش بست.

نیم ساعت گذشته بود و همچنان بیدار بودم.یوتاب غرق در خواب بود.یوتاب وجودش بهم آرامش می داد.وجودش خواب را از چشم هام ربوده بود.نگاه فیس صورتش کردم....صورتی گرد.دماغ کوچیک ...که به فیس صورتش می اومد...لب های قرمز متوسط...پوستی سفید...جذاب بود.ولی تنها چیزی که من وادار میکرد درمقابلش کم بیارم چشم های مغرورش بود.... هوووو این دختر یه مجهول پچیده بود که به هیچ صراط مستقیمی حل نمیشد.

چشم هام کم کم سنگین شدن آروم چشم هام بستم و بعد از سه سال با آرامش به استقبال خواب رفتم

فصل اول (یوتاب)

آروم چشم هام باز کردم... لبخندی روی لبم نشست. چه حس خوبییه وقتی از خواب بیدار میشی و عشقت کنارت می بینی...

آروم گونه اش بوسیدم. تکون خفیفی خورد ولی بیدار نشد. سعی کردم خودم از حصار دستاش بیرون بکشم. ولی بیشتر حصار دستاش محکم شد.

- کجا؟! بودی؟

چشم هاش بسته بود. خندیدم گفتم:

- اذیتم نکن آرتام باید بلند بشم زشته ساعت ۱۲ ظهر

چشم هاش باز کرد و مثل این پسر بچه های یک ساله چشم هاش مالوند گفت:

- زشت پیرزنه... منم بد خواب کردی

- شب که ازت نگرفتن

ساعدهش روی پیشونیش گذاشت و چشم هاش بست گفت:

- من امشب باید برگردم کارخانه ها همینطور ول کردم به امان خدا نمیشه که!

اخم کردم و سکوت کردم. چشم هاش باز کرد نگاهم کرد گفت:

- چرا اخم کردی؟

- بیخیال!

- دبگو بینم؟

نشستم روی تخت و زانو هام داخل شکمم جمع کردم و دستام دور شون حلقه کردم آرتام گفت:

- دوستدارم زخم هروقت ازم ناراحتی بهم بگه نه اینکه قهر کنی این هزار بار یوتاب خانوم.

با لب لوچه ی آویزون گفتم:

- دوست ندارم

با لب لوچه ی آویزون گفتم:

-دوست ندارم بری

-سعی کن دوست داشته باشی! اینقدرم ناز نازو نباش من همیشه خوش اخلاق نیستم خانومی!

بلند شدو پاهاش از تخت آویزون کرد درحالی که پشتش به من بود گفت:

-سعی میکنم زودتر کارا عروسی رو جلو بندازم خودمم زیاد از این فاصله راضی نیستم

دلَم میخاست دستام دورکمرش حلقه کنم و بگم نمیدونی دوری از تو یعنی مرگ من! من مبتلا بودم به آرتام و آرتام مبتلا بود به غرورش...

از روی تخت بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

منم بلند شدم یکم به سروضعم رسیدم.

کنار آرتام نشستم بابا و عمو سعید درحال حرف زدن بودن که آرتام رو به بابا گفت:

-عمو جون بابت رفتار دیشب شرمنده ام

بابا با دلخوری نگاهش کردگفت:

-من شاید فراموش کنم ولی دخترم چی؟ اون فراموش میکنه؟

آرتام زیر چشمی نگاهم کرد و دوباره به بابا نگاه کرد گفت:

-من باخودش حرف زدم و ازش معذرت خواستم

-اگه اون فراموش کرده منم فراموش میکنم فقط ازت میخام دیگه هیچ وقت دستت روش بلند نشه

-چشم

دیگه حرفی بینشون رد بدل نشد...منم با خاله اشرف سرگرم حرف زدن شدم آرتام هم باز رفت

سراغ گوشیش....ماهرخ بین حرفمون پریدگفت:

-میگم راستی ماندانا نیومد بهمون سری بزنه؟

خاله اشرف-بیچاره برای عقد آرتام بزور اومد گفت شوهرش پروژه گرفته سرگرم اوناست اونمم

مجبوره همش بره کمک دست شوهرش

ماهرخ با گله گی گفت:

-بهرحال...ولی باید یه تعارف خشک خالی میکرد

خاله برای اینکه ماهرخ بیشتراین غر نزنه گفت:

-مادر به دل نگیر

ماهرخ دیگه حرفی نزد! بیخیال حرف های خاله و ماهرخ شدم و نگاهم به آرتام انداختم یه حسی میگفت یکم فضولی کنم....یواشکی نگاهم به گوشی آرتام دوختم و سعی کردم یواشکی سر از کاراش در بیارم...داشت از طریق اینترنت کارهای مربوط به شرکت انجام می داد...لبخندی روی لبم نشست..صداش باعث شد نگاهم بدزدم

-کنجکاویت ارضا شد دیگه؟

نگاه خونسردش بهم دوخت....لبخندی زدم تا بیشتراین ضایع نشم...گفتم:

-چیزه هواسم نبود که نگاه کردم.

یه تای ابروش داد بالا گفت:

-عجبا! هواست بده ازاین به بعد بده

دماغ کشیدگفت:

-میدونم توی اون مغز کوچیکت چی میگذره خانومی من اگه بخام خیانت کنم راحت خیانت میکنم پس فکرای بیخود نکن! اینقدر آدم پستی نیستی که به زخم خیانت کنم

اخم کردم و روم ازش برگردونم گفتم:

-نه تو رو خدا بیا هم خیانت کن جرعتش نداری

-جرعتش دارم ولی دلیم برای این خانوم موشه میسوزه

بعد خندیدم...بلندش رفت...احمق منو دست میندازه...شیطونه میگه موهاش بکنی تا کچل شه

حس درونم یهویی گفت:

-اخی دلت میاد سنگ دل؟

نه دلم نمیداد ولی خب اذیت میکنه! چه کنم دست خودم نبود... می ترسیدم از دستش بدم درست
عین حسام... هووووف خدا جونم خودت همراهم باش مثل همیشه!

....

باقیافه ی دماغ به رفتن آرتام و خاله اینها نگاه کردم... آرتام که رفت انگار قلبم باخودش
برد.... فقط همه راه رو اومد تا منو به اسم خودش کنه و بره.....

بابا دستاش دور بازو هام حلقه کرد گفت:

-نبینمت غمگین!

لبخند کم جونی زدم. به سمت ماشین رفتیم.

.....

با بی حوصلگی به بخار چای ام خیره شده بودم...

صدای گوشیم بلند شد... سریع به سمتش شیرجه زدم برداشتم... پی ام از آرتام داشتم... سریع
بازش کردم...

-سلام عزیزم خوبی خانومی؟! من دارم میرم جلسه مواظب خودت باش

بادم زده شد... در جوابش نوشتم:

-سلام آقای خودم خوبم.... باش موفق باشی...

پی ام برایش ارسال کردم. هووووف الان باید چکار کنم؟ اره خودش! سریع به سمت کمد شیرجه
زدم یک مانتوی شیری و یک شال مشکی و شلوار مشکی انتخاب کردم.. داخل گروه دوستان
نوشتم:

-دخمل ها میاید کافی شاپ؟

صبا و لاله و نفس زودتر همه اعلام کردن که میام.... درجانشتم:

-اوکی پس یک ساعت دیگ کافی شاپ (...). بیاید

پی ام ارسال کردم....رفتم سراغ میز آرایشم...صدای موبایلم بلند شد نگاهم به صفحه موبایلم انداختم...آر تام بود...قند تو دلم آب شد سریع جواب دادم:

-جونم عشقم

صدای خنده اش توی گوشی پیچید:

-سلام به خانوم خانوما...خوبی؟

-مگه میشه صدای آقامون بشنوم و بد باشم؟

-وروجک...چکار میکنی؟

-دارم آماده میشم برم کافی شاپ با دوستام!

-آرایش زیاد نکنی! درضمن لباس خوب بپوشی!

بخاطر غیرتش دلم قنچ میرفت....

-باشه عزیزم

-گلم من برم سرم شلوغه فعلا!!

-خداحافظ

گوشی رو قطع کردم...باصدای آر تام انرژی گرفتم....سریع آماده شدم...درحالی که از پله ها می اومدم پایین مامان و بابا بزرگ متوجه ام شدن...آخرین پله رو پشت سر گذاشتم...مامان نگاهم کرد لبخندی زد گفت:

-کجا دخترم؟

-با دوستام قرار دارم!

بابا بزرگ خندید گفت:

-اگه میدونستیم اینقدر سرحال میشی زودتر شوهرت می دادیم!

با دلخوری گفتم:

-بابا بزرگ

خندید گفت:

-باشه بابا نزن!

خندیدم به سمتشون رفتم بوسیدمشون از خونه زدم بیرون....

ماشین جلوی کافی شاپ پارک کردم پیاده شدم

صبا و لاله و نفس داشتن می گفتن می خندیدن...به سمتشون رفتم و با صدایی رسا گفتم:

-سلام به همگی!

هرسه تاشون به سمتم برگشتن...بادهن باز نگاهم میکردن...صبا به تپه تپه افتاد گفت:

-یوتاب توچرا این شکلی شدی؟

خندیدم گفتم:

-چه شکلی شدم؟

نفس هاج واج مونده بود ...لاله گفت:

-خوشگل!

صندلی رو عقب کشیدم نشستم...با لبخند به هرسه تاشون نگاه کردم ...دستم بالا آوردم و

انگشتم که حلقه داخلش بود رو تکان دادم...صبا جیغ خفیفی کشید گفت:

-بیشعور تو ازدواج کردی؟

چشم هام به معنی اره باز بسته کردم...لاله زد توی سرم که اخم هام درهم شد گفتم:

-چرا میزنی روانی؟

نفس-بخاطر اینکه بدون اینکه چیزی به ما بگی رفتی شوهر کردی

-خب یهویی شد

صبا-حالا این کیه که خر شده اومده تورو گرفته؟

خندیدم... گوشیم از توی کیفم در آوردم عکس آر تام بهشون نشون دادم... دوباره هرسه تاشون دهان هاشون اندازه غار باز شدن... خندم بیشتر اوج گرفت... لاله در حالی که داشت با نگاهش آر تام قورت می داد گفت:

-حرومت بشه ببین چه تیکه ی هم نصیب شده!

نفس-خب تعریف کن بگو چطور شد ازدواج کردی؟ فکر میکردم بعد حسام دیگه ازدواج نمیکنی؟! گارسون قهوه ام جلوم گذاشت... آهی کشیدم گفتم:

-خودم هم فکرش نمیکردم! آر تام هم یهویی اومد تو زندگیم!

لاله-حالا دوستش داری؟

-اره بیشتر جونم!

صبا دستم فشرد گفت:

-خیلی خوشحال عزیزم!

-مرسی گلم

بعد از کلی حرف و درد دل باهم خداحافظی کردیم.... به سمت ماشین رفتیم...

-یوتاب

دستم روی دستگیره در ماشین متوقف شد... نگاهم بالا آوردم.. درست می دیدیم؟! خودش بود؟... لرزش دستم هام به خوبی حس میکرد... باعجله به سمتم اومد... هنوز نمیتونستم نگاهش کنم... زمزمه وار گفت:

-یوتاب میخام باهات حرف بزنم؟

نگاهم به سمتش چرخندم... به چشم هاش زل زدم... دیگه این نگاه دلم نمی لرزوند... باصدای لرزون گفتم:

-من باتو حرفی ندارم برو!

در ماشین باز کردم. بازوم کشید... به عقب کشیده شدم... با نفرت بازوم از دستش بیرون کشیدم و عصبانیت گفتم:

-هیچ وقت اون دست های کثیف بهم نزن!

نگاهش شرمنده شد... با ناراحتی گفت:

-بذار حرف هام بگم؟

هه حرف؟ اون موقعه که من حرف داشتم کجا بودی؟ نکنه یادت رفته؟ حسام کجا بودی تو این سه سال؟ اصلا باخودت گفتمی بعد من چی به سر یوتاب اومد؟

-دلعتی بهم مهلت بده از خودم دفاع کنم!... یوتاب برای آخرین بار بیا و بهم گوش بده!

-همین جا حرفت بگو!

-بیا بریم تو ماشینم!

پوزخندی زدم گفتم:

-هه من باتو قبرستون هم نیام!

-تورو خدا یوتاب!

نگاهش پر از خواهش بود... بدون اینکه بدونم دارم چکار میکنم... ماشین قلف کردم به سمت ماشینش رفتم... جلوی ماشینش ایستادم... همون ماشین بود... همون ماشینی که روزی من سوارش شدم... و کلی باهاش خاطره داشتم...

-چرا سوار نمیشی؟

سرم بالا آوردم نگاهش کردم... بدون معطلی سوار ماشینش شدم... با حرص در ماشین بهم کوبیدم... ماشین به حرکت در آورد... به سمت همون جادهی رفت که همیشه می رفتیم... صدای تلفنم بلند شد... آرام بود... از لجش جواب دادم:

-جونم عشقم؟

زیر چشمی نگاه حسام کردم... تمام هواسش پیش من بود

-یوتاب کجایی؟

-بیرونم برای چی؟

-هیچ همینطوری زنگ زدم.زود برو خونه دوست ندارم الکی بمونی تو خیابون

-چشم عزیزم

-چشمت بی بلا فعلا

-فعلا

تماس قطع کردم...گوشی رو توی دستم فشردم...

-مبارک باشه

به جاده خیره شدم و با جدیت گفتم:

-مرسی

-وقتی از مامان بزرگ شنیدم تعجب کردم...

-هه نکنه میخواستی منتظر تو باشم؟

-نه! بین یوتاب نمیخاستم باهات بدکنم...ولی ..

به سمتش برگشتم و باکنایه گفتم:

-ولی باهام بد کردی؟! میدونی حسام فقط موندم الان باچه رویی اومدی جلو؟

روی فرمون کوبید داد زد:

-بسته یوتاب؟ من نمیخاستم برم مجبور شدم برم نمیدونی چی کشیدم بعد رفتنت از عذاب وجدان

خواب خوراک نداشتم وقتی نادیا بهم گفت چی کشیدی روزی صدبار خودم نفرین کردم

من بیشتر اون داد کشیدم:

-مجبور؟ لعنتی تو اون شبی که داماد شدی من دم تالارت داشتم خون گریه میکردم...بخاطر من

مادربزرگم اون شب کارش به بیمارستان کشید...لعنتی تو حق زندگی کردن از من گرفتی...نکنه

یادت رفته؟ کاری کردی روزی هزار بار به خودم بگم من چی کم داشتم؟ چی کم داشتم که اون

رفت؟! شب تا صبح گریه میکردم... میدونی مامانمم پا به پام گریه میکرد... اون موقعه که کارم به بیمارستان کشید کجا بودی؟ حالا اومدی که چی؟ پشیمونی تو چه فایده داره؟ من زندگیم باختیم میفهمی؟ باختیم

-اره میفهمم به خدا همش دلم پیشت بود... ولی روی اومدن پیشت نداشتم...

-اره بایدم روش نداشته باشی... چون تو قاتل احساسات منی! حسام تو کاری کردی که بعد خودت هر کی اومد بهش گفتم تو هم مثل اونی!

اشک هام سرازیر شدن ادامه دادم:

-حسام باهم بد کردی خیلی... شب ها تا صبح اشک می ریختم... خاطرات به جنونم میکشیدن.. هر کی اومد گفت چی شد پس عشقتون؟ منم فقط سرم می نداختم پایین... بعد رفتنت هنوزم قسم راستم بودی؟ حسام فقط بهم بگو اصلا دوستم داشتی؟ سکوت کرد... لب باز کرد ولی دستم جلوش گرفتم گفتم:

-هیس هیچی نگو... نمیخام دروغ بشنوم.. میدونم من فقط برای تو یه *و*س بودم... الانم نمیخام که شوهر دارم با گذشته ی پر از اشتباهم بهش خیانت کنم... از زندگیم فاصله بگیر همینطوری که تو گفتی فاصله بگیر...

بیشتر هق زدم ادامه دادم:

-هنوز حرفات تو گوشم زنگ میزنن گفتی من نشدم یکی دیگه... حسام بعد تو هیچکی تو نشد میدونی چرا؟ چون تو پست ترازاونی بود که فکرش میکردم...

بهش زل زدم و با نفرت گفتم:

-ازهرچی که به تو و اون گذشته ی نفرین شده مربوطه نفرت دارم... از حالا به بعد دیگه نمیخام حتی اشتباهی سر راهم قرار بگیری!

کنار ماشینم ایستادم... و با صدای آروم گفتم:

-میدونم اشتباه کردم... میدونم بد کردم فقط منو ببخش... بذار کابوس شبانه ام تموم شه!

پوزخندی زدم گفتم:

-نمیشه تورو بخشید... تو قاتل روح و جسم منی... هر وقت تونستی گذشته ام پاک کنی که با حسرت برنگردم و بگم چرا؟ اون موقعه می ببخشم... امیدوارم هیچ وقت کابوس هات تموم نشه... با تموم بدی هات هیچ وقت نفرینت نکردم.... چوب خدا صدا نداره تو منو شکستی خداهم داره عذابت میده

در ماشین باز کردم قبل از اینکه کامل از ماشین پیاده بشم گفتم:

-دارم بابا میشم؟ نمیخام آهت خودم زندگیم بگیره!

به سمتش برگشتم... چشم هاش قرمز بودن با تموم بد بودنم بهش زل زدم گفتم:

-امیدوارم دخترت سرنوشتت مثل من باشه! چون تو نمیدونی بخاطر تو چقدر بابام آزار دادم... در ضمن من هم نخواهم خدا کاری میکنه بهم بگیرت ...

از ماشین پیاده شدم... در محکم بستم... قدمی برداشتم ولی حیفم اومد این جمله رو بهش نگم برگشتم سرم از ماشین داخل بردم و گفتم:

-یادم رفت بگمت ممنونم که از زندگیم رفتی... چون معنی عشق فقط با آرتام فهمیدم.

با عجله به سمت ماشینم رفتم و در باز کردم سوار شدم... ماشین روشن کردم پام روی پدال گاز فشردم...

مثل دیونه ها رانندگی میکردم... کنار جاده ساحلی ماشین نگه داشتم سرم روی فرمون گذاشتم و از ته دل زجه زدم... دلم میخواست تموم بغض های این چندساله ام از بین بره... ازت متنفرم حسام... متنفر.. کاش هیچ وقت نمیدیمت... چقدر سخته آدم به جای برسه و احساس پشیمونی کنه!

.....

الان یک هفته یک روز ۱۳ ساعت که از آرتام خبری نیست. مثل این چند روز باز گوشی رو نگاه کردم و آه از نهادم بلند شد. کجای تو آرتام؟ کجای که حتی مامان بابات هم بی خبرن!؟

نگاهم به قاب عکس منو آرتام افتاد که دستاش ابراز احساسات کرده بود و لب هاش روی پیشونیم گذاشته بود. عکس روز عقدمون بود.

با عصبانیت عکس از روی عسلی کنار تخت برداشتم و با شدت پرتش کردم و جیغ کشیدم:

-ازت متنفرم بخاطر همه ی کارات

قاب عکس به دیوار برخورد کرد و شکست. در اتاقم با شتاپ باز شد. حتی نمیخاستم نگاه کنم ببینم کیه؟!

صدای نگران مادرم شنیدم:

-یوتاب چی شده!

نگاهش کردم. کنارم نشست. دستام گرفت گفت:

-قربون اون چشمت بشم چی به روز خودت آوردی؟

با گله گی گفتم:

-مامان این چه تقدیریه که من دارم؟!

-الهی مادر فدات بشه... تقدیرت مگه چشمه؟!

بغض کردم گفتم:

-دیگه میخواستی چی بشه؟! الان یک هفته ست که نیست... منو آدم اصلا حساب نمیکنه! من چییم

تو زندگیش؟! منم آدمم دل دارم.. نمیتونم این بی تفاوتیش تحمل کنم... الان یک هفته هست که خواب ندارم یک هفتس باخودم همش فکر میکنم الان کجاست؟! نکنه براش اتفاقی افتاده؟! هزارتا اگه تو ذهنم داره رژه میره

هق هق ام بلند شد. مامانم سرم تو بغلش گرفت گفت:

- آروم باش دخترم... بالاخره پیدا میشه!

-نمیتونم مامان... بقران دیگه نمیکشم... خستم کاش بمیرم خلاص شم ولی اینقدر

-هیس عزیزم... آروم باش ..

-مامان مینترسم

مامانم آروم موهام نوازش کرد و سرم بوسید گفت:

-ازچی دخترم؟!

-از اینکه تنهام!-

-نمیشی دخترم منو بابات همیشه هستی!...حالا بخواب قول میدم همه چیز درست شه!
مامان کمک کرد روی تخت دراز بکشم...پتو روم کشید...و گونه ام بوسید رفت.به محض بستن
در اتاق صدای بابا اومد:

-حالش چگونه؟-

-میخاستی چطور باشه؟ دخترم داره جلو چشمم ذره ذره آب میشه!

-من گفتم این پسر آدم نمیشه ولی هیچکدومتون گوش ندادید!

-الان داری کجامیری؟!

-میرم تکلیف دخترم روشن کنم .

گوشه پتو رو داخل دستم فشردم و هق هق ام در پهنای گلوم مخفی کردم!

روزهای هست که چشمت به روزگار میدوزی و با تمام وجودت تحقیرش میکنی!

خیلی از روزها هست که دوستداری قید تک تک آدم های روی این زمین بزنی...حتی حاضری قید
خودت هم بزنی ولی دیگه از این دردهای روزمره و گریه های شبانه خلاص شی! اصلا این عشق
چییه؟! که روزها بی تاب میکنه و شب ها به جنون میرسونت!

دلَم میخاد مثل روزهای قبل...مثل اون سه زمستان تنهایی ام...چکمه هام بیوشم و بارونی ام بر
تن کنم و آروم در عابریاده های این شهر راه برم و این شهر را نفرین کنم! بخاطر تمام نامردی
هایش نفرینش کنم! بخاطر تمام خاطراتی که از من ثبت کرده بود نفرین کنم!

دلَم میخاست باتموم وجودم سوزش سرما را حس کنم تا بلکه تمام دردهای که دارم از یاد ببرم!
قرار بود سنگ بشم! قرار بود غرورم بشه خدای دومم ولی چه شد؟! قرارهایم چه شد؟! مگه قرار
نبود بامن پروانه شی؟! پس چرا قرارهای من و قرارهای خودت رو فراموش کردی؟! اون غرورهای
بیجاست داره بازندگی من و تو چه کار میکنه?!

این روزا حس ندارم دوباره پروانه بشم...شاید هم حق من پروانه شدن نیست...حق من مثل گل
رزی هست که هر روز یک گلبرگ از عمرش کم میکنه...من مثل یک گلم که هر روز برگ هایم می

افتن... من گلبرگ عشقم که دارم ذره ذره فدای تمام خودخواهی آرتام میشم فدای اون غرور
بیجاش...

فصل دوم (آرتام)

بلاخره هواپیما فرود اومد... بخاطر یه اشتباه کارمندم مجبور شدم یک هفته به کسای که باشرکت
قرار داد بستن حساب پس بدم!

یوسف به سمتم اومد و ساک از دستم گرفت گفت:

-خوش اومدید آقا

-مرسی

به سمت ماشینم رفتم. در عقب باز کرد و نشستیم. یوسف پشت ریل نشست و به سمت عمارتم
یاهمون ویلا رفت...

-یوسف از اتفاقات اخیر برام تعریف کن!

-آقا خانوادتون مدام سراغتون گرفتن ولی طبق دستوری که دادید به همه گفتم از تون اطلاعی
ندارم و اینکه مثل اینکه همسرتون مریض شده به گفته پدرتون...

پوفی از روی کلافگی کشیدم! تمام مشکلاتم یک طرف یوتاب یه طرف... یوتاب شده بود یکی
از مشکلاتم...

گوشییم بعد از یک هفته روشن کردم.. سیلی از پیام ها و تماس ها سرازیر شد پیغام هام چک
کردم اولین پیغام:

-سلام مهندس کجاید؟ کی میاید؟

پیغام دوم:

-الو سلام به آقای خودم خوبی؟

پیغام سوم:

-آرتام این ده بار دارم تماس میگیرم کجای تو؟ دارم از نگرانی میمیرم

پیغام چهارم:

-آر تام کجای؟ بابام میگه دیگه حق ندارم بهت فکر کنم میگه این ازدواج اشتباه تو رو خدا توبهشون ثابت کن که اشتباه نیست

صدای هق هق اش از پشت تلفن مثل خنجری بود که داخل قلبم فرو کردن... فوران شماره یوتاب گرفتم ولی خاموش بود! آه گندت ببرن! سریع شماره عمو نادر گرفتم بعد سه بوق جواب داد:
-فرمایش

سعی کردم آرام باشم

-سلام عمو جان خوبید؟

با لحن تندی گفت:

-به فرض محال که خوب باشم

شقیقه ام فشار دادم گفتم:

-عمو همیشه گوشی بدید به یوتاب؟

از کوره در رفت گفت:

-یوتاب دیگه بی یوتاب به حد کافی دخترم اذیت کردی تو این مدت فکر میکنی خرم؟! باخودت چی فکر میکنی؟! ها! که دخترم بی کس کاره؟ نه اشتباه فکر کردی از این به بعد صدمتری دخترم نمی بینمت

باتندی گفتم:

-اون زن منه! نه شما نه هیچکس دیگه حق نداره اون از من بگیره! زنه و تا ابد هم زنم باقی میمونه!

-زنت نیست

صداش اونقدر بلند بود که پردهی گوشم پاره شد! صدای ضعیف یوتاب از پشت خط شنیدم که داشت با التماس میگفت:

-بابای تورو خدا باهاش اینطور حرف نزن!

عمونادر سرش فریادکشید:

-خفه شو برو داخل اتاقت!

-بابا

-گفتم برو

منم مثل خودش داد زدم:

-سرش داد نزن

-لازم نکرده به من دستور بدی اگه دلت می سوخت برارش ولش نمی کردی به امان خدا یک هفته!

تومیدونی چی بروز دخترم اومده؟

باصدای بغض دار ادامه داد:

-شده پوست استخون ورد زبونش شده فقط آر تامصدای خنده های دخترم دیگه نیما...این

چه دوست داشتنیه که داری اون باخودت نابودت میکنی

زمزمه وار گفتم:

-شرمنده ام

-شرمنده ی؟ خیلی خب پاشو الان بیا جبران کن منتظرم.... اومدی جبران کنی که هیچ وگرنه به

ولای علی دیگه یوتاب بی یوتاب

صدای بوق گوشی نشان می داد که تماس قطع شد! با عصبانیت مشتی به صندلی جلوی زدم...و با

عصبانیت رو به یوسف گفتم:

-برو فرودگاه باید برم دزفول

زیرلب به خودم فوشی نثار کردم...بخاطر تموم اشتباهاتم آخ لعنت به من....

روی صندلی هواپیما جاگرفتم قبل اینکه گوشیم خاموش کنم فایل اخیری رو برای مشاور ام فرستادم. سعی کردم تا مقصد کارام انجام بدم لپ تاپ روشن کردم و شروع کردم به چک کردن امار سود و ضررهای کارخانه ها...

بالاخره هواپیما فرود اومد. سریع وسایلم جمع کردم و از هواپیما خارج شدم. از فرودگاه که زدم بیرون یه تاکسی گرفتم و به سمت خونه ی یوتاب اینها رفتم.....بعد از چند دقیقه رسیدم.

کرایه تاکسی را حساب کردم و پیاده شدم! زنگ در را فشردم بدون اینکه کسی پرسه کیه؟! در باز شد. وارد حیاط شدم در پشت سرم بستم. عجب سکوت مرگ باری...اروم قدم برداشتم سمت خونه....پام روی اولین پله گذاشتم که در باز شد و یوتاب سریع به سمتم اومد و در یک چشم بهم زدن درآغوشم جا گرفت. هنو توی شوک کارش بودم که گفت:

-خیلی بدی! خیلی پستی! ازت بدم میاد!

لبخند محوی روی لبم نشست...سعی کردم جلو خنده ام بگیرم اخمی کردم گفتم:

-اگه ازم بدت میاد چرا تو بغلمی؟

ازآغوشم فاصله گرفت و با سراسیمگی اشک هاش پاک کرد و مثل این بچه های تخس و لجباز گفت:

-چون دلم خواست حرفیه؟!!

برای اینکه حرصش بدم گفتم:

-چه زن شلخته ی

اشک هاش بند اومده بودن درست عین یه بارون پاییزیزدبه بازوم گفت:

-خودت زشتی

خندهی کردم و بادستم موهاش بهم ریختم که با اعتراض گفت:

-آرتام؟!!

-چییه؟!!

باحرص گفت:

-برو بمیر

خنده ام اوج گرفت... این دختر عجیب به دل می نشست حتی دیونه بازی هاش...

به بازوم چسبید و لب هاش برچید گفت:

-هرچند ازت ناراحتم ولی بریم داخل مامان اینها منتظرن!

نیم نگاهی بهش انداختم گفتم:

-باشه!

هر دو به سمت ساختمان رفتیم.

خاله و عمو ایستاده بودن جلوی در ورودی عمو با اخم و خاله با چهره ای مهربون به سمتشون رفتیم و احوال پرسیدم که عمو سرسنگین جوابم داد..

یوتاب که متوجه رفتار باباش شد مثل فرشته نجات به دادم رسید گفت:

-خسته ی؟

چشم های خسته ام بهش دوختم گفتم:

-اره خیلی ۷۲ ساعت که چشم روهم نداشتم

لبخند محوی زد گفت:

-بیا بریم داخل اتاقم استراحت کن

باچشم هام ازش قدر دانی کردم... خاله هم بامهربونی همیشگی اش گفت:

-برو پسر خوب استراحت کنی

با لبخند جواب خاله رو دادم

-مرسی

و به سمت اتاق یوتاب رفتم.

ساکم کنار گذاشتم و سریع به سمت تخت رفتم و خودم روش انداختم آخیشش یعنی زن خوب که میگن یعنی این! سرم به بالش نشسته نمیدونم کی خوابم برد.

فصل اول (یوتاب)

کنار تخت نشستم و بهش خیره شدم. توی این مدت کم شده بود تنها دلیل زندگیم. اسمش که می اومد قلبم ضربانش بالا می رفت. نفس هام به شمارش می افتادن... به راستی عاشق شدن آسون تر از فراموشی هست!

این روزا دیگه اشکی هم برای ریختن ندارم! میترسیدم بره! عین حسام! شایدم ترس گذشته هست که داره ازم سهم زندگی کردن میگیره....

چه میشد یکبار زندگی هم بامن خوب تاکنه؟! ولی افسوس... مثل این میمونه که توقع داشته باشی زندگی باهات خوب باشه، چون تو میخای خوب باشه، درست مته این می مونه که از یه گرگ انتظار داشته باشی نخورت صرفا چون تو هم اونو نمی خوری!

آهی از ته دلم کشید... این آه یه عالمه معنی داشت... از دردهای دلم گرفته تا اشک های شبانه ام.... خیلی سخته روزها مردانه بجنگی با دنیای اطرافت و شب که شد بالش از هق هق هات خیس شه... کاش در آخرت اشک هایم گواهی بدن که دنیا هیچ وقت به کام شیرین نبود!

پلک های آرتام لرزید! و زیر لبش گفت:

-نهال

چشم هام لرزیدن... نه امکان نداره! من اشتباه شنیدم... شایدم بهتر بگم خودم به نشنیدن زدم... زن هاچقدر گاهی مظلوم به نظر میرسن.... خیلی سخته همسرت کسی که قراره باقی عمرت در کنارش سپری کنی اسم یه زن دیگه رو زیر لبش بگه... دوست نداشتم باز دعوی پیش بیاد... پس بیخیالش شدم. شاید خواب بد دیده! بی هوا دستم روی پیشونیش گذاشتم... داغ بود عین کوره آجرپزی... دستم فورن برداشتم و از اتاق زدم بیرون... باعجله تشتی آب و یک حوله برداشتم و به سمت اتاقم رفتم.. کنترلی روی کارام نداشتم.... کنارش زانو زدم. حوله رو نم دار کردم روی پیشونیش گذاشتم... یکم پاشویش کردم. دوباره دستم روی پیشونیش گذاشتم. یک از تبش اومده بود پایین! دستم برداشتم که مچ دستم گرفت یکم جاخوردم. معلوم بود داره توی تب میسوزه به سختی گفت:

-یوتاب نرو!

بغض کردم... به سختی جلوی اشک هام گرفتم! و با صدای بغض دار گفتم:

-اگه خودت هم بگی برو نمیرم!

دستم رها کرد. انگار منتظر همین یک کلمه بود! تا با خیال راحت بخوابه! با دستم موهاش نوازش کردم و خم شدم روی پیشونی اش ب*و*س*ه ی زدم... با عجله رفتم مامان صدا کردم اون بهتر میدونست باید چکار کنم! مامان سریع اومد تا آرتام دید زد روی گونه اش گفت:

-خدا مرگم بده چش شده؟!!

با ناراحتی گفتم:

-تب داره!

مامان با ناراحتی بهم نگاه کرد و با دلداری گفت:

-نگران نباش مادر الان میرم و به دکتر بابابزرگت زنگ میزنم بیاد

سریع از اتاق زد بیرون! سردرگم وسط اتاق ایستادم. خدایا چه کار کنم؟!!

یه دستم به کمرم زدم یه دستم جلو دهنم گرفتم و به آرتام مریض خیره شدم... چکار کنم؟! دیگه خسته شده بودم! خدایا خودت یه راهی بهم نشون بده!

-یوتاب؟

صدام کرد با عجله به سمتش رفتم و با نگرانی گفتم:

-جانم!

با صدای ضعیفی گفتم:

-دارم میسوزم

بغض کردم گفتم:

-تحمل کن عزیزم الان دکتر میاد

دستش گرفتم و روش ب*و*س*ه ی کاشتم! دوباره خوابید! میترسیدم از این تقدیر! در اتاق باز شد
بابا با عجله به سمتم اومد و گفت:

-حالش چگونه؟

با ناراحتی گفتم:

-بد

بابا مثل مامان با دلداری گفت:

-چیزیش نیست بابا... خوب میشه..

باچشم های غمگینم به آرتام خیره شدم و حرفی نزدم کنار رفتم.

دکتروارد اتاق شد و بدون حرفی شروع کرد به معاینه اش... بعداز معاینه اش بهش آمپول زد و
روبه بابا کرد گفت:

-دوساعت دیگه بهش داروهاش بدید و بعد داروهاش یکم بهش سوپ یا مایعات بدید!

بابام با نگرانی گفت:

-حالش الان چگونه؟

-حالش خوبه بخاطر فشار کاری زیاد وفکرزیاد باعث شده اینطور بشه! بیشتر ضعف اعصاب... که
با استراحت بهبود پیدا میکنه!

بابا- مرسی دکتر

دکتر با بابام دست داد گفت:

-خواهش میکنم روزخوش

-بسلامت

دکتر رفت... مامانم گفت:

-برم برای این بچه یه چیزی درست کنم خدا میدونه چقدر تحت فشاره!

بعد ازاتاق رفت بیرون! بابام با ناراحتی نگاهم کرد گفت:

-دوستش داری؟!

خجالت کشیدم از بابا سرم انداختم پایین چی باید می گفتم؟! بابا هنوز منتظر جوابش بود.. برای اولین بار حیام قورت دادم گفتم:

-اره

آهی کشید گفتم:

-خیلی خب امیدوارم لیاقت داشته باشه!

نگاهش کردم لبخند تلخی زد و از اتاق رفت بیرون.... اینقدر درگیر آرتام بودم که دیگه خودمم فراموش کرده بودم!

آروم کنار تخت نشستم... مامان همیشه میگه هر وقت بچه بودی و مریض میشدی همش بالای سرت قران می خوندم و از خدای خواستم همیشه مواظبت باشه... بلند شدم قران از قفسه ی کتاب هام برداشتم. دوباره کنار تخت زانو زدم.

آروم روی قران ب**و*س*ه زدم و بازش کردم.

بسم الله الرحمن رحیم

صداش میکنم از ته دل

ای خدای بخشنده، ای خدای آسمان و زمین، ای خدای تمام هستی، منم مثل خودت تنهام! خودت گفتی بنده ام اگه یک قدم به سمتم بیاد من دو قدم به سمتش میرم... پس نگاهم کن این بنده ات تمام عمرش زخم خورده، درد کشیده، ولی صداش در نیومد.

ای خدای تمام قلب ها ... میخام امشب باتموم وجودم صدات کنم.. قل والله احد... خدا کجای؟! توی کتابت نوشته نزدیکی؟! پس چرا حس نمیکنم... به سمت قسم دیگه خستم از این زندگی ازت معجزه میخام. ای مالک تمام هستی قسم به تمام آفرینشت تا حالا جزء سمت اسمی روی زبانم نیاوردم. پس دستم بگیر که محتاج توام... بذار حس کنم... خدای من میدونم نزدیکی... پس کمکم کن.

قران بستم.. روی میز گذاشته ام ... از گریه زیادی پلک هایم خسته شده بودن. سرم لبه ی تخت گذاشتم و چشم هام بستم.

بین خواب و بیداری بودم که احساس کردم کسی داره موهام نوازش میکنه آرام چشم هام باز کردم.

درست میدیم؟! یا داشتیم خواب می دیدم؟! سرم بلند کردم و متعجب نگاهش کردم لبخندی زد گفت:

-باید اعتراف کنم بهترین پرستاری

لبخندی روی لبم کش اومد... خدا جونم مرسی از اینکه همیشه کنارمی... پریدم تو بغلش از حرکت غافلگیر شد ... گفت:

-یوتاب!

باتموم وجودم عطر تلخش استشمام کردم گفتم:

-جانم!

-هیچی

از آغوشش فاصله گرفتم! و اخم کردم گفتم:

-خیلی بدی ... چرا اذیتم میکنی؟!

ریزریز خندید گفت:

-میدونم... چون دوستدارم

با حالت قهر ازش رو برگردونم که صورتم به طرفش چرخوند و نگاهش بهم دوخت اینبار نگاهش مغرور نبود اینبار نگاهش مهربون بود.

آرتام-ازم دلخوری؟!

ازش دلخور بودم؟! خودم نمیدونستم ... دروغ چرا دلخور بودم چون دلم میخاست همیشه آرتام کنارم باشه و بهم کم محلی نکنه با ناراحتی گفتم:

-اگه بگم نه! دروغ گفتم! اره دلخورم ... میدونی آرتام حقمه بدونم شوهرم کجاست چکار میکنه؟ این حق ازم نگیر

دستاش گرفتم ادامه دادم:

-بهم حق بده...من یه زنم اگه نگران بشم، اگه بهونه بگیرم، اگه گریه کنم، اگه ناز کنم...نباید تو کلافه یا عصبی بشی....اونطوری که تو انتظار داری من درکت کنم توهم درکم کن

لبخند محوی زد گفت:

-باشه ولی یوتاب لطفا دیگه خودت و دیگران اذیت نکن

خوشحالم شدم از اینکه آرتام اینقدر خوب بود!

من-چشم....حالا نمیخای بگی کجا بودی؟

باحالتی خسته گفت:

-بخاطر یه سفر کاری مجبور شدم برم خارج کشور بیهویی شد....از عمد نبود من نمیخاستم تو اذیت شی

-اینبار بخشیدم ولی دفعات بعد نه!

دماغم کشید که دردم گرفت گفتم:

-آخ نکن آرتام

-عشقم میکشه مشکلیه؟!

-عشقت میکشه؟! اشکالی نداره منم نشونت میدم

دستش گاز گرفتم که دادش رفت هوا خندیدم گفتم:

-بقول خودت عشقم میکشه

قبل اینکه عکس العملی نشون بده به سمت در اتاق دویدم که داد زد:

-یوتاب یه بلای سرت بیارم بچه پرو

باصدای بلند خندیدم و از اتاق زدم بیرون...حقم داشت اینقدر شاکی بشه چون بدطور گازش

گرفتم...میخاست اذیت نکنم بچه پرو....

درحالی که از پله هامی اومدم پایین و میخندیم بابا بزرگم متعجب نگاهم کرد گفت:

-شاد میزنی خیره؟

به سمتش رفتم گونه اش بوسیدم گفتم:

-خیره تا دلت بخادا!

زدم زیر خنده...درحالی که به سمت آشپزخانه می رفتم صدای بابابزرگ شنیدم

-باز خول شد

ایستادم و برگشتم گفتم:

-شنیدم ها!

اونم برگشت خندید گفتم:

-منم گفتم که بشنوی

خودم ناراحتم گرفتم گفتم:

-بابابزرگ واقعاکه!

برای اینکه ازش دلخورنشم گفتم:

-خیلی خب خول نیستی مگه فرشته ها خول میشن

خندیدم...عاشق همین رفتاراش بودم براش بوسی فرستادم.و دوباره به سمت آشپزخانه رفتم.اوووو چه بوی مامانم درحال آشپزی بود...ازپشت بغلش کردم..ترسید گفتم:

-توی؟

خندیدم گفتم:

-پس میخواستی کی باشه؟! ای ناقلا نکنه منتظر بابا بودی؟

حلقه دستام باز کردم تکیه ام به این دادم و سری تکان دادم گفتم:

-نچ نچ مادر من ازاینکارا نکنید زشته! بابا ناسلامتی دختر مجرد هست تو این خونه

مامانم اخم کرد و باکنایه گفت:

-آخ بمیرم که تو چقدر معصومی و چشم گوش بسته؟! تو که دست همه ما را از پشت بستی

خندیدم و گونه اش بوسیدم گفتم:

-قربونت من بشم.... ناراحت نشو شوخی کردم

-آگه جدی بود که الان دم در بودی

لب لوچه ام آویزون کردم گفتم:

-نه خوبه آرتام اینجا نیست وگرنه چی فکر میکرد؟ یکم حس مادرانه به خرج بده! که آگه یه زمانی

آرتام باهام دعوا کرد بدونه شما حمامی ام هستید

مامانم ابروی بالا انداخت! متعجب نگاه مامان کردم که گفت:

-آرتام از اینکارا نمیکنه

من-تواز کجامیدونی مادرمن شاید...

صدای صرفحه ی مردانه ی باعث شد حرفم بخورم... آرتام باشیطنت نگاهم کردو با اون لبخند

شیطونش گفت:

-سخرانی هات تموم شد؟! خیالت جمع همه روشنیدم

لبخند دندون نمای زدم گفتم:

-واقعا؟

معلوم بود که به سختی داره جلو خنده اش میگیره! مامانم بهم چشم غره ای رفت...وا انگار تقصیر

منه؟! باحرص به آرتام خیره شدم...مامانم به سمت آرتام رفت گفت:

-پسرم چرا بلندشدی؟ برو استحرات کن!

آرتام از اون لبخند های دختر کشش زد گفت:

-ممنونم خاله من زیاد عادت به خوابیدن ندارم!

روبه من کرد گفت:

-میای کارت دارم!؟

من که بدطور ضایع شده بودم... با خجالت گفتم:

-اره

بدون حرفی از آشپزخانه رفت بیرون ماما نگاهم کرد گفت:

-چکارت داره؟

شانه ی بالا انداختم گفتم:

-نمیدونم...

مامانم اخم کرد بهم و باحالت سرزنش گفت:

-میمردی این چرت پرت هارا نکنی؟!

با حالت زاری گفتم:

-من چه میدونستم این اینجاست؟! کف دستم که بو نکرده بودم!

مامان-از این به بعد حواست جمع کن

من-باشه

از آشپزخانه رفتم بیرون و به سمت آرتام رفتم. روی مبل تک نفره نشسته بودم. منم مقابلش

نشستم. منتظر نگاهش کردم که بدون معطلی گفت:

-بین یوتاب جان من اگه اومدم فقط بخاطر این بود که به تو بابات ثابت کنم من هیچ وقت نه زیر

حرفام میزنم نه زیر قولم

کارت عابری مقابلم گذاشت گفت:

-این حساب بانکیت اون روز که ازت مدارکت میخواستم برای این کار بود هرماه پول به حسابت

واریز میکنم! چون نمیخام هیچ کمبودی احساس کنی چون من خودم عادت خانوم هارا میدونم اگه

یک روز نرن خرید افسرده میشن.

خنده ای کرد و ادامه دادگفت:

-ماشینت هم امادس توی عمارت ...ایشلا میای عمارت می ببینی اگه نپسندیدی عوضش میکنم...طبق خواسته حرف بزرگان بهترین ویلا رو داخل شمال کشور به اسمت کردم.

نگاهم کرد.منتظر بود تا من لب باز کنم.دلهم میخواست داد بزنم بگم من نه پول میخام نه ملک من فقط قلبت میخام...من اینارا از آرتام نمیخاستم من از مهریه ام فقط مهر آرتام می خواستم...سعی کردم جلو بغضم بگیرم گفتم:

-من اینهارا نمیخام!

متعجب نگاهم کرد گفت:

-چرا؟

بابغض نگاهش کردم گفتم:

-من یه چیزی دیگه میخام میتونی اون بهم بدی؟

با اطمینان گفت:

-اره بگو؟!

به اون دوتا تيله ی مشکی زل زدم و خیلی خونسردگفتم:

-من قلبت میخام!

نگاهم کرد نگاهش اینبار فرق داشت! نگاهش سرد بود ...اینقدر سرد که سرماش حس میکردم....من این نگاه دوست نداشتم میترسیدم بگه قلبم مال تو نیست و تمام حس خوبم نابود بشه...

آرتام- حاضر و شو بریم بیرون

متعجب نگاهش کردم چرا جوابم نداد؟! بدون حرفی بلند شدم سریع به سمت اتاقم رفتم و آماده شدم.توی این مدت کم دیگه اخلاقم دستم اومده بود از منتظر موندن متنفر بودبه مامانم مختصر گفتم داریم میریم بیرون اونم زیاد پاپیچ نشد...

منتظر داخل ماشین نشسته بود.چون ماشین نداشتم از ماشین من استفاده میکرد.بدون حرفی نشستم.ماشین به حرکت درآورد.بدون حرفی به مسیری که می رفت خیره شدم.به سمت کوهستان رفت...چقدر سردشت زیبا شده بود درتموم مدت سکوت کرده بود.....بعد از نیم ساعت

بلاخره نگه داشت...بالای پرتگاه ایستادیم ..تمام سردشت زیر پایمان بود. پیاده شد به سمت پرتگاه رفت منم پیاده شدمپشتش به من بود.دستاش داخل جیبش فرو برد.کنارش رفتم.بادمی وزید...چتریم بهم ریخت باد...همینطور که پشتش بهم بود گفت:

-یوتاب چقدر تومنو دوستداری؟

چه سؤال سختی مگه دوست داشتن هم اندازه داشت؟

شانه ی بالا انداختم گفتم:

من-دوست داشتن حد مرز نداره!

به سمتم برگشت گفت:

-یوتاب سعی کن دوستم نداشته باشی!

بغض کردم.چقدر بد میشد گاهی همین یه جمله باعث شد سقوط کنم از کاخ آرزو هام با بغض گفتم:

-چی میگی آرتام متوجه ای؟

تن صداش عصبی بود گفت:

-اره میفهمم

عصبی شدم صدام بالا بردم داد زدم:

- دنمیفهمی؟! اگه میفهمیدی زل نمیزدی تو چشمام بگی دوستم نداشته باش...اصلا توچطور موجودی هستی؟! اصلا من مهمم؟!

روی تخت سینه اش کوبیدم بیشتر داد زدم:

-چرا ساکتی ها؟ دحرف بزن! توکه منو نمیخواستی چرا وارد زندگیم شدی؟

عصبی شدم و بامشت هام روی سینه اش می کوبیدم...دستام گرفت سعی کردم دستام ازبین دست هاش خارج کنم فریاد کشیدم:

-ولم کن لعنتی! ولم کن ! ازت نفرت دارم

-خفه شو

اینقدر صدایش بلند بود که انعکاس پیچید سه بار پشت سرهم "خفه شو"

من این آدمی که مقابلم بود رو نمیشناختم... آروم گفتم:

-ولم کن

فشاری به دست هام داد و ازبین دندون هاش غریدو باجدیت گفت:

-آروم بگیر یوتاب اون روی منو بالا نیار! خسته ام کردی دیگه!

چقدر زود ازم خسته شده بود! چقدر زود خودش بهم نشون داد..فکر میکردم اگه ازدواج کنم همسرم هرشب برام از عشق میگه ولی اشتباه کردم. تمام قدرتم جمع کردم و هولش دادم به عقب و به سمت پرتگاه رفتم....چی میشد از اینجاخودم پرت کنم! ولی چهره مامانم جلوم اومد و مانع شد!

چقدر بی احساس بود حتی نگفت بیا اینور نیفتی! برگشتم سمتش ...داشت با بی تفاوتی نگاهم میکردم. تمام توانم جمع کردم تمام احساساتم را نادیده گرفتم گفتم:

-طلاقم بده!

لرزیدن مردمک های چشم هاش دیدم. به سمتش رفتم.مقابلش ایستادم. باز بغض لعنتی ام به سمتم اومد...دستم گرفت. به آرومی گفتم:

-یوتاب تو رو خدا اینقدر بچه گانه فکر نکن!.....مگه الکیه طلاق؟! اگه صدتای تو بگن طلاقتم نمیدم!

موهام که از زیر شال بیرون اومده بودن رو پشت گوشم گذاشت ..و شالم مرتب کرد.نگاهش مهربون شد..ولی من دیگه باهاش غریبه بودم! خوب میدونستم که آرتام هیچ وقت قلبش سهم من نمیشه! باصدای لرزون گفتم:

-آرتام برو...برو دنبال نهال...میدونم دوستش داری! میدونم هنوزهم بهش فکر میکنی! حتی وقتی تب داشتی اسمش صدا کردی! میدونم که من سهمی....

انگشتش روی لبم گذاشت و گفت:

-هیسیسیسی

دستاش دور کمرم حلقه کرد پیشونیش به پیشانیم چسباند و با صدای ملایمی گفت:

-آخه دیونه من اگه نمی خواستم تو رو که باهات ازدواج نمی کردم!

در حالی که گریه میکردم گفتم:

-واقعا؟

لبخندی زد گفت:

-اره خانومم...دیگه گریه نکن

لب هاش روی پیشانیم گذاشت...چشم هام بست...ب*و*س*ه ی روی پیشونیم کاشت....

.....

قطره های آب داغ روی تن خسته ام ضربه میزد....بخار روی آینه ی حمام رو پاک کردمبه قیافه ی خودم داخل آینه نگاه کردم و به تصویر مقابلم پوزخند زدم گفتم:

-هه کی میخای بزرگ شی؟! بدبخت دیگه ازدواج کردی! تاکی میخای با گریه کردن روی

مشکلات سرپوش بذاری؟! وقتش نرسیده بزرگ شی؟!!

از حرص خودم مشتت آب به طرف آینه پرتاب کردم.چشم هابستم.باتمام وجود نوازش آب رو روی تن بی رنم حس میکردم.

حق با آرتام بود.اون دنیای از مشکل بود.اون یه همراه میخاست.یه همسفر ابدی....منم شده بودم

یکی از اون هزارتا مشکلتش....حق با اون بود من خیلی بچه گانه فکر میکردم....ولی اون چی؟!!

اون چرا یکم به احساسات من توجه نمیکرد؟! چرا دست از غرور لعنتی اش برنمی داشت؟! چرا

داشت خوشی هامون با این غرور لعنتی اش له میکرد؟!!

من باید اون عاشق خودکنم....اگه اون غرور لعنتی اش رو نشکنم که اسمم یوتاب نیست..بهش

ثابت میکنم که بچه نیستم!

فصل دوم (آرتام)

یوسف مقابلم نشست. تکیه ام به صندلی ام دادم و باخودکار داخل دستم بازی میکردم. منتظر نگاهش کردم. شروع کرد به حرف زدن:

یوسف- آقا طبق دستوری که دادید تحقیقات انجام دادم... اینطور که معلومه ماهان فرهمند وارد ایران شده... ولی طبق نقشه از قبل کشیده شده وارد شدن.

چشم هام ریز کردم گفت:

-منظورت متوجه نمیشم!؟

-شرمنده که اینهارا میگم ولی خب خودتون خواستید که این آمار ها گیر بیارم؟! نهال همون خانمی که چندماه پیش اومده اونم هم دست ماهان

به سمت میز مایل شدم گفتم:

-نهال؟! خب چرا باید هم دست ماهان باشه

-الان براتون توضیح میدم... چون که ماهان رقیب اصلی شماست و نهال هم نقطه ضعف شماست

-خب این دوتا خیلیه ازهم بی خبرن! چطور دوباره سرراه هم قرار گرفتن!؟

-نمیدونم اینو ولی ماهان مثل یه مار زخمی برگشته... به گفته خودتون که تعریف کردید ماهان قبل رفتنش به شما گفته که تلافی میکنه

پوزخندی روی لبم نشست... مثل یه فیلم سینمایی به گذشته رفتم درست ۳سال پیش توی یه مهمونی خیلی بزرگ با سرمایه گذران خارجی روی میز نشسته بودم. نگاهم به دختری برخورد کرد که با طنازی کنار پدرش ایستاده بود و لباس دوکلمته قرمزش برای من و ماهان فرهمند طنازی می کرد. نگاهم به سرمایه گذار کانادایی انداختم مایکل یک ایرانی دو رگه که هیچ شباهتی به یک ایرانی نداشت... باخوشرویی رو به من کرد و با اون ایرانی غلیضش که از مادرش یاد گرفته بود گفت:

-آرتام جان حالا که سرمایه گذاری کردیم و قرار داد هارا بستیم موافقی یک دست قمار بازی کنیم!؟

قمار؟! مگه میشه توی قمار زدن کسی روی دست آرتام زندی بزنه؟! من قماره از ۱۹ سالگی شروع کردم دور از چشم دکتر چون به حلال و حروم خیلی معتقد بود... اشکان یکی از کسانی بود که

مشتاق شراکت بامن بود ولی من هربار دست رد به سینه اش میزدم حالا توی مهمونی من و بدون دعوت اومده بود با اون قیافه نجسبش زل زد بهم گفت:

-من توی قمار خیلی حرفه ایم من که موافقم!

پوز خند زدم. از اون پوز خندهای که همیشه مسعود متنفر بود و میگفت بدطور آدم حرصی میکنه... با کنایه گفتم:

-خیلی به خودتون مطمئن هستید جناب اشکان؟

اشکان باغیض کشیدم اخم هاش درهم کشید گفت:

-بهت ثابت میکنم اگه من باختم هرچی تو گفتی بهت میدم!

یه تای ابروم بالا دادم و با بدجنسی گفتم:

-باشه اولین چیزی که میخام یک میلیارد پول

باتعجب گفت:

-فکر نمیکنی یکم زیادی باشه؟

لبخندی زدم تا بیشتر این حرص بخوره! گفتم:

-نه!

-خیلی خب! شرط بعدی؟!

زیر چشمی نگاه اون دختر مو بلوند کردم که داشت با چشم های آبیش قورتم میداد... بد چیزی نبود برای اینکه اشکان به مرز جنون بکشم.. اشکان رد نگاهم گرفت و به دختری که کنارش ایستاده بود رسید پوز خندی زد گفت:

-انگار تک دخترم بدطور چشمت گرفته!

هه فکر نمیکردم اینقدر بی غیرت باشه!... چه خوب ناموسش به تاراج میگذاشت... زیر چشمی نگاهی به ماهان فرهمند انداختم یکی از رقیب های سر سخت من که آوازه عشقش به یه دختر چشم آبی تمام شهر را پر کرده بود پس این همون دختر بود... دختر زیبای بود. ولی من دلم میخواست غرور اشکان را جریحه دارم... و همچنین ماهان را نابود کنم... با خونسردی همیشگی ام گفتم:

-بله دخترتون خیلی زیبان

دست دخترش گفت و به سمت من دراز کرد گفت:

-برای همرایت میتونه کنارت باشه!

هه من تمام درس های بدجنس بودن را پاس کرده بودم. دخترش فقط یک وسیله بود کنار من تا قمار بیره... پوزخند زدم گفتم:

-مرسی من نیاز به همراه ندارم باشه برای بعد از بازی

اخم هاش درهم کشید اشکان... معلوم بود بدطور زده بودم توی برجکش... هه منم همین میخاستم خورد کردن رقیب هام... نگاه آخرین ورق توی دستم کردم. لبخندی روی لبم نشست.. زیرچشمی نگاه اشکان کردم... مضطرب بود... از پوک های سریعی که به سیگارش میزد متوجه شدم! ... ماهان دست کمی از اشکان نداشت!

میترسید از اینکه عشقش در چنگ گرگی مثل من بیفته! هه خب من همون گرگ بودم یه گرگ بی رحم که به هیچکس رحم نمیکرد. آخرین ورق رو روی میز گذاشتم. دستام بهم کوبیدم گفتم:

-خب آقا اشکان اینم از برد من.

بدطور عصبی بود. نگاه دخترش کردم که داشت قیافه ی عصبی پدرش نگاه میکرد آخرین تیرم برای ضربه زدن به دشمن هام نشانه گرفتم:

-پول هاتون برای خودتون

از پشت میز بلند شدم اشکان با تعجب نگاهم کرد که گفتم:

-میتونم دخترتون قرض بگیرم؟

اشکان هر لحظه رو به قرمزی می رفت. مشت فرهمند در حال بلند شدن بود که اشکان با دستش مهارش کرد. هه هنوز زوده که منو بشناسید! به سمت دخترش رفتم و دستش گرفتم و یه لبخند به فرهمند و اشکان زدم گفتم:

-شب خوبی را براتون آرزو میکنم

اون دختر دنبال خودم کشوندم...و به سمت طبقه بالا رفتم..داخل اولین اتاقم هلش دادم و قبل اینکه خودم وارد اتاق بشم روبه یکی از مستخدمین گفتم:

-مهمونی رو تعطیل کنیدو بهترین اتاق را برای جناب مایکل آماده کنید امشب تنها مهمان ماهستن نمیخام بهشون بد بگذره

مستخدم-چشم آقا

وارد اتاق شدم در قلف کردم...و روبه دختره کردم گفتم:

-هی بینم سمت چیه؟!

باصدای که از داخل چاه می اومد گفتم:

-نهال

ابروهام دادم بالا...تا حالا چنین اسمی نشنیده بودم تو ایران...بیخیال شدم شروع کردم به باز کردن اولین دکمه پیراهنم که باترس گفتم:

-دارید چکار میکنید؟!

به سمتش قدمی برداشتم که یک قدم به عقب برداشت و پاش لبه تخت گیر کرد و افتاد روی تخت .. با بدجنسی گفتم:

-دوستداری باهات چکارکنم؟!

باترس آب دهنش قورت داد گفتم:

-ولم کن میخام برم

-نه بابا میخای بری کجا؟ بین دخترجون من قید اون همه پول نزدم که تو بخای برای من عشوه بیای ...پس دختر خوبی باش وگرنه...

دادکشید:

-وگرنه چی؟

سرش دادکشیدم بیشتر:

-خفه شووو

دادی که زدم سرش باعث شد دیگه صداش درنیاد....

پلک هام آروم باز کردم روی تخت نشستم. سرم به طرفش چرخندم. نگاهش کردم که با حالت دمر خوابیده بود... اشعه های خورشید که از بین پرده حریر اتاق عبور کرده بود اتاق را روشن کرده بود. به سمت حمام رفتم... بعد از دوش گرفتنم بیرون اومدم... نهال هنوز خواب بود نگاهش کردم... دلم لرزید برای این همه معصومیت....

درحالی که از اتاق می رفتم بیرون دکمه های پیراهنم می بستم... کنار پله ها ایستادم. یاد دیشب افتادم. من چکار کردم؟ من از سگ هم پست ترم... مشتم روی نرده پله ها کوبیدم.

صدای فریاد یه نفر باعث شد سریع به سمت حیاط عمارت برم... متعجب از پله ها رفتم پایین نگهبان ها جلوی ماهان گرفته بودن باجدیت گفتم:

-اینجاچه خبره؟!

ماهان بیشتر فریاد زدگفت:

-بین چی میگمت آرتام زندی دنیام گرفتی دنیات میگیرم حالا بین

عصبی شدم و رو به نگهبان ها گفتم:

-معطل چی هستید؟ بندازینش بیرون

درحالی که نگهبان ها به سمت در خروج می شکوندش فریاد کشید:

-تلافی میکنم

عقب گرد کردم که برم داخل خونه که نگاهم به بالکن اتاقم افتاد. نهال با لباس خواب قرمزی ایستاده بود و درحالی که باد با موهایش بازی میکرد اون هارا پشت گوشش گذاشت..... صدای یوسف باعث شد از گذشته ی پر از اشتباهم بیام بیرون با گیجی رو به یوسف کردم گفتم:

-بله؟

-دستور چیه حالا قربان؟

-فعلا دست نگه دارید من اصولا به استقبال دشمن هام نمیرم! منتظر میمونم تا اون ها بیان!

صفحه ایمیل توی لپ تاپ روشن شد. با کنجکاوی نگاه صفحه کردم. ایمیل از طرف یه ناشناس بود. بیشتر کنجکاو شدم. سریع صفحه را باز کردم.

ده بار خوندمش نه امکان نداشت ... داد کشیدم:

- لعنتی خودم با این دو تا دستام میکشمت.

محتوای تمام میز با عصبانیت پرت کردم.

یوسف با نگرانی گفت:

- چی شده آقا.

نفس هام به شمارش افتاده بودن. چنگی به موهام زدم. نه امکان نداشت! ماهان عمو یوتاب بود! ماهان احمق میخواست دختر برادر خودش نابود کنه؟!!

- آقا

نگاه چهرهی نگران یوسف کردم. رو به یوسف گفتم:

- برو نگهبان هارا زیاد کن

- چشم

سریع از اتاق رفت بیرون... موبایلم برداشتم. نگاه عکس خودم یوتاب انداختم که دستاش دور گردنم حلقه کرده بود. سریع شمارش گرفتم نباید اجازه می دادم اتفاقی برایش بیفته با دومین بوق جواب داد:

- سلام عزیزم

سعی کردم به خودم مسلط بشم گفتم:

- سلام خانومم خوبی؟!!

- وقتی تو هستی اره؟! کجای؟!!

- خونم میگم یوتاب؟!!

- جانم؟

-دلَم برات تنگ شده میای تهران؟!

چه دروغ شاخ داری بهش گفتم از سکوتش متوجه شدم که تعجب کرده صداسش کردم دوباره:

-یوتاب

به خودش اومد گفت:

-جانم؟! حالت خوبه؟! تو که پریروز اینجابودی؟!

کلافه شدم حالا چطور باید قانعش میکردم؟!

-اره خوبم وسایلت جمع کن خودم زنگ میزنم دفترهواپیمایی دوستم که دزفول میگم برات یه بلیط رزو کنه منتظرتم

-ولی آرتام...

بین حرفش پریدم

-فعلا عزیزم!

گوشی رو قطع کردم.سریع از اتاق زدم بیرون....به سمت حیاط عمارت رفتم.یوسف داشت با نگهبان ها حرف میزد صداسش کردم:

-یوسف؟

با عجله به سمتم اومد گفت:

-جانم آقا؟

-تمام هواست جمع میکنی! یوتاب داره میاد! جونش درخطرهِ میفهمی؟! ماهان عموش و تهدیدم کرده که جون یوتاب میگیره!

یوسف متعجب نگاهم کرد گفت:

-آقا چطور میتونه برادر زاده خودش تهدید کنه؟!

-نمیدونم....فقط با سه تا از نگهبان هارا میری میارنیش فقط موقع رفتن بیرون هواستون بدید میدونی چطور باید بازیشون بدی؟

یوسف لبخندی زد گفت:

-بله قربان...توی این مدت معلم خوبی برام بودید

-آفرین حالا برو

به سمت خونه رفتم...وسط سال نشیمن ایستادم.شماره ماهان گرفتم...دعایمیکردم که بوق
بزنه..چه زود هم دعا برآورده شد جواب داد.صدای قهقهه اش داخل گوشی پیچید گفت:

-وای چه سوپرایز خوبی...آرتام زندی با من تماس گرفته!؟

ازبین دندون هام غریدم گفتم:

-ماهان فقط زنگ زدم بگمت بدطور گور خودت کندی من آرتامم...یادته که نرفته رقیب هام چطور
جلوم موش میشن

-نه یادم نرفته...ولی منم گربه ی سرسختی شدم

-هه من گرگم....گرگ میفهمی که چی میگم؟!پس مواظب باش این آقا گرگه دستش بهت نرسه

-من سه سال تموم زحمت کشیدم خودم با نفرت ساختم تا انتقام بگیرم دست رو ناموسم
گذاشتی دست روی ناموست میذارم

فریاد کشیدم:

-خفه شو....یوتاب ناموست

قهقهه زد انگار میدونست من باخنده هاش عصبی بیشترمیشم.

دیگه نمی خواستم صداش بشنوم سریع تلفن قطع کردم.

فصل اول (یوتاب)

درحال جمع کردن لباس هام بودکه باز مامان پرسید:

-بهت نگفت چرا باید بری؟

با بی حوصلگی گفتم:

-مامان جون این هزار بار میگم نگفت

مامانم اخم کرد و با ترشروی گفت:

-خوبه توهم انگار جونش درمیاد جوابم بده!

دست از لباس هام برداشتم مقابلش ایستادم و لبخندی زدم گفتم:

-قربونت بشم من که گفتم گفت دلم برات تنگ شده بعد گفت بیا کارهای عروسی رو انجام بدیم

چه دروغ بزرگی گفتم..مامانم لب باز کرد که بازسئوال پرسه که صدای زنگ درخونه باعث شد

حرفش بخوره...سریع ازاتاق رفت بیرون...دوباره مشغول جمع کردن لباس هام شدم...این

بهترین فرصت بود تا بتونم دل آرتام نسبت به خودم نرم کنم و اون عاشق خودم کنم....آخرین

لباسم توی چمدانم جا دادم و درش بستم...مامانم وارد اتاقم شد گفت:

-یوتاب بیا اینو پیک موتوری آورد

با تعجب نگاه مامان کردم و بسته رو ازش گرفتم و درش باز کردم...بلیط بود..مامانم گفت:

-انگار خیلی برای رفتنت عجله داره

خندیدم گفتم:

-مامان

-چیه بگو دروغ میگم!

گونه مامانم بوسیدم گفتم:

-قربونت شم آخرهفته میام

-باشه من که چیزی نگفتم....لباس خوب بردار زشته جلو خانواده شوهرت شلخته باشی

-چشم

-چشمت بی بلا

و ازاتاق رفت بیرون صدای موبایلم بلند شد.آرتام بود سریع جواب دادم.

-جونم؟

-به دستت رسید؟

-اره

-خیلی خب منتظرتم من نمیتونم پیام دنبالت راننده ام یوسف میاد...یوتاب دارم بهت گوشتزد
میکنم فقط با راننده ام میای ها

تعجب کردم...این رفتارش چه معنی می داد؟! برای اینکه دوباره بحثی پیش نیاد گفتم:

-باشه تو نگران باش

-آفرین خانووم من باید قطع کنم فعلا

-فعلا

آرتام چرا امروز اینقدر عجیب غریب شده بود؟! شانه ی بالا انداختم و زمزمه وار گفتم:

-بیخیال

دوباره مشغول شدم

با مامان بابا خداحافظی کردم و چمدانم تحویل دادم.بعد از نشستن هواپیما داخل فرودگاه
تهران...از هواپیما اومدم بیرون..

وسط سالن انتظار ایستادم...پسری کت شلواری نزدیکم اومد و سرش به حالت احترام خم کرد
گفت:

-خوش اومدید خانوم

-مرسی آقا یوسف؟

لبخندی زد گفت:

-بله

نفسی از روی آسودگی کشیدم. نگران بودم.دسته ی چمدانم گرفت و به سمت در خروج رفت منم
دنبالش راه افتادم.

به سمت ماشین رفت. در عقب باز کرد سوار شدم. توی دلم غوغا به پاشده بود.. دلشوره داشتم بابت چی رو نمیدونم. بعد از چند ثانیه ماشین به حرکت درآورد آینه اش تنظیم کرد... چیزی که باعث شد بیشتر تعجب کنم این بود که همش پشت سرش می پاید با کنجاوی پرسیدم:

-از چیزی نگرانید که همش پشت سر تون رو نگاه می کنید؟

یوسف از سئوالم جاخورد گفت:

-نه خانوم من عادتمه

پوزخند زدم و سعی کردم فقط سکوت کنم... بعد از یک ساعت جلوی یه عمارت بزرگ ایستاد اخم کردم گفتم:

-اینجا دیگه کجاست؟

-اینجا منزل آقای آرتام

ترسیدم! خدای من نکنه این راننده آرتام نباشه؟! با اخم گفتم:

-منو ببرید منزل پدر آقای زندی

-متاسفم خانوم دستور آقا این بوده که شمارا اینجا بیارم

سرش داد زدم:

-من سرم همیشه همین الان منو ببر خونه ی پدر آرتام

ولی حرفم گوش نداد. با ریموت در باز کرد. ماشین داخل برد. سریع یکی از نگهبان ها اومد در باز کرد. از ماشین پیاده شدم.... خدای من چقدر نگهبان یوسف به سمتم اومد گفت:

-خانوم از این طرف

سرش داد کشیدم:

-من هیچ جا باتو نمیام برو به آرتام بگو بیاد زود

-ولی خانوم..

-چی شده یوسف؟

صدای فریاد آرتام بود. سرم بلند کردم. روی تراس ایستاده بود

-یوتاب بیا داخل

هنوز توی شوک بودم دنبال یوسف راه افتادم. در ساختمان را باز کرد... اینقدر سؤال توی ذهنم بود که به خونه هیچ توجه ی نداشتم... یوسف رفت... آرتام با همون غرور همیشگی اش از پله ها پایین اومد و به سمتم اومد و دستاش برام باز کرد. بدون حرفی به سمتش رفتم و خودم در آغوشش انداختم. چشم هام بستم ..ریه هام پر از عطر آرتام شد. روی موهام ب*و*س*ه زد گفت:

-خوش اومدی عزیزم

از آغوشش فاصله گرفتم و به اون چشم های پر از غرورش نگاه کردم و گفتم:

-آرتام

با مهربونی گفت:

-جان؟

-چیزی شده؟

جاخورد از سؤال لب خندی زد و دستاش دور صورتم قاب گرفت گفت:

-نه عزیزم! فقط میخاستم بیای کنارم! بده این؟

-نه ولی خب یهویی؟ نگران شدم همین

سرم تو بغلش گرفت گفت:

-عزیزم تا من هستم نگران چیزی نباش

سرم بلند کردم و نگاهش کردم بهم لبخند اطمینان بخشی زد. یکم از نگرانیم کاسته شد. آرتام به سمت اتاقم همراهی کرد. در اولین اتاق باز کرد. یک اتاق بزرگ که رو به حیاط بود و یه تراس خیلی بزرگ داشت. کاغذ دیواری های قهوه ای و شکلاتی ...تخت خواب دونفر با کمد دیواری های مجهز و تی وی و یک میز مطالعه خیلی شیک بود. برگشتم نگاهش کردم و لبخند زدم گفتم:

-خیلی قشنگه

در جوابم لبخند زد گفت:

- واقعا؟ خوشحالم که از اتاقم خوشت اومده!

با تعجب گفتم:

- اتاق؟

- اهوم... چیه نکنه خوشت نیامد این مدت کنار من باشی؟

- نه... فقط..

بین حرفم پرید گفت:

- فقط چی؟! نکنه میترسی؟! اونقدر پست نیستم که تاخودت نخای بهت نزدیک بشم

- منظورم این نبود

- بیخیال... خب وسایلت بچین توی کمد منم برم به کارام برسم

- مگه شرکت نمیری؟

- نه امروز ترجیح دادم خونه باشم... کاری داشتی داخل اتاق کارم ...

- باشه عزیزم

بهم چشمکی زد رفت. دلم برایش ضعف رفت.. هر ثانیه که کنارش میگذروم باعث میشه بیشتر از همیشه پی ببرم به عشقم نسبت به آرتام.... همین کاراش همین غرورهای بیجاش همین محبت های یهویی اش باعث میشه ضربان قلبم بره بالا و قلبم به عشقش بزنه... لبخندی که روی لبم نشسته بود رو به خوبی حس می کردم.

بعد از تمام شدن کارام به سمت حمام رفتم. بعد یه دوش اساسی از حموم دل کندم.... یه تونیک شکلاتی رنگ و یه شلوار جین مشکی پوشیدم... موهام بالای سرم بستم...

در اتاق بستم. که صدای عصبی آرتام که از اتاق بغلی به گوش میرسید توجه ام جلب کرد.

آروم به سمت اتاق رفتم.. گوشم به درچسبوندم.... صدای آرتام شنیدم:

آرتام-بین یوسف من سرم همیشه هرطور شده باید رد ماهان فرهمند بگیری...هرچی باشه اون
عموی یوتاب و همین که تهدیدش کرد بزرگترین خطر برا اون

هین بلندی کشیدم و دستام روی دهنم گرفتم. که باعث شد گوشیم با صدای بدی از دستم
بیفته. در اتاق با شدت باز شد و آرتام نگران بهم خیره شد گفت:

-یوتاب

درست شنیدم؟! عمو من برگشته بود؟! اون منو تهدید کرده بود؟! واقعا چرا؟! آرتام نزدیکم اومد و
بازوم گرفت و تکانم داد گفت:

-یوتاب تو اینجا چکار میکنی؟!

با بغض نگاهش کردم و ناباورانه گفتم:

-نه باور نمیکنم این حرف های که زدی دروغ اره؟!

نگاهم کرد. نگاهش ناراحت بود. به آرومی گفت:

-بیا بریم داخل اتاق باهم حرف بزنیم

نگاهش کردم. ناچار دنبالش راه افتادم روی اولین مبل نشستیم. اونم مقابل نشست و شروع کرد به
حرف زدن... در تمام مدتی که حرف میزد از اعصابانیت دستم مشت کرده بودم... وقتی حرفش تموم
شد گفت:

-مقصر من بودم اره ولی منم دلم بهش باختم... من کاری باعموت نداشتم اون دشمنی را بامن راه
انداخت

بابغض گفتم:

-پس بخاطر همین بهم گفتی پیام؟

به چشم هام زل زدگفت:

-اره عزیزم چون جونت در خطر درک کن لطفا هم منو هم شرایطم

-من که چیزی نگفتم

دستش به طرفم دراز کرد دستم توی دستش گذاشتم. دستم فشرد گفت:

-تا من هستم از هیچ چیز نترس باشه؟

لبخند تلخی روی لبم کش اومد گفتم:

-باشه

دستم از دستش بیرون کشیدم. و از اتاق زدم بیرون... آروم از پله های مارپیچ اومدم پایین... یه حس خاص داشتم... قرار بود به این زودی ها منم خانوم این خونه شم.. احساس غرور بهم دست داد که زن آرتام... ولی این دلشوره لعنتی دست بردار نبود.

دو روز بعد:

درحالی که داشتم کتاب میخوندم صدای فریاد یه نفر به گوشم رسید. کتاب بستم و به سمت در رفتم در باز کردم و وارد تراس شدم. نگهبان ها دست به یقه شده بودن... کنجکاو شدم. ولی شانه ی بالا انداختم گفتم. بیخیال.... دوباره رفتم داخل و نشستم.... دیروز به دیدن عمو اینها رفتم هرچی خاله اصرار کرد که بمونم قبول نکردم. یعنی آرتام نگذاشت. گفت جات پیش خودم امن تره صدای فریاد آرتام رعشه برتنم انداخت... سریع به سمت در رفتم قبل اینکه در باز کنم در با شدت باز شد. با دیدن آرتام هین بزرگی کشیدم و با نگرانی گفتم:

-آرتام چرا این ریختی شدی؟

عصبی نگاهم کرد گفت:

-به تو ارتباطی نداره

ناباوانه بهش خیره شدم زمزمه وار گفتم:

-آرتام

بدون اینکه به من توجه کنه رو به یوسف کرد گفت:

-حالا کارشون بجای رسیده که توی خونه ی من راجب ناموس من حرف میزنن؟!

هان؟! این چی گفت؟! یوسف با سرافندگی گفت:

-شرمنده قربان مقصر منم که درست تعلیمشون ندادم

آرتام فریاد کشید:

-همین الان اخراجش شون کن

یوسف-ولی قربان

-همین که گفتم

بدون توجه به من از پله ها رفت بالا با نگرانی رو به یوسف کردم گفتم:

-جریان چیه یوسف!؟

پوفی کشید گفت:

-چی بگم خانوم....ولا داشتیم منو آقا داخل باغ قدم میزدیم که صدای نگهبان هارا شنیدم که

داشتن راجب شما..

سکوت کرد بی صبرانه پرسیدم:

-من چی؟

لبش گاز گرفت و با خجالت گفت:

-راجب شما حرف میزدن و میگفتن فیس زیبایی دارید

متعجب نگاهش کردم.پس آقا غیرتی شده! این یعنی یک قدم تاموفقیت میگن اگه یه مرد غیرتی

بشه یعنی نسبت به اون زن بی حس نیستلبخندی روی لبم نشست که یوسف متعجب نگاهم

کرد.و بعد رفت..روی اولین کناپه نشستم.

نگاهم به کتاب هام افتاد...هووووف کی درس بخونه؟! سعی کردم افکارم مزاحمم بریزم دور و

شروع کردم به درس خوندناینقدر محو درس خوندن بودم که زمان از دستم در رفته بود.

احساس کردم کسی بالا سرم ایستاده .سرم بلند کردم و به فرد مقابلم خیره شدم..

آرتام مثل طلبکار داشت نگاهم میکردبا سرم پرسیدم:

-چیه؟

که اخم کرد و مقابلم نشست گفت:

- تو داری چکار میکنی؟

- مشخص نیست؟

- چرا ولی میخام از زبون خودت بشنوم

- خیلی خب دارم درس میخونم

- که اینطوره... ولی من دوس ندارم

دست به سینه شدم و بالب لوچه آویزون گفتم:

- مشکلتش کجاست؟

خونسرد نگاهم کرد گفت:

- مشکلی نداره فقط من خوشم نیامد

- مگه قراره تو از هرچیزی خوشت بیاد؟

باخودخواهی همیشگی اش گفت:

-اره

- تمام دنیا دارن درس میخونن چه اونای مجردن چه اونای که متاهلن فقط برا من مشکل داره؟

- من کاری به دیگران ندارم... تو زنی و اختیارت دست منه

شیطونه میگه بزیم بکشمش یکی نیست بهم بگه یوتاب نونت کم بود آبت کم بود که پاشدی زن

این یارو شدی؟

کلافه نگاهش کردم گفتم:

- دلیلش حداقل بهم بگو

پاش روی پاش انداخت گفت:

- دلیل من شاید به نظر تو منطقی نباشه یا شایدم مسخره باشه

-خیلی خب میشه بگی میخام بدونم این دلیل چیه که داری این حق مهم زندگیم ازم میگیری
-دلیلش اینه که دوست ندارم زنم بره دانشگاه بعد فردا همکلاسیش بیاد ازش خواستگاری
متعجب نگاهش کردم وای خدای من آرتام دیگه کی بود؟! دیگه نتونستم جلوی خندم بگیرم زدم
زیر خنده با صدای بلند در حالی که می خندیدم گفتم:
-وای آرتام توخیلی باحالی
اخمی کرد گفت:
-چرا داری میخندی؟!
خندم جمع کردم و با لبخندی که روی لبم بود گفتم:
-خب عزیزم تو داری به خاطر پسرا این حق ازم میگیری خودت یکم فکر کن من فردا جواب بچه
هام چی بدم ...وقتی ازم پرسیدن مامان چقدر تحصیلات داری رومه بگم دیپلم دارم؟!
-میخای روی حرفم حرف بزنی یوتاب؟
چشم هام باز بسته کردم و به حالت مظلومی گفتم:
-متاسفم ولی اینبار حق بامنه!
بلند شد گفت:
-یه امتحان بود که بینم چی میگی! آخه خیلی ها وقتی ازدواج میکنن قید درس میزنن میخاستم
بدونم تو هم همچین آدمی هستی که جوابم گرفتم
تمام احساساتم ریختم تو نگاهم و با صدای آروم گفتم:
-ازاینکه تو رو توی زندگیم دارم خوشحالم
شیطون نگاهم کرد گفت:
-واقعا؟! تو تنها این حس نداری دوست دخترام هم همین حس دارن
هان این چی گفت؟! گفت دوست دختر؟! جیغ کشیدم گفتم:
-آرتام

قهقه زد. با حرص کتابم به سمتش پرتاپ کردم که خورد بهش و افتاد زمین در حالی که از خنده زیادی قرمز شده بود گفت:

-چته مگه دروغ میگم؟!

بلند شدم و به سمتش رفتم و با مشت زدم توی بازوش که دستاش ابراز احساسات کرد و بینی اش به بینی ام چسبوند گفت:

-آخ که وقتی عصبی میشی چقدر خوشگل میشی!

دستام ابراز احساسات حلقه کردم گفتم:

-واقعا؟! ولی برعکس وقتی تو عصبی میشی خیلی وحشناک میشی

خندید گفت:

-مرد باید یکم جنم داشته باشه که وقتی داد زد سرزنش، زنش سه تا سوراخ موش قایم شه!

بربر نگاهش کردم که بلکه از رو بره ولی انگار نه انگار... یکم روم خم شد و گونه ام بوسید هر وقت آرتام نزدیکم میشد ضربان قلبم بالا می رفت... زمان می ایستاد. و من در مقابل آغوشش و ب*و*س*ه هاش تسلیم می شدم.

باشیطنتت گفت:

-اوم چسبید!

با ناز گفتم:

-از بس من شیرینم

-اتفاقا یه دوست دختر داشتم اسمش شیرین بود عجیب خیلی شیرین بود مثل اسمش

چشم هام گرد شدن.... این الان چی گفت؟ گفت دوست دختر؟ نیشگونی از بازوش گرفتم که آخش رفت هوا با حرص گفتم:

-دیگه برام بلبل زبونی نکنی!

درحالی که بازوش می مالید سری تکان داد گفت:

-نچ نچ ... یادم نبود دست بزن داری؟!!

بیشتر حرصی شدم جیغ خفیفی کشیدم گفتم:

-آرتام

-ها؟

-درد

به سمت مبل رفتم با حرص دست به سینه نشستم و روم ازش گرفتم باحالت قهر...

به سمتم اومد. و کنارم نشست. دستش دور گردنم حلقه کرد و با دستش چتریم بهم ریخت گفت:

-قهر نداریم!

دستش پس زدم ولی اون مقاومت کرد... نگاهش خوب حس میکردم که روی صورت من می

چرخید... کنار گوشم آروم گفت:

-کم شیطنت کن که کار دستت ندم وروجک خانوم

چتریم باز بهم ریخت با اعتراض گفتم:

- دآرتام نکن

خندیدو روی موهام ب*و*س*ه ی زد گفت:

-دیگه کافیه بریم شام!

بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

منم دنبالش رفتم. صندلی رو عقب کشیدم و کنار صندلی آرتام نشستم... اووم خورشفت قیمه

عاشق این غذا بودم.

بعد از تمام شدن غذا آرتام با دستمال دور لبش پاک کرد گفت:

-موافقی بریم بیرون؟

متعجب نگاهش کردم گفتم:

-این موقعه شب؟

-اره

-نمیدونم....باشه بریم

-پس برو آماده شو چون من زیاد نمیتونم منتظرت باشم

-باشه بداخلاق

خندیدم و به سمت اتاق خوابمان رفتم...در کمد باز کردم.اووووم حالا چی بپوشم..نگاهم روی یک مانتوقهوبی کوتاه ثابت شد...بدون معطلی بیرون کشیدمش و تنم کردمش...شال مشکی هم ستش کردم.یه آرایش ملایم هم روی صورتم پیاده کردم.

آرتام وارد اتاق شد.نگاه مختصری بهم انداخت رفت سمت کمدش...از توی آینه نگاهش کردم. یک پیراهن مشکی و یک شلوار مشکی پوشید.

اومد کنارم ایستاد.موهایش شانه زد.یک لحظه نگاه دستش کردم.برق حلقه باعث شد با ذوق نگاهش کنم

یه تای ابروش داد بالا گفت:

-چیزی شده؟

-نه عزیزم

-یوتاب؟

-جانم

-از آرایش زیاد خوشم نیامد

-ولی آرتام...

-باشه بابا هرچی میگمت یه جوابی توی آستینت داری

بعد از اتاق زد بیرونکلا دیونه بود.

سعی کردم یه امشب به اعصاب خودم مسلط باشم.

به سمت حیاط رفتم... آرتام منتظر داخل ماشین نشسته بود. در ماشین باز کردم و روی صندلی جلو جا گرفتم... ماشین به حرکت درآورد... چند دقیقه ی بود که همینطور داخل خیابون هامی چرخید... بی هوا گفتم:

- نهال خیلی دوست داشتی؟

بهم نگاه کرد... دوباره به روبه رو خیره شد گفت:

- خودت هم داری میگی داشتی... اره داشتیم ولی الان نه!

- الان چی؟

- یوتاب گذشته من تموم شده! هرچی که توی گذشته ام بوده همونجا دفن شده و تمام الان من زن دارم و زنم بیشتر از هرکسی توی زندگیم دوستدارم

با گفتن این حرفش لبخندی روی لبم نشست... داشتن کیلو کیلو قند توی دلم آب می کردن... گرمی دستش که روی دستم گذاشت به خوبی حس میکردم... انگشت های ظریفم بین انگشت های مردانه اش فشرد آرام گفتم:

- فشار انگشتانت را دوستم دارم وقتی که مردانگی ات را به رخ انگشتانم میکشی!

نگاهم کرد... لبخندی زد... دستم به سمت لب هاش برد و روی دستم ب*و*س*ه ی کاشت گفت:

- چشم هایت را که می ببندی نمیدانی چه به سرم می آید... من به این چشم ها گوی مبتلام

لبخندم بیشتر کش اومد روی لبم... با همون دستی که دستم داخل دستش بود دنده رو عوض کرد اینبار من گفتم:

- اینجا من بستگی دارم به تو به حرفایت به آغوشت اینجا اگر کسی نباشد فدای سرم هرکی می خواهد نباشد

- اگر روزی رسید که من نبودم تمام وصیت من به تو این است که خوب بمان از همان خوب ماندن های که مرا به تو مبتلا کرده است

اخم کردم گفتم:

- دیگه هیچ وقت این حرف نزن!

ماشین کنار پارک متوقف کرد... برگشت سمتم... با لبخند مهربونش گفت:

-نترس تا ابد ور دلتم!

-نمیترسم... وظیفه ات

قهقهه ی سر داد گفت:

-عاشق همین بلبل زبونیتم

پشت چشمی نازکی کردم گفتم:

-وظیفه ات

-پیاده شو!

از ماشین پیاده شدم... ماشین دور زدم به سمتش رفتم... کنارش ایستادم... دستم توی دستش

گذاشتم و باهم، هم قدم شدیم... سرم به بازوش چسبوندم... و گفتم:

-آرتام؟

با مهربونی گفت:

-جونم؟

-میگم اگه یه روز ازم خسته شدی بهم میگی؟

-این فکرا چیه یوتاب؟

ایستادم... ایستاد... روبه رو هم قرار گرفتیم... با جدیت بهش زل زدم گفتم:

-جوابم بده!

کلافه نگاهم کرد گفت:

-انتخاب نکردم که ازت خسته شم انتخاب کردم که کنار خسته گی های دنیا کنار تو خستگی هام

فراموش کنم!

لبخندی زدم... دوباره شروع کردیم به قدم زدن... روی نیمکتی نشستیم آرتام رفت تا بستنی

بگیره... چه حس خوبی که یه نفر داشته باشی که با تموم غروری که داره بهت محبت کنه! الان

دارم به این جمله پی می ببرم که مرد باید غرور داشته باشه! که هی زن بگه دوستم داری؟ مردهم با غرور بگه اره! بهترین مردها اون های هستن که نمیگن دوست دارم بلکه با رفتارشون ثابت میکنن که دوست دارن.... اصلا مرد زاده شده برای غرور و زن هم زاده شده برای عشق.... آرتام به سمتم اومد و بستنی را مقابلم گرفت گفت:

-بفرما یوتاب خانوم

بستنی رو از دستش گرفتم گفتم:

-مرسی عزیزم

-خواهش

بعد از خوردن بستنی... راه اومده رو دوباره برگشتیم.... توی مسیر برگشت به این فکر میکردم که خدا چقدر مهربونه! الان میفهمم چرا خدا به التماس هام برای نگه داشتن حسام توجه ی نکرد چون می خواست من بهترین داشته باشم.... و الانم خوشحالم چون بهترین رو دارم.

.....

با خواب آلود روی تخت نشستم... سرم به عقب برگردندم آرتام با حالت دمبر خوابیده بود... خواستم بلندشم که دستم کشیده شد و پرت شدم روی تخت دوباره... آرتام با صدای خواب آلودش گفت:

-کجا؟

کنارش دراز کشیدم گفتم:

-برم صبحانه رو آماده کنم!

-لازم نیست... خدمتکار براچی گرفتم؟ که زخم دست به سیاه سفید نزنه! الانم بگیر بخواب روز جمعه ی مارا خراب نکن....

ناچار دوباره گرفتم خوابیدم کنارش... ولی هرکاری میکردم خوابم نمیگرفت... آروم انگشت هام بین موهای آرتام فرو بردم و آروم نوازش شون میکردم.... کنار آرتام بودن یه حس ناب بود!

چقدر داخل خواب معصوم میشد! صدای سرصدای توجهم جلب کرد آروم از تخت اومدم بیرون و از اتاق زدم بیرون... به سمت نرده ها رفتم و از بالا پایین نگاه کردم... ماهرخ دادکشید:

-آهای اهل خونه پامیشید یا بیام بیدارتون کنم؟

خندیدم گفتم:

-دختر تو خواب نداری روز تعطیلی؟

سرش بالا آورد گفت:

-سلام بر زن داداش گل گلاب...نه ولا مجردا همش بیکارن...چرا اون بالای بیا پایین...

-باشه بذار لباس هام عوض کنم الان میام

سریع رفتم داخل اتاق...پریدم توی سرویس بهداشتی دست صورتم آبی زدم اومدم بیرون....لباس خوابم با یه شلوار کتان سفید و یه تیشرت سفید تعویض کردم.

آروم ازاتاق زدم بیرون که آرتام بیدارنش!

پشت میز صبحانه نشستم...ماهرخ درحالی که چای اش شیرین میکرد گفت:

-چه خبرا؟

شانه ی بالا انداختم گفتم:

-بی خبر توچه خبرا؟

-منم بی خبر!

حالا که منو ماهرخ تنها شده بودیم بهترین موقعیت بود برای حرف کشیدن...همینطور که روی نان تستم مربا میذاشتم گفتم:

-ماهرخ؟

-جانم؟

-این امیر کیه؟

تند سرش بالا آورد نگاهم کرد با دست پاچه گی گفت:

-هیچکی!

لبخند شیطننت آمیزی زدم گفتم:

-ای ناقلا حاشا نکن دیگه! نترس راز نگه دار خوبیم!

-بحث این حرف هانیست!

-پس بحث چیه؟

باناراحتی گفت:

-میدونی یوتاب من الان سه سال که عاشق امیرم ...امیر بهترین دوست آرتام داخل جشن تولد آرتام آشنا شدیم..

سکوت کرد...دستم زیر چانه ام گذاشتم و باهیجان گفتم:

-خب بعدش؟

ادامه داد:

-امیر یه پسر مغرور بود که به هیچ دختری پا نمی داد...تا اینکه یه روز به من پیشنهاد دوستی داد منم قبول کردم....بعد گذر یک ماه عاشق هم شدیم ...ولی بابا مخالف شغل امیر ...آرتام میدونه ولی همچنان سکوت کرده ...

دستش فشردم گفتم:

-الان از چی ناراحتی؟

چشم های غمگینش بهم دوخت گفت:

-از اینکه آرتام میتونه بابا رو راضی کنه ولی اینکار نمیکنه!

-قول میدم با آرتام صحبت میکنم....

هر دو مشغول خوردن صبحانه شدیم ...آرتام خان هم بیدار شد و به جمع ما ملحق شد ...درحالی که قهوه اش میخورد روبه ماهرخ گفت:

-چه عجب از این ورا؟ چرا مسعود و تبسم نیومدن؟

ماهرخ شانه ی بالا انداخت گفت:

-من ازشون بی خبرم....دلم برای یوتاب تنگ شده بود اومدم

آرتام- آهان باش

روبه ماهرخ کردم گفتم:

-ماهرخ برای ناهار میمونی؟

-عزیزم من سرجهازیه توام

پشت بند حرفش زد زیرخنده منو آرتام هم زدیر خنده ..آرتام با خنده به ماهرخ گفت:

-شرمنده من سرجهازی قبول نمیکنم!

ماهرخ-ولی یوتاب قبول میکنه مگه نه؟

من-اره عزیزم

ماهرخ انگشتش روی دماغش کشید گفت:

-ضایع

آرتام سری تکان داد گفت:

-متاسفم اول برای تو بعد برای اون امیر که نمیدونم عاشق چیه تو شده

ماهرخ چشم غره ای بهش رفت گفت:

-منم موندم یوتاب عاشق چیه توشده؟

سرش به طرفم چرخند گفت:

-یوتاب خدایش عاشق چیه این شدی؟

خندیدم بلند شدم وسایل جمع کردم گفتم:

-بحث های الکی رو بذارید کنار

به سمت آشپزخانه رفتم. بعد از جمع کردن وسایل صبحانه ... به مستخدم گفتم که کارای ناهار انجام بده... منو ماهرخ هم مشغول حرف زدن شدیم... سرگرم حرف زدن بودیم که گذر زمان هم از دست مان رفته بود.

بعد از صرف ناهار ماهرخ رفت تا به درس هاش برسه منم برای استراحت به اتاق رفتم ولی آرتام رفت تا به کارهاش برسه....

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که بیدار شدم... دست صورتم آبی زدم... از اتاق زدم بیرون... بابی خیالی از پله ها می اومدم پایین که

اخیرین پله رو پشت سر گذاشتم که یک لحظه نفسم توی سینه ام حبس شد.

باترس به صحنه ی روبه رو خیره شدم.

نه امکان نداشت... باصدای که ریشه های ترس داشت گفتم:

-آرتام

خواست سرش به طرفم برگردونه که اسلحه روی پیشونیش بیشتر فشرد.

به مردی که اسلحه رو روی پیشونی آرتام گذاشته بود نگاه کردم. نگاهش بهم دوخت و یه پوزخند زد. از ترس یه قدم به عقب برداشتم. که زد زیر خنده... خنده اش اونقدر چندش آور بود. که بیشتر ترسیدم.

روبه من گفت:

-یوتاب عمو جون چرا فرار میکنی؟!

درست شنیدم؟! اون به من گفت عمو؟ یعنی اون عموی من بود؟ همون عموی که هیچ وقت ندیدمش حتی اسمش هم کسی به زبان نیاورد.

آب دهنم به سختی قورت دادم گفتم:

-چی میخای؟

خنده اش اوج گرفت گفت:

عموم- من فقط میخام از شوهر عزیزت انتقام بگیرم! میدونی یوتاب عزیزم من دوست نداشتم تو وارد این بازی بشی ولی دست تقدیره کاریش نمیشه کرد

اخم کردم گفتم:

-تو عموی من نیستی! حالا هم ولش کن چکار ماداری؟ اصلا چی از جونمون میخای؟

عموم- میدونی من چیز زیادی نمیخام جزء جون شوهر عزیزت

جاخوردم. جون آرتام من؟! چرا؟!!

"یوتاب چندبار باید بگمت برای اینکه از خودت دفاع کنی باید هواس طرف پرت کنی

شرمنده نگاهش کردم و گفتم:

-ببخشید بابا

-ببخشید تو برای من مهم نیست فقط حرکت هارا یادبگیر"

از گذشته ام فاصله گرفتم... سه سال بود که مبارزه نکرده بودم. سه سال بود که جسمم توان اون همه آموزش های رزمی رو نداشت. یک لحظه چشم هام بستم تمرکز کردم. به سمتش رفتم روبه رواش قرار گرفتم و به سمتش حمله کردم. ولی با لگدی که توی شکمم زد پرت شدم. عموم نیش خندد زد گفت:

-نادر بد تعلیمت داده

آرتام که تا اون موقعه ساکت بود فریاد کشید:

-عوضی با اون کاری نداشته باش

ماهان- میدونی آرتام هرچی که به تو مربوط میشه من باهاش کار دارم

آرتام- ماهان قسم میخورم یک روز به عمرم مونده میکشمت

ماهان قهقهه زد. گفت:

-واقعا؟ چگونه خاطرات مرور کنیم زندی! شاید بعدا دلیل این همه کینه رو بفهمی!

آرتام سکوت کرد و دستاش بیشتر مشت کرد. ماهان از سکوت آرتام سوء استفاده کرد گفت:

-خیلی خب من خودم مرورش میکنم. اولیش نهال میدونیستی عاشقشم ولی توی عوضی نه جسمش بلکه روحش هم تصحاب کردی

دور آرتام چرخید و باچشم های خون به نشسته اش بهش خیره شد گفت:

-تو احمق تمام چیزهام گرفتی ولی مهم ترینش نهال من بود.

از درد توی خودم می پیچیدم. کناری نشسته بودم. زیر لبم گفتم:

-خدایا کم کمون کن!

ماهان نگاهش به من دوخت و به سمتم اومد آرتام خواست مانع ماهان بشه.... نگاه نگران آرتام به خوبی حس میکردم. افراد ماهان گرفتنش و مانعش شدن... جلوم زانو زد و اصلحه ش زیر چانه ام گرفت که باعث شد سرم بره بالا... داخل چشم هاش زل زدم... چشم هاش عجیب به پدر بزرگم رفته بود. پوز خند زد گفت:

-توجوجه از همون اول ازت متنفرم بودم بخاطر اینکه با اومدنت همه چیزم گرفتی... حتی این آخرها هم مادرم گرفتی

فکش روی هم سایید گفت:

-من به این راحتی جون خودت اون شوهرت نمیگیرم! ذره ذره عذابتون میدم

بلند شد. کتش درست کرد و به سمت آرتام رفت. خوب براندازش کرد. و بامشتش بالا آورد و کوبید توی صورتش.... همزمان با مشت ماهان منم جیغ کشیدم، در سالن با شدت باز شد یوسف و افرادش وارد شدن و اصلحه هارا به سمت ماهان کشیدن.. ترسیدم از ترس نمیتونستم از جایم بلند بشم.

آرتام فقط زل زده بود بهش... پس اون آرتام مغرور کجارفته بود؟! چرا سکوت کرده بود؟!!

آرتام رو به ماهان گفت:

-بهتر تسلیم شی! اینجا آخر خطه

ماهان پوز خند زد گفت:

-اگه آخر خط اینجا باشه باز من تورو میکشم...

اصلحه رو روی پیشونی آرتام گذاشت...اشک هام سرازیر شدن از ترس زبونم قلف شده بود!
درسالن با شدت باز شد و پلیس هارا ریختن داخل...نگاهم به امیر دوختم...سعی کرد خونسرد باشه
رو به ماهان گفت:

-ماهان فرهمند شما به جرم قاچاق انسان و موادمخدر بازداشت هستید
ماهان پوزخند زد گفت:

-چه جالب باز آرتام زندی برنده شد نه خوشم اومد آرتام مثل همیشه باهوش و زیرک
آرتام لبخند تلخی زد گفت:

-ولی برعکس تو همیشه شکست میخوری! بهتر نیست یکبار هم که شده تسلیم شی!
ماهان با نفرت به آرتام زل زد و از بین دندون هاش غرید گفت:

-خفه شو میدونی آرتام اومدن یهویی نهال فقط یه دلیل داشت میخاستم با دست های عشق
قدیمیت بمیری ولی خب تو اون پس زدی! ولی خب بدهم نشد اینطوری باکشتن تو مساوی
میشیم

امیر که تا اون موقعه ساکت بودگفت:

-ماهان فرهمند بهت اخطار میدم اصلحه رو بندازی و تسلیم قانون شی!
ماهان پوزخند زد.آرتام سکوت کرده بود و به ماهان زل زده بود! ماهان اصلحه اش از روی پیشونی
آرتام برداشت و ماشه رو فشرد

قلف زبونم باز شد صدای جیغ من و صدای اصلحه یکی شد فریاد کشیدم:
-آرتام

هق هق ام بلند شد!

ولی دیر شد خیلی...به سختی بلند شدم و خودم به آرتام رسوندم....کنارش زانو زدم.نه باور
نمیکنم! آرتام غرق در خون....منگ بودم فقط زل زده بودم بهش....صداهای اطرافم نمیشنیدم
.....خودم روی آرتام انداختم...از ته دلم زجه زدم و گفتم:

-آرتام تورو خدایاشو

حالم اینقدر بد بود که نمیتونستم بلند بشم یک نفر زد زیر بازوم و بلندم کرد.

من کجا؟ این نقطه کجا؟ چقدر سریع گذشت همه چیز.... باورم همیشه... هیچ چیز این داستان باورم همیشه... من آرتام ازدست دادم.... من آرتامم برای همیشه ازدست دادم... بخاطر چی نمیدونم؟! انتقام؟! نفرت؟! کینه؟! حسادت؟! یا عشق قدیمی؟! بخاطر کدوم یک از اینها من زندگیم ازدست دادم؟! زندگی خیلی پیچیده تر از چیزیه که ما فکرش میکنیم! خوشبخت بودن من هم در این هم بود کوتاه....

ما انسان هاهمیشه در حال پس دادن تاوان هستیم منم تاوان پس دادم. تاوان گذشته ی آرتام.... گذشته آرتام مثل یه ابر بزرگ بود. که روز به روز بزرگتر میشد... اینقدر بزرگ شد که دیگه خبری از اون خورشید تابان نبود.... امروز این ابر بارید و زندگی من و آرتام را دگرگون کرد.

دوماه بعد:

به دریا خیره میشم.... باد انگار بازیش گرفته مدام با موهام بازی میکرد. موهام پشت گوشم گذاشتم.... چقدر زود گذشت... او مدن بی هوا ماهان و شلیک کردنش به آرتام... چقدر زود گذشت شب های که تا صبح داخل بیمارستان بیدارموندم فقط فقط به عشق آرتام.... ولی نمیدونستم که موندن من فقط اونجا باعث میشه هیچ وقت آرتام به هوش نیاد. هیچ وقت اون شب بارونی رو فراموش نمیکنم که بادلی شکسته زیر بارون نشستم و به خدا گفتم من از زندگی آرتام میرم بیرون ولی فقط اون برگردون... هنوز یک ساعت نگذشته بود که دکتر آرتام اومد گفت به هوش اومده... همون شب بدون اینکه به کسی خبر بدم کوله بارم جمع کردم. و از دور با آرتام خدا حافظی کردم و به سمت شمال اومدم... از بابام خواستم به هیچکس چیزی نگه اول مخالفت کرد ولی بعد کوتاه اومد... نادیا بعد دو روز اومد دنبالم...

الان دوماه که از همه بی خبرم.... فقط میدونم که آرتام داره دنبالم میگردد... هیچکس نمیدونه چرا من از پیش آرتام رفتم... فقط یک دلیل داشت اونم این بود که من باخدای خودم عهد کردم که درقبال زندگی آرتام من برای همیشه از زندگیش میرم کنار... حالا من دارم بدون آرتام زندگی میکنم... بدون کسی که به عشقش هنوز که هنوز دارم نفس میکشم هنوز که هنوز دارم با یادش زندگی میکنم.... گل رز قرمز داخل دستم خیره شدم. آخرین گلبرگش دیروز افتاد... درست مثل زندگی منو آرتام که تموم شد اونم زندگیش تموم شد.

"نرسیدم به تو ولی تو برسی خودت"

میرم از اینجا اگه بذاره قلبم"

فصل دوم (آرتام)

مشتم محکم روی میز کوبیدم. و سر یوسف فریاد کشیدم:

-پس شما ها اینجا چه غلطی میکنید؟!

یوسف با ترس گفت:

-آقا بخدا همه جای دزفول گشتیم نیستش.... حتی باباش و افراد خانوادش تعقیب کردیم ولی هیچ ردی ازش نیست

با عصبانیت پشتم کردم به یوسف و به منظره حیاط خیره شدم.

زیرلبم گفتم:

-کجای تو یوتاب؟

همینطور که پشتم به یوسف بود گفتم:

-میتونی بری

یوسف بدون حرفی رفت...دوماه که نیست...دوماه نیست که قهر کنه که نازش بکشم...دوماه نیست که دیونه بازی دربیاره..هیچ وقت فکرش نمیکردم عاشق یوتاب بشم...من باتمام وجودم یوتاب دوست دارم...یک تصادف ناخواسته،یک شایعه،یک لجبازی،یک ازدواج،یک انتقام همه ی اینها دست به دست هم دادن تا من و یوتاب برسیم...

ولی حالا من اینجا و یوتاب معلوم نیست کدوم نقطه ی این شهر یا این کشور قرار داره! اشکی از گوشه ی چشمم چکید. خیلی سخته تقدیرت برات بد رقم بزنه...سیگارم روشن کردم.

یک لحظه هم یوتاب از ذهنم بیرون نمیرفت...گوشیم از روی میز برداشتم.به عکسش خیره شدم.هیچ وقت یادم نمیره برای این گرفتن این عکس چقدر اذیتم کرد.

این روزا هم تنم هم روحم خسته بود.نبودیوتاب پیرم کرد.

زیر لبم گفتم:

- کجای تو دختر؟

کلافه بودم هم از خودم هم از دنیای خودم.

کاش میشد برای مدتی از اینجا دور بود. به سمت کمدم رفتم... وسایلم داخل ساکی گذاشتم.

بدون اینکه به کسی چیزی بگم یا به کسی جواب پس بدم... از خونه زدم بیرون... کجایمیشه رفت؟!

توی این دوماه یه روزهای هم بود که به خودم می گفتم بذار بره حالا که منو نمیخاد... ولی دوباره مثل همیشه خودخواه میشدم میگفتم نه یوتاب زنده و تا آخر عمرم باید کنارم باشه.

به مسیر خیره شدم... نزدیک های عید بود... جاده شمال هم برای خودش صفای داشت.

شاید اگه الان یوتاب کنارم بود میگفتم این جاده یعنی جاده عشق... ما آدم هاگاهی باید تاوان پس بدیم.

تاوان شکستن دل های بی گ*ن*ا*ه... مجرم ترین انسان کسیه که قتل نفس کنه... من قاتلم... من قاتل احساسات یوتابم... و از همه مهم تر قاتل نفس خودم... اگه من مغرور نبودم شاید یوتاب هیچ وقت خسته نمیشد.

ولی اومدن ماهان کسی که ازم کینه داشت... همه چیز خراب کرد.

هیچ وقت اون شبی که به هوش اومدم رو فراموش نمیکنم اولین کلمه که گفتم یوتاب بود. ولی اون نبودش... فردای اون روز همه اومدن ولی باز اون نیومد... اولش فکر کردم ماهان بالای سرش آورده ولی وقتی مامان گفت که یوتاب رفته تمام کاخ آرزو هام یک شبه خراب شد من اون شب میخاستم به یوتاب بگم که دوستش دارم ولی ماهان همه چیز خراب کرد... گاهی مواقع یه آدم مغرور و سرد فقط یه دختر تخس و لجباز و شیطون میتونه سربه راه کنه.

یوتاب بهم یاد داد که توی این زندگی دوست داشتن جزء مهمی از زندگیه هر انسانیه....

ماهان حکم اعدامش اومد... عمو نادر و پدر بزرگ یوتاب خیلی ناراحت شدن. ولی چه میشه کرد بقول دیگران سرنوشت!

هنوزم گیجم خیلی گیج از اینکه چی شد که یوتاب پاش به زندگی پچیده من باز شد.

اینقدر غرق در افکارم بودم. که نمیدونم که رسیدم ویلا... نگاه ویلام کرد.

یک ویلای بزرگ و شیک که نقشه اش یک معمار اروپای طراحی کرد.

میخاستم این ویلا را به یوتاب هدیه بدم.. این روزا آب هم که میخورم به یادش میفتم...

بوق زدم.. مش باقر با اون سن بالاش در باز کرد.

ماشین داخل بردم. پیاده شدم. مش باقر به سمتم اومد و با خوشحالی گفت:

-رسیدن به خیرآقا چه بی خبر؟

نگاهش کردم گفتم:

-مرسی مش باقر یهویی شد. چه خبرا همه چیز مرتبه؟

-بله آقا خیالتون راحت

-مرسی ... فردا برو خرید چند روزی هستم

بدون معطلی کیف پولم در آوردم و مقداری پول بهش دادم.

وارد ساختمان ویلا شدم... یک نشیمن بزرگ آشپزخانه سمت چپ قرار داشت... دوتا اتاق که با فاصله کم از آشپزخانه قرار داشتن... پله های که وسط سالن بودن و نشیمن بالا را به پایین وصل می کرد.

از پله های ماریج طلایی رفتم بالا... شش تا اتاق که روبه روی هم قرار داشتن... و یک نشیمن نسبتا بزرگ هرکدوم از اتاق ها مجهز به سرویس بهداشتی بود و تراس داشت اتاق های سمت چپ تراس ها روبه جنگل بودن سمت راست روبه دریا... به سمت اتاقم رفتم.

درباز کردم. چراغ روشن کردم... هوا روبه تاریکی داشت می رفت. ساکم گوشه ی اتاق گذاشتم.

به سمت تراس رفتم در باز کردم.

وارد تراس شدم... وزش باد ملایم به خوبی حس می کردم. بهم یه آرامش خاص می داد.

به سمت میز و صندلی که داخل تراس بود رفتم و نشستم.

جعبه سیگارم و فندکم روی میز رها کردم.

به دریاخیره شدم.

یه حرف های همیشه هست که دردهای توی سینه هستن

من پراز حرف های ناگفته ام

من پر از دردهای نگفته ام

قرار بود تو مهمون خونه ام نباشی

قرار بود بمونی و از حرف های ناگفته بگیم

قرار نبود که جابزنی

همیشه یه حرف های از عمق نگاه معلومه

حرف های تو شبیه شعر شاملو بود

بیا و بگو

از اون حرف های خوب

از اون درد دل های خوب

منم مثل تو میدونم زیر این سقف مهمونم

ولی الان بهت محتاجم

محتاج دست های تو

محتاج آغوش بی منت تو

توپر از عشق بودی،

من پراز کینه

سرم بین دوتا دستام گرفتم....من حرف های دلم نگفتم چون پراز درد بود.

صدای خندهی بلند باعث شد سرم بلند کنم و به محوطه دریا خیره شم...یه دختر داشت میخندید

و دو میزد.

طاقات سرصدا نداشتم... بلند شدم و به سمت اتاق رفتم .

در تراس بستم. روی تخت دراز کشیدم. ساعدم روی پیشونیم گذاشتم.

به سقف اتاق خیره شدم... این روزا سقف اتاق بهترین کس بود برای درد دل کردن... آگه حس خوب تو نبود حس عاشقی به سرم نمیزد.

چشم هام برای یک لحظه بستم... تصویر یوتاب جلوم اومد... با چشم های خندونش بهم خیره شد... گرمی اشک روی گونه ام به خوبی حس کردم.

من برای عاشقی تو رو بهونه کردم... اون نگاه تو هیچ وقت بی تفاوتی رو یادم نداد... مگه میشه قلبم تو رو نخاد؟!

روز ها و ساعت ها از دستم رفته بودن... صدای گوشیم بلند شد. چشم هام باز کردم و گوشی رو از کنارم برداشتم. عمو نادر بود... ته دلم یه طوری شد به امید اینکه از یوتاب خبر داشته باشه جواب دادم

-سلام عمو

-سلام پسرم خوبی؟ کجای؟

-خوبم... برای مدتی رفتم بیرون از شهر

دلیم نمیخواست به کسی بگم که کجا هستم... حالا که یوتاب خودش پنهان کرده بذار منم پنهان کنم خودمم...

-باشه پسرم... فقط تماس گرفتم بگمت درخواست طلاق دادم برای یوتاب

مثل فنر از سرجام بلند شدم..چی طلاق؟! محال بود که یوتاب طلاق بدم.

با صدای عصبی که به سختی کنترلش میکردم گفتم:

-عمو لطفا بذار حرمت ها سر جاشون باقی بمونه من یوتاب طلاق نمیدم... زمانی که زیر سند ازدواج امضاء کردم قرار نبود روزی یوتاب طلاق بدم... میدونم باهاتش در ارتباطی پس لطفا بهش بگو آگه تا آخر عمرهم برنگرده طلاقش نمیدم... به هیچکس اجازه نمیدم جای اسم منو توی شناسنامه یوتاب بگیره.. پس بهش بگید تا آخر عمر باید اسم منو توی شناسنامه اش تحمل کنه

-ولی پسرم..

-ولی نداره عمو بهش بگو برگرده چون من همیشه صبور نخواهم بود

-باشه پسرم تو خودت عصبی نکن...ولی منطقی فکر کن اون تورو نمیخاد

فریاد کشیدم:

-نخواد ولی من که میخامش...اون زنده قانون و شرع پس طلاقش نمیدم حق طلاق هم بامنه

هرکسی بخاد جلوم بیسته نابودش میکنم من آرتام زندی ام هرکسی نیستم

-کاش دوتاتون یکم کوتاه بیاید هر دوتاتون مغرورید یکم به فکر ماهم باشید

-عمو شرمنده حالم خوب نیست روز خوش

عمو پوفی کشید گفت:

-باشه خدا حافظ

تلفن قطع کردم. پوز خندی روی لبم نشست... هه طلاق بشین یوتاب خانوم تا طلاق بدم... من

آرتام کسی که وقتی رقیب هام اسمم میشنون مثل بید می لرزن.... آخ یوتاب گیرت بیارم زنت

نمیدارم ...

بلندشدم به سمت حمام رفتم.... نیاز به یه دوش داشتم...

حوله رو دور خودم پیچیدم اومدم بیرون... روی تخت نشستم... این روزا حتی فکر کردن هم از

دوای برای مشکلاتم نبود.

به سمت ساکم رفتم... یه تیشرت سفید و شلوار ورزشی مشکی پوشیدم. گرمکنم هم تنم کردم.

از خونه زدم بیرون به سمت خونه مش باقر رفتم در زدم... بعد از چند ثانیه در باز شد.

مش باقر باخوشرویی گفت:

-جانم آقا

-مش باقر به خانومت بگو بی زحمت برام یه چیزی درست کنه! خرید هارا هم فردا هم انجام بده

-چشم آقا

-چشمت بی بلا

بدون حرفی به سمت استبل اسب ها رفتم...در چوبی استبل را به عقب هل دادم

به اسب مشکی رنگم خیره شدم...با لبخند تلخی بهش گفتم:

-چطوری پسر؟!

سرش تکان داد دوباره گفتم:

-با یه سواری چطوری؟

افسارش توی دستم گرفتم...به سمت محوطه ویلا بردم...دستی روی سرش به حالت نوازش کشیدم.

سوار طوفان شدم...طوفان هدیه تولد ۱۰ سالگی ام بود.

به سمت جنگل رفتم...ازبین درختان سر به فلک کشیده که می گذشتم به این فکر میکردم که رفتن یوتاب بخاطر چی بود؟!

اصلا مگه من چکار کردم؟! وجدان خفتم به حرف دراومد گفتم:

-آگه یکم از اون غرورت کم میکردی شاید یوتاب خسته نمیشد

شایدم حق با وجدانم بود...من بد کردم با یوتاب ..صدای جیغی داخل جنگل پیچید...از اسب پیاده شدم...هیچ کس سابقه نداشت داخل این جنگل بیاد مگر کسای که با این محیط آشنایی داشت...آخه این جنگل خیلی خطرناک بود...هیچکس ریکس نمیکرد که بیاد.

دستی به طوفان کشیدم گفتم:

-همین جا باش الان میام

باچشم هام اطراف نگاه می کردم حالا صدا از کجا بود؟! یکم نزدیک رفتم و داد کشیدم:

-آهی کسی اونجاست؟

صدای ضعیفی به گوشم رسید...بیشتر نزدیک رفتم...صدا داشت واضح میشد...قدم هام بیشتر برداشتم.

یه دختر باجسم کم جونی روی زمین افتاده بود.
باعجله به سمتش رفتم. و بازوش گرفتم و بانگرانی گفتم:
-حالتون خوبه؟!
دختره سرش بالا آورد و نگاهم کرد و با ترس گفت:
-نه خوب نیستم!
با اخم گفتم:
-این نصف شب وسط جنگل تک تنها اینجا چکار میکنی؟!
بابغض گفتم:
-اومده بودم اسب سواری؟
-این موقعه شب؟
سرش تکان داد... کلافه شدم گفتم:
-حالا ویلاتون کجاست؟
دماغش بالا کشید... دماغش عملی بود، گفتم:
-جفت اون ویلا بزرگه
منظورش ویلای من بود بدون معطلی گفتم:
-خب بلند شو بیرمت تا ویلا حتما خانواده ات تا الان نگران شدن
-من با دوستام اومدم
یه تایی ابروم دادم بالا گفتم:
-دوستات؟
-بله؟

یوتاب من هیچ وقت از اینکارا نمیکرد هرچند شجاع بود ولی هیچ وقت تنهایی جای نمیرفت... ولی یک لحظه یادم اومد الان که داره تنهایی زندگی میکنه اخم هام درهم کشیدم... دختر با تعجب داشت نگاهم میکرد. بدون حرفی دستم زیر بازوش گرفتم و کمکش کردم بلند بشه.. به سمت طوفان رفتیم. کمکش کردم روی اسب بشینه... طوفان یکم غریبی کرد که گفتم:

-هی پسر آروم باش

یکم آروم شد

افسار طوفان گرفتم و به سمت ویلای جفتی ویلای خودم رفتم.

در طول مسیر حتی یک کلمه باهانش حرف نزدم هرچند که دختره یک لحظه نگاهش ازم نمیگرفت... کاش یوتاب اینجا بود و باز حسادت میکرد. روبه روی ویلاشون ایستادم. اینبار خودش اومد پایین و جلوم ایستاد گفت:

-از اینکه کمکم کردید ممنونم

با سردی گفتم:

-کاری نکردم... ویلا خودتونه؟

لبخندی زد گفت:

-نه ویلای یکی از دوستانمه اومدیم مسافرت... شما ویلاتون کجاست؟

-همین ویلا جفتی!

باذوق گفت:

-واقعا؟

-بله

-خیلی زیباست

-ممنونم... خیلی خب شب خوبی داشته باشید خدا حافظ

-بفرماید داخل

-مرسی خدانگهدار

-مرسی بابت کمک خدانگهدار

هوووو فچقدر حرف میزنه! به سمت ویلای خودم رفتم و طوفان داخل استبل گذاشتم و به سمت ساختمان ویلا رفتم.

به سمت آشپزخانه رفتم... غذا روی گاز بود. به سمت گاز رفتم در قابلمه رو باز کردم. خورشت فسنجون درست کرده بود.

یکم برای خودم کشیدم. نشستم و شروع کردم به غذا خوردن... ولی فکرم تمام پیش یوتاب بود یعنی الان کجاست؟! داره چکار میکنه!؟

اشتهام کور شد بلندشدم به سمت اتاق خواب رفتم... تی وی رو روشن کردم.

به سمت تراس رفتم در باز کردم.. پاکت سیگار برداشتم و یه نخ رو روشن کردم. دستام به نرده گرفتم و به جلو مایل شدم... دریا توی شب یک حال هوای خاصی داشت... نگاهی به طرف انداختم... شعله های آتیشی دیدم که چند نفر دورش نشسته بودن.

پوک آخر به سیگارم زدم. و پرتش کردم و وارد اتاق شدم.

روی تخت دراز کشیدم... تمام جسمم خسته بود. به تی وی خیره شدم ولی فکرم جای دیگه بود...

اینقدر به تی وی خیره شدم که چشم هام خسته شدن... تی وی رو خاموش کردم و پلک هام بستم.

با صدای آلامر گوشیم چشم هام باز کردم... نگاه به گوشی انداختم ساعت ۱۰ صبح بود. اگه تهران بودم بی شک ساعت ۱۰ برام لنگه ظهر بود.

به سمت سرویس بهداشتی رفتم و دست صورتم شستم ...

به سمت آشپزخانه رفتم... سمیه خاتون صبحانه ام جلوم گذاشت و رفت.. مشغول صبحانه خوردن بودم. که صدای زنگ ویلا بلند شد.. تعجب کردم یعنی کی میتونه باشه؟ سابقه نداشت کسی بیاد اینجا حتی خانوادم چون بابا خودش ویلا داشت...

مش باقر اومد گفت:

-ببخشید قربان مزاحم میشم ولی یه خانومی کارتون داره

یه تای ابروم دادم بالا و با تعجب گفتم:

-یه خانوم؟! بگوش بیاد داخل

-چشم

مش باقر رفت...بلندشدم و به سمت نشیمن رفتم...مقابل در ورودی ایستادم...در باز شد.همون دختر دیشبی وارد شد...بی هوا اخم هام درهم شد.چی می خواست این؟! از دخترای که زود صمیمی می شدن عجیب نفرت داشتم!

فصل اول (یوتاب)

بابی حوصلگی نگاهم به نادیا دوختم گفتم:

-الان چه موقعه مهمونیه! دوستای توهم تا یه پسر می بین دست پاشون چرا سست میشن!؟

نادیا کنارم نشستیم و بادلسوزی گفت:

-قربونت شم یه امشب بخاطر من تلخ نباش

اخم کردم گفتم:

-تلخ نیستم فقط حوصله ندارم....اومدم اینجا که خلوت کنم حالا که اومدن دوستات اشکال نداره

ولی رعایت حال منم کن.....نادیا برای اینکه منو از این حال هوا دریاره گفت:

-خدا رو چی دیدی شاید سارا با این پسره ازدواج کرد توهم ساقدوش شدی

ساقدوش؟! یادآرتام افتادم که موقعه خواب درآغوشم کشید و با اون نگاه مهربونش گفت:

-خانومم بینم ساقدوشت کیه حالا؟

باذوق گفتم:

-نادیا

خندید و گونه ام بوسید گفت:

-قربونت شم ..میگم توچرا مثل بقیه ی عروس ها استرس نداری

با قیافه حق به جناب گفتم:

-خب من چون از اونجای که خاطر خواه زیاد دارم و ترشیده نبودم اعتماد به سقم بالاست

...هرچند که الانم باز خاطر خواه دارم

آرتام اخم کرد و قصد اذیت کردن گفت:

-نشیدم دوباره بگو

دروغ چرا ترسیدم ازش ولی خودم نباختم و لبخند دندون نمای زدم گفتم:

-گفتم خاطر خواه....

مهرسکوت روی لب هام کاشت باعث شد بقیه حرفم بخورم..یه حس ناب بهم منتقل شد.

دستام ابراز احساسات حلقه کردم.. گفت:

-هیچ وقت دست روی غیرت من نذار

لبخندی زدم.

صدای نادیا منو ازافکار گذشته ام جدا کردبا گیجی نگاهش کردم و گفتم:

-بله؟

نادیا بانگرانی گفت:

-نیم ساعت دارم صدات میکنم کجای؟

پوزخندی زدم گفتم:

-اینجام داشتم به این فکر میکردم که اگه بمیرم آرتام چکار میکنه؟!

نادیا اخم هاش درهم کشید و باسرزنش گفت:

-یوتاب؟

-چیه مگه دروغ میگم؟!

-یه امشب تلخ نباش لطفا!

پوزخند زدم گفتم:

-تلخ باشم یا نباشم.... شماها خوش باشید

بدون حرفی دیگه بلند شدم و زدم بیرون... مثل این دوماه به سمت دریا رفتم...نگاهی به سرووضع انداختم....شلوار لی...و تی شرت سفید که یک گرمکن مشکی روش پوشیده بودم..

یه شال حریرهم سرم انداخته بودم.تمام موهام از زیر شال بیرون بودن.

روی ماسه هانشستم....با انگشتم روی ماسه شکلک کشیدم...یه قلب کشیدم و وسطش نوشتم " آرتام"گاهی مواقع مسیر زندگی جای می ببرت که خودت هم فکرش نمیکنی.چرا آرتام طلاقم نمی داد؟ نکنه باز می خواست غرور و قدرتش به رخم بکشه!؟

من با خدای بلای سرم عهد بستم که درقبال زندگی دوباره آرتام من از زندگیش برم بیرون...اره من هنوز عاشقش هستم..ولی منو آرتام هیچ وقت نمیتونیم ما بشیم! صدای خنده های دخترا ازاون فاصله نسبتا زیاد به گوشم میرسید.

خنده های من کجا رفته بودن؟! دیونه بازی هام چی شد؟!!

کاش هیچ وقت آرتام وارد زندگیم نمیشد...زمانی که آرتام نبودش ،شاد بودم هرچند باز از نبود حسام غصه میخوردم ولی اندازه غصه ی الان آرتام نبود...

چه دوراهی سختی وقتی میری و دلت جامیمونه نه میتونی برگردی کنار دلت و نه میتونی دلت فراموش کنی! آرتام قلبم بود.

بی هوا گالری گوشیم باز میکنم و نگاه صفحه اجتماعی آرتام میکنم...آخرین عکسش نگاه میکنم درحال سیگار کشیدن بود زیر عکسش نوشته بود"درنبودت دارم زندگیم خاکسترمیکنم...برگرد تا بیشتر خاکستر نشدم"

لبخند تلخی روی لبم نشست...درست مثل این میمونه دلتنگ باران شبانه باشی و بی خبر بیاد بره آرتام هم همین باران شبانه بود که بی هوا اومد رفت.

بابی حوصلگی بلند شدم و به سمت ویلا رفتم.ایستادم.نگاهم یه ویلای جفتی انداختم.پسری داخل تراس ایستاده بود و درحال سیگار بود ولی ازاون مسافت زیاد چهره اش مشخص نبود.

پس این همون پسر س که سارا اینقدر شیفته اش شده.

دوباره قدم به سمت ویلا برداشتم. درخترا در حال والیبال بودن... بدون اینکه بهشون توجه ی کنم به سمت خونه رفتم.

یکسره به اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم. کاش آرتام الان کنارم بود؟!

چه آرزوی محالی! هه! منو آرتام هیچ وقت سهم هم نبودیم فقط خدامی خواست نیمه ام دیده باشم!

پلک هایم بستم. به امید اینکه به خواب ابدی برم. ولی مگه میشد به خواب ابدی رفت؟! سعی کردم بخوابم و همینطور هم شد.

باتکان های پی در پی پلک هام به سختی باز کردم. نادیا بالای سرم ایستاده بود. با اخم گفت: -بعدظهر دختر نمیخای بلند بشی؟!

همینطوری که چشم هام می مالیدم گفتم: -مگه ساعت چنده؟!

-۵ عصر

بلند شدم و روی تخت نشستم و با بی حالی گفتم:

-خب گیریم هم بلند شدم. میخای برات چکار کنم؟!

همینطور که به سمت تراس می رفت پرده رو کنار زد گفت:

-نیازی نیست برای من کاری انجام بدی. پاشو و یه دوش بگیر و یکم به خودت برس امشب مهمون داریم!

-مهمون ساراس نه من پس لطفا بیخیال شو

برگشت طرفم و اخم هاش بیشتر درهم کشید و با لحن عصبی گفت:

-کافیه دیگه! تو آرتام ترک کردی نه اون...درضمن اگه قراره بقیه ی عمرت اینطور بگذرونی بری
قبرستون بخابی بهتره

-بد فکری هم نیست!

سرم داد کشید:

-یوتاب!

عصبی شدم گفتم:

-مرد حالا هم تنهام بذار

برام سری از روی تاسف تکان داد و اتاق ترک کرد.زانو هام بغل کردم و سرم روی زانو هام
گذاشتم و به دریای بی کران خیره شدم.

فصل دوم (آرتام)

متعجب به پارسا و امیر و ماهرخ و مسعود و تبسم خیره شدم گفتم:

-اینجا چه کار میکنید!؟

پارسا مثل همیشه باخنده گفت:

-گفتم هرچی خلوت کردی بسه بیایم یکم اذیت کنیم

ماهرخ-حالا اومدیم بجای اینکه ازمون بازجویی کنی بذار بریم وسایل هامون جا به جا کنیم

کنار رفتم که همشون به سمت اتاق ها هجوم بردن...سری تکان دادم و زیر لبم آروم گفتم:

-نه آدم بشو نیستن اینها...آخر عاقبتم خدا با اینها به خیر بگذرونه

به سمت مبل هارفتم نشستم...بهانه ی خوبی دستم اومد که به مهمونی این دختره نرم...به

اصرارش شمارش سیو کرده بودم.بهش اس دادم که شرمنده مهمان دارم باشه سری بعد و بعد

سریع سند کردم براش...

سمیه خاتون قهوه ام گذاشت جلوم و رفت...آروم جرعه ی از قهوه ام خوردم.ماهرخ از پله ها اومد

پایین و کنارم نشست گفت:

-چه خبرا!؟

فنجان قهوه رو روی میز گذاشتم. دستام بهم قلاب کردم گفتم:

-هیچی .. فقط عمو نادر درخواست طلاق داده

ماهرخ تعجب کرد گفت:

-جدی؟ آخه چرا!؟

-نمیدونم ماهرخ ... انگار ازم سیرشده

-اینو نگو ... دوهفته تمام داخل بیمارستان بلای سرت بودمن میگم شاید دلیلی داشته! وگرنه یوتاب

اینطور دختری نبود که بره! میدونم اون دوستداره!

به ماهرخ نگاه کردم گفتم:

-اگه دوستم داشت نمی رفت.

صدای خنده ی بچه ها باعث شد.. بیخیال صحبت کردن بشم .. پارسا باخنده گفت:

-موافقید بریم لب دریا!؟

با بی حوصلگی گفتم:

-شماها برید من که صبح رفتم

امیر-ضدحال نزن

من-تو که بدتر من ضدحالی

مسعود-اصلا بیا بریم بیرون

تبسم باخوشحالی گفت:

-اره موافقم اول بریم بازار

مسعود باحالت زاری گفت:

-وای تبسم تو رو خدا شروع نکن دیگه حالم از هرچی بازار بهم میخوره!

تبسم باحالت قهر روش برگردوندامیر زد زیر خنده گفت:

-کارت تموم مسعود

مسعود گفت:

-هرهر بدبخت پس فردا خودت هم بحال روز من میفتی .

امیر-من زن ذلیل نیستم

ماهرخ با اخم گفت:

-بله بله نشنیدم!

یک ماه پیش امیر اومد خواستگاری ماهرخ بابا با شغل امیر مخالف بود ولی وقتی دید تک دخترش دلش به یه سرگرد باخته کوتاه اومد.و بعد سه روز عقد کردن.

امیر باترس گفت:

-عزیزم من چیزی نگفتم قربونت

ماهرخ لبخندی زد گفت:

-آفرین شوهرجان

پارسا یکی زد پس کله امیر گفت:

-خاک برسرت زن ذلیل

همه زدیم زیر خنده...صدای درخونه بلند شد.بچه ها با تعجب نگاه من کردن.منم شانیه ی بالا انداختم و به سمت در رفتم.دستگیره طلایی رنگ در را به سمت خودم کشیدم و در باز شد. باچهره ای خندون سارا روبه رو شدم.

هوووووف اینو کی دک کنه؟! با اون خنده اش که روی مخم بود گفت:

-آقای زندی چرا تشریف نیاوردید؟!

با کلافگی گفتم:

-بخاطر اینکه مهمان دارم!

سرکی کشید داخل که صرفحه مصلحتی کردم گفتم:

-میتونم کمکتون کنم!

معلوم بود بدطور ضایع شده گفت:

-نه ولی خوشحال میشم باهاتون آشنا بشم

-بین خانوم من زن دارم و خانووم خیلی دوستدارم الانم خانووم تو راه داره میاد..اومدن های شما شاید باعث ناراحتی اون بشه...شما کمک می خواستید منم کمک کردم پس دیگه چیزی باقی نمیونه جزء یه خداحافظی

معلوم بود بدطور جاخورده که داشت فقط نگاهم می کرد.به خودش اومد گفت:

-اوکی مزاحمتون نمیشم خداحافظ

-بسلامت

نگاه کوتاهی انداخت رفت...آخیشش بالاخره دکش کردم.در بستم مسعود با تعجب گفت:

-کی بود؟!

پوفی کشیدم گفتم:

-جریانش مفصله ..بینم شماها بالاخره میخاید چه کنید؟!

ماهرخ شانه ی بالا انداخت گفت:

-تصمیم با شماهاست

مسعود-چارهی نیست اول بریم بازار بعدبریم رستوران

پارسا با خنده گفت:

-ای زن ذلیل بالاخره تسلیم شدی؟!

مسعود درحالی که گردنش ماساژ می داد گفت:

-چه کنیم دیگه!

همه زدن زیر خنده! ولی من به یه پوزخند اتکافا کردم.

بلاخره بااصرار بچه ها به سمت بازار رفتم.

فصل اول (یوتاب)

با بداخلاقی رو به نادیا گفتم:

-من نمیام

نادیا بهم توپیدگفت:

-تو بیخود میکنی که نیای ده دقیقه دیگه پایین باشی

-نادیا

-همین که گفتم! سریع

از اتاق رفت بیرون. با حرص بلند شدم و لباس هام تنم کردم. یک لحظه نگاهم به آینه افتاد. این

من بودم؟!!

لب های خندونم کجا بودن؟! چشم های پر از شیطنتم چرا اینقدر غمگین بودن؟! آهی از ته دل

کشیدم! و برا خودم پوزخند زدم گفتم:

-هه بلاخره یه جای از زندگی کم آوردی؟!!

دیگه بیشتر از این به اون تصویر که یه آدم شکست خورده رو به رخم میکشید نگاه نکردم.

دستم به نرده گرفتم و آرام از پله ها می اومدم پایین که صدای صحبت های سارا و نادیا و مریم

شنیدم:

سارا-پسره احمق انگار از دماغ فیلم افتاده

نادیا-هیس یوتاب نباید چیزی بفهمه

مریم-حقشه بدونه

سارا-بذار بدونه که اون زن داره...دیدی که هرچی نقشه کشیدم اون دوتا روبه رو کنیم نشد

آخرین پله رو پایین اومدم و با گیجی نگاهشون کردم گفتم:

- کی رو میخواستید با من روبه رو کنید؟!

نادیا به سمتم برگشت و دست پاچه گی گفت:

-هیچی عزیزم...میخواستیم یه پسر فقط باهات آشنا کنیم

سارا و مریم فقط سکوت کرده بودن، چشم هام ریز کردم و با حالت مشکوکی نگاهشون کردم و روبه نادیا گفتم:

-تو که چیزی از من مخفی نمیکنی؟!

نادیا نگاهم کرد و با دلهرهی که سعی میکرد مخفی اش کنه گفت:

-نه!

بیخیال بحث شدم. ولی هنوزم فکرم درگیر حرف های اون هابود! یه ندای ته دلم می گفت حرف های اون ها به آرتام ربط داره!

نکنه بخان کاری کنن؟! من به هیچکس نگفتم چرا آرتام ترک کردم.

اینقدر فکرم درگیر بود که نمیدونم کی رسیدم بازار...توی این دوماه نیومده بودم بازار شمال یعنی نادیا اصرار میکرد ولی خب من حس حالش نداشتم.

فکرم جای دیگه بود! اصلا چیزی نفهمیدم! زمانی به خودم اومدم که داخل رستوران نشسته بودیم...منتظر سفارش ها بودیم..با بی حوصلگی با چنگالم بازی میکردم...صدای باز شدن در رستوران شنیدم.

-آرتام اونجارا

درست شنیدم؟! آرتام؟! سرم بلند کردم! نه امکان نداره! آرتام هم مثل من زل زده بود به من...هاله ی ازاشک جلوی دیدم گرفت..چشم هام تار دیدن...چقدر لاغر شده بود! معلوم بود هنوز تو شوک بود که ...

به سمتم اومد.

"خدایا آرتام خوب کن من از زندگیش میرم بیرون به خداوندی خودت قسم"

یاد قول قرار خودم و خدای خودم افتادم موندن من اونجا یعنی فاعجه تمام قدرتم جمع کردم و کیفم چنگ زدم و با عجله به سمت در خروج رفتم که بازوم کشیده شد. روبه روام ایستاد اخم هاش درهم کرد باهمون زورگویی همیشگی اش گفت:

-کجا؟

سعی کردم بغضم مخفی کنم! شرمنده آر تمامم اگه اینقدر بدشدم ولی مجبورم! منم مثل خودش اخم کردم گفتم:

-ولم کن

فریاد کشید:

-ولت نمیکنم!

عصبی شدم گفتم:

-ولی من ولت کردم اینو بفهم

-نه بابا! دور برداشتی اون موقع که بله رو دادی سر سفره عقد قرار نبود روزی ولم کنی

-من یه غلطی کردم حالا هم پشیمونم ولم کن

درحالی که تقلا میکردم بازوم از دستش خارج کنم. به سمت در کشیده شدم. جیغ کشیدم:

-هی باتوام... ولم کن روانی

بدون اینکه بهم توجه ی کنی در ماشین باز کرد و منو پرت کرد روی صندلی در بست.. دستم به سمت دستگیره بردم که فرار کنم که سریع نشست و قلف مرکزی رو زد.

این بار لحنش آروم بود گفت:

-تا حرفام نشنوی نمیذارم بری

دستم از روی دستگیره سر خورد. و آروم شدم. حقش بود که حرف هاش بزنه... برای آخرین بار!

ماشین به حرکت درآورد کجایم رفت خدا میدونه؟!

بعد از کلی مسافت کنار یه پرتگاه ایستاد. مثل همون موقعه ی که کنار پرتگاه ایستادیم. چه زود روز ها و ساعت هامیگذرن

درماشین باز کرد پیاده شد. منم پیاده شدم! به ماشین تیکه دادم. دستام بغل کردم. پشتش به من بود.

میدونستم تا حرف هاش نزنه نمیره! برگشت سمتم گفت:

-زمانی که باهات آشناشدم دوستت نداشتم ولی یه حس عجیب بهت داشتم که نمیدونستم باید اسمش چی بذارم؟! یوتاب درسته ازدواج مایهویی شد ولی همین ازدواج باعث شد من عاشقت بشم. من بلد نیستم برات شعر بگم بلد نیستم با کلمات عاشقت کنم ولی میدونم این قلب فقط تورو میخاد! پس برگرد

این روزها حتی چشم هام هم اشکی برای باریدن نداشتم.

باصدای بغض دار گفتم:

-آرتام نمیتونم برگردم

به سمتم اومد گفت:

-چرا؟ مگه من چه کار کردم؟!

-توکاری نکردی... من خسته شدم ازت

من چقدر بدشدم و خودم هم خبر ندارم!

وا رفت با ناباوری گفت:

-یوتاب؟

سعی کردم بد باشم! مثل خودش که زمانی بد بود ولی خوب شد... قصدم تلافی نبود ولی خب من نمیتونستم برگردم نمیخاستم دوباره از دستش بدم

-بین آرتام ازدواج ما اشتباه بود از همون اول... بهتره تمومش کنیم این اشتباه... میخام زندگی کنم

بالحنی که پراز ناراحتی بود گفت:

-یعنی من مانع زندگی کردن توام؟

خودخواه شدم

-اره مانعم هستی!

چرا چشم هاش دیگه اون غرور سابق نداشت؟! من با این چشم ها چکار کرده بودم؟!

فقط نگاهم کرد. لبخند تلخش که کنج لبش نشست. جیگرم آتیش زد. غوغای توی دلم به پاشد. لعنت به این سرنوشت شوم... اگه قول قراره های من و خدا نبود. یک لحظه نمیذاشتم فاصله ی بین من و آرتام بیفته.... ولی افسوس...

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-سوار شو میرسونمت

لعنت به من که داشتم عشق زندگیم اینطور اذیت میکردم!

بدون حرفی به سمت ماشین رفت. و سوار شد. ناچار به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

درسکوت رانندگی میکرد.

-آدرس لطفا!

چقدر عوض شده بود! یعنی دوری من باعث شده بود اون آرتام مغرور از بین بره؟!

آدرس بهش دادم. باز سکوت کرد. بالاخره رسیدیم. با تعجب نگاه ویلا کرد. گفت:

-همه مدت تو اینجا بودی؟!

منم با تعجب گفتیم:

-اره چطور؟!

-هیچی

-مرسی بابت اینکه رسوندیم!

-کاری نکردم.... یوتاب؟

-بله؟

یکم به قول معروف این پا اون پا کردگفت:

-برای اینکه از من جدا بشی؟! فکرات کردی؟!

بدون هیچ مکتبی گفتم:

-اره

چشم هام دزدیدم تا از نگاهم متوجه غم درونم نشه... با صدای گرفته از بغض گفتم:

-موفق باشی آرتام خداحافظ

سریع پیاده شدم و به سمت ویلا دویدم... حتی منتظر خداحافظی آرتام نشدم.

به صدا کردن های نادیا توجه ی نکردم و به اتاقم پناه بردم. در قلف کردم

کنار تخت نشستم و دستم روی دهنم گذاشتم تا صدای هق هق ام کسی متوجه نشه.

زجه زدم به حال خودم توی دلم نالیدم... خدایا خستم کمکم کن... من بدون آرتام میمیرم. به ضربه

های که نادیا و سارا به درمیزدن توجه ی نکردم. سرم روی تخت گذاشتم و به حال خودم زجه زدم

فصل دوم (آرتام)

درحالی که سالن رو متر می کردم با قدم هام رو به مسعود گفتم:

-مسعود دلیلش چیه؟!

مسعود با گیجی گفت:

-دلیل چی؟

ایستادم و بهش نگاه کردم گفتم:

-دلیل اینکه دیگه منو نمیخاد!

-دلیل نمیخاد برادر من... از بس دختر مردم اذیت کردی فرار کرده... روز اول هم گفتمت ازدواج

شوخی بردار نیست ولی کو گوش شنوا؟ فقط، فقط حرف خودته

اخم کردم گفتم:

-کجا فقط حرف خودمه؟! کم نازش کشیدم تو این مدت؟! کدوم مرده که اینقدر به زنش اهمیت میده؟!

مسعود ادای من درآورد گفت:

-کدوم مرده که اینقدر به زنش اهمیت میده؟!

به حالت چهره خودش برگشت ادامه داد:

-آخه الاغ هم فکر داره تو نداری!

اخم کردم گفتم:

-زهرمار جدی باش

عصبی شد گفت:

-اولا تو دلت زهرمار دوما مگه زنا فقط میخان کسی بهشون اهمیت بده؟!

-پس چی میخان؟!

-بجای اینکه مثل مجسمه بمونی جلوم بیا بشین تا بگمت چی میخان...

پوفی کشیدو مقابلش نشستم. دستم زیر چانه ام گذاشتم و منتظر نگاهش کردم.

سیبی برداشت و گازی به سیب زد و به آرومی گفت:

-قدم اول برای اینکه دل یه زن به دست بیاری... ببین زنا اصولا عاشق مردای میشن که درحین

مغرور بودن مرد یه قلب بزرگ هم داشته باشه.. یعنی برای دخترای دیگه مغرور باشن ولی برای

همسر خودشون نه!

گاز دوم به سیب زدو بادقت به حرف هاش گوش دادم:

-قدم دوم... زن ها درسته همیشه آروم هستن ولی یه ضرب المثلی هست همیشه پشت یه آرامش

یه طوفان بزرگ درراه!... پس سکوت زن هارا دست کم نگیر... اصولا زنا ساخته شدن برای گیر

دادن... مثلا خود من... روزی اگه صدبار تبسم سرم غر نزنه که روزم شب نمیشه!

گازی دوباره به سیبش زد و ادامه داد:

-زنا درسته یه تکیه گاهن برای یه مرد ولی خب بعضی اوقات لوس میشن...گاهی دلشون میخاد جلب توجه کنن...گاهی اوقات حتی یه شاخه گل هم میتونه یه زن خوشحال کنه...زن ها خواسته هاشون نمیگن! تمام خواسته هاشون...توی دکوراسیون خونه و غذا و...نشون میدن...از یه زن توقع نداشته باش که بیاد بگه من این چیزمیخام و توهم انجامش بده

-یعنی میگی یوتاب برای اینکه رفت چون دیده نمیشد؟!

-اینم یه دلیلش میتونه باشه! ولی دلیل اصلیش این بود که تو احترامی که باید بهش میداشتی رو نمیداشتی..نمونه اش هم سیلی که بهش زد فردای روز عقدتون

-ولی من که ازش معذرت خواستم و کارم هم جبران کردم.

مسعود لبخندی زد گفت:

-برادر من توچرا فکر میکنی پول و کادو همه چیز حل میکنه؟!

-اگه اینها حل نمیکنه پس چی حل میکنه؟!

-اینها جزئی از یه معذرت خواهی محسوب میشن..جزئی دیگه اش هم حرف های محبت آمیز

اخمی بین ابرو هام گره خورد گفتم:

-خودت هم خوب میدونی که بلند نیستم

-بلدی ولی نمیخای ازش استفاده کنی

-سخته مسعود

-اداره کردن یه مملکت سخته بنظرت یا حرف های محبت آمیز؟!

-خب معلومه اداره کردن یه جامعه سخت تره

بشکنی توی هوا زد گفت:

-آفرین برادر من...دیددی خودت هم گفتی سخت نیست

-ولی مسعود...

بین حرفم پرید گفت:

-ولی، اما نداریم... به حرف دلت اینبار گوش کن

یاد حرف های یوتاب افتادم که گفت منونمیخاد باچهره ای غمگین گفتم:

-مسعود ولی اون منو نمیخاد!

لبخندی زد. از اون لبخندهای که بهت امید می داد و می گفت برو تهش موفق می... گفت:

-اون نخاد... ولی تو که میخای؟ پس بسم ال...

حرف های مسعود برام قوت دل بود. بهم امید می داد که جلوی خواسته یوتاب کم نیارم.

بلند شد و به سمتم اومد... دستش به سمت دراز کرد

نگاه کوتاهی به دستش انداختم. نگاهم به سمت صورتش کشوندم. با لبخند داشت نگاهم میکرد. برای اولین بار به داشتن چنین برادری افتخار کرد. دستم توی گذاشتم و بلندشدم. و همدیگر رو بغل کردیم.

فصل سوم (از زبان روای)

یوتاب درحالی که شال بافتنی اش را بیشتر دور خودش جمع می کرد. به سمت تراس رفت. باران هم چه بد موقعه آمده بود؟! انگار میدانست این دو بیشتر از همیشه عاشق میشن! باران هم با این بارش یهوی اش داشت با دل عاشق ها بازی می کرد!

در ویلایی کناری پسری مغرور که حال از تباری خسته گی بود. روی صندلی چوبی اش در تراس نشسته بود. درحالی که به سیگارش پوک های پی درپی میزد به ویلایی جفتی خیره شد.

به سوی تو به شوق روی تو

به طرف کوه تو سپیده دم آیم

مگه تو رو جویم بگو کجای؟!!

نشان تو که از زمین گاهی زآسمان جویم

بین چه بی پروا ره تو می پویم بگو کجای?!!

کی رود رخ ماهت از نظرم نظرم

به غیر نامت کی نامه دگر ببرم

"آرتام در فکر فرو رفته بود! دنبال جستجوی جوابش بود؟! چرا یوتاب اون رو نمیخواست؟! یک لحظه شک کرد نکند اون منو به کسی دیگه ترجیح داده؟

از غیرت زیادی پوک طولانی به سیگارش زد. این روزا داغ دلش روی لب های بی جونش پیاده میکرد. رعد برق زمین را یک لحظه روشن کرد و بعد صدایش زمین را لرزان "

اگر تورو جویم حدیث دل گویم بگو کجایی؟!

به دست تو دادم دل پریشانم دگر چه خواهی؟!

فتادم از پابگو که از جانم چه خواهی؟!

یک دم از خیال من نمیروی ای غزال من

دگر چه پرسی ز حال من

تا هستم تا من اسیر موی توام به آرزوی توام

"یوتاب با قدم های بی اراده اش به سمت حیاط ویلا رفت. موهای خرمایی رنگش باز گذاشته بود

دلش میخواست برای یک بار با موهایش برای آرتام دل بری کنه! ولی چه آرزوی محالی!

صورتش بالا گرفت! قطره های باران روی صورتش سیلی میزدن... چه خوب بود که اینبار باران اشک هایش را مخفی کرده بود! ولی با چشم های قرمزش چه میکرد؟! "

اگر تورو جویم حدیث دلم گویم؟! بگو کجایی؟

به دست تو دادم دل پریشانم

دگر چه خواهی؟

فتادم از پابگو از جانم دگر چه خواهی؟!

نادیا درحالی که پرده رو گرفته بود. از پنجره نظاره گر دیوانه گری های دختر دایی اش بود. دلش میخاست برای یکبار زیر گوشش بخوابند... بنظر نادیا یوتاب یک دیوانه تمام عیال بود. سارا درحالی که روی مبل می نشست و فنجان قهوه در دستش بود گفت:

-هنوز بیرون؟

نادیا با صدای حرصی گفت:

-اره... دختره احمق به فکر خودش نیست

سارا-می فرمایی چکار کنیم؟! بخاطر خانوم از اسب خودم انداختم پایین... رفتم با اون خودراضی حرف زدم و سنگ رو یختم کرد چکار باید میکردم که نکردم؟!

نادیا خودش هم نمیدانست باید چکار کند... فقط به یوتاب خیره شده بود.

مریم-بنظرم داره چیزی رومخفی میکنه!

نادیا به سمتشون برگشت. در فکر فرو رفت... حق با مریم بود... انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

-اره خودشه!

سریع به سمت طبقه بالای ویلا رفت... سارا بابیخیال مشغول دیدن سریالش شد. به نظر سارا یوتاب خنگ ترین دختر بود که داشت دو دستی زندگیش خراب میکرد. صدای شاد نادیا باعث شد سارا دست از تی وی برداره. با کنجکاوی به نادیا چشم دوخت.

نادیا درحالی که نفس نفس میزد.

دفتری بالا آورد و بریده بریده گفت:

-دلیلش اینجاست؟

مریم برای اینکه یوتاب سرمچشون نگیره با نگرانی گفت:

-الان میاد؟

نادیا با اطمینان گفت:

-نترس فعلا رفته تو فاز عشق

سارا بی صبرانه گفت:

-دیلا بخون بینم چی این تونوشته!

نادیا دلش نمیخواست در خاطرات دختر دایی اش سرک بکشه ولی چاره کجا بود؟! پای زندگی دختر دایی اش در میان بود. آگه تمام دنیا رو بهم می ریخت ولی اجازه نمی داد تنها دختردایی اش زندگی اش را خراب کند.

به نوشته های دختردایی اش خیره شد. نمی تونست باور کنه! یوتاب برای یه قول که به خدای خودش داده بود قید آرتام زده بود!

سارا با کنجکاوی پرسید:

-چی نوشته بود؟

نادیا درحالی که در فکر فرو رفته بود گفت:

-یوتاب درمقابل زندگی دوباره آرتام باخدا معامله کرده؟!

مریم سارا نگاهی بهم انداختن و به نادیا نگاه کردن و همزمان گفتن:

-معامله؟!!

یوتاب درحالی که خیس آب شده بودو به حرف های نادیا گوش میداد جواب دوستاش داد:

-اره معامله

هرسه به سمتش برگشتن. سارا و مریم منتظر نگاهش کردن ولی نادیا برایش حرف داشت. نادیا دلش می خواست تمام فوش های دنیا را نثار یوتاب کنه!

یوتاب به سمت صندلی میز غذا خوری رفت و نشست. برایش مهم نبود سرما بخورد.

خیلی آروم گفت:

-من توی شب بارونی در مقابل زندگی دوباره آرتام زندگی خودم بخشیدم! بخاطر همین ازش جداشدم! من حاضرم بمیرم ولی آرتامم چیزیش نشه!

نادیا که در تمام این مدت سکوت کرده بود و چشم هاش روی ندونم کاری های دختر دایی اش بسته بود. مثل آتشفشانی که سالیان سال خاموش بود یهو فوران کرد و فریاد کشید:

-خفه شو یوتاب.. تو متوجه ی چه کار کردی؟! تو نه تنها با من بلکه با دایی و زندایی هم بازی کردی! خدا اگه آرتام بخشید بخاطر خودش بود نه قول مزخرف تو

یوتاب بلند شد. یک لحظه چشم هایش سیاهی رفت. دیگر توان مبارزه رو نداشت. ولی باز ایستاد. و از خودش دفاع کرد.

یوتاب- من باهیچکس بازی نکردم... من اون شب خدارا صدا کردم و خداهم این خواسته ام اجابت کرد

نادیا- تو یه احمقی یوتاب... توی این دوماه فکر میکردم. بخاطر کارای آرتام اومدی شمال که تنبیه اش کنی گفتم طلاق فقط یه تنبیه دایی گفت ولی من باور نکردم... همه رو کشوندم اینجا که باز شمارا آشتی بدیم! نگو خانوم تصمیم گرفته زندگیش کلا نابود کنه! بدبخت تو گند زدی به زندگیت و خودت خبر نداری

بهش پوزخند زد. انگشتش به حالت تهدید به سمت یوتاب گرفت و تکانش داد... عصبی بود حق داشت. کم برای یوتاب زحمت نکشیده بود. تمام این سال ها اون بود که اون را ساخته بود... حالا منتظر ثمره چندین ساله اش بود حقش این نبود که یوتاب ثمره تلاش های بی نتیجه بذاره.

نادیا- تو برمی گردی سرخونه زندگیت و مثل آدم همه چیز فراموش میکنی

یوتاب دستش محکم به صندلی گرفت. تا سقوط نکنه! لرزش پاهاش به خوبی حس میکرد. دلش میخواست امشب به تمامی سؤال های نادایای که همیشه نقش خواهرش را داشته جواب بده!

دلش میخواست امشب برایش تعریف کند شرطی که با خدایش گذاشته! ولی توانش نداشت. چشم هایش سیاهی می رفتن... مگر یه دختر چقدر توان مبارزه رو داره؟! هرچقدر هم که محکم باشی باز یه جای کم میاری! نادیا داشت سرزنش میکرد ولی یوتاب چیزی نمیفهمید دستش به سرش گرفت.

سعی کرد. چهره تار نادیا رو شفاف ببینه... ولی افسوس که همون چهره تار نادیا جاش به سیاهی داد.

آرتام روبه رو ویلای یوتاب ایستاده بود. امشب شب آخر بود... تصمیمش گرفته بود. اگر امشب هم یوتاب پس اش میزد مثل دو روز پیش برای همیشه از زندگی بیرون می رفت. مردد بود. دلش به دریا زد. قدم اول برداشته بود که صدای جیغی از ویلا بلند شد. ترسید. به سمت ویلا دوید. اینبار شانس با آرتام یار بود در باز بود. در را باشتاپ باز کرد. نگاهش به جسم بی جون یوتاب افتاد.

باورش نمیخشد. فکر میکرد. حالا که یوتاب اون رو نمیخاد لابد الان خوشحاله!

سریع به سمت یوتاب رفت. همه رو کنار زد. یوتاب رو درآغوش کشید و با نگرانی و ترس که همه بهش منتقل شده بودن گفت:

-یوتابم! چشمت باز کن خانوم

نادیا با صدای گرفته اش رو به آرتام گفت:

-از حال رفت. تا الان زیر باران بوده. بهتر بپریمش دکتر.

آرتام نگاه برزخی اش را به نادیا دوخت و فریاد کشید:

-پس تو اینجا چکار میکنی؟! چرا گذاشتی بره؟

نادیا اشک هاش پاک کرد. ترجیح داد سکوت کند. حق با آرتام عاشق بود.

آرتام زد زیر زانو یوتاب سریع از پله هارفت بالا... متوجه نادیا نبود که پشت سرش آمده بود.

نادیا- بیا این اتاق

به سمت اتاقی که نادیا بهش نشان می داد رفت. سریع یوتاب رو روی تخت گذاشت و سریع شماره مسعود گرفت و ازش خواست سریع خودش برساند.

روی تخت کنار یوتاب نشست. لباس هایش خیس بودن. نادیا که متوجه لباس های خیس یوتاب شد گفت:

-آرتام بهتر بری بیرون تا لباس های یوتاب عوض کنم!

آرتام اخم کرد و با صدای گرفته گفت:

-لازم نکرده برو بیرون خودم عوض میکنم

نادیا خواست اعتراض کند که آرتام عصبی شد گفت:

-گفتم که خودم هستم حالا برو.

نادیا جا خورد. تا حالا عصبانیت آرتام ندیده بود. سریع از اتاق زد بیرون نادیا... دلش میخواست آرتام خفه کند کم یوتاب اذیت نکرده بود.

آرتام لباس های یوتاب تعویض کرد. دستش روی پیشانی یوتاب گذاشت. تب داشت... در اتاق باز شدو مسعود با لوازم پزشکی اش وارد شد و بانگرانی گفت:

-چی شده؟!

آرتام تنها چیزی اگه الان برایش مهم بود. فقط بهبود یافتن یوتاب بود... روبه مسعود گفت:

-بعدا توضیح میدم! تو فعلا دست به کار شو!

مسعود-باشه!

مسعود دست به کار شد... آرتام میترسید! تمام مدت اتاق را با قدم هایش متمر میکرد.

نادیا با دهانی باز به پسر روبه رواش خیره شد.

امکان نداشت این همون پارسا آریا بود؟! همون پسر مغروری که روزی دانشجویی دزفول بود؟! کسی که تمام دخترای دزفول آرزوی داشتنش داشتن؟!!

همون کسی که بارها نادیا می خواست بهش نزدیک بشه ولی پارسا هر بار اون رو پس میزد؟!!

پارسا هم دست کمی از نادیا نداشت! باور نمیکرد که نادیا را اینجا ببیند اون هم بعد از پنج سال! کم زمانی نبود! پارسا با همان خنده جذابش روبه نادیا گفت:

-نادیا تو اینجا چکار میکنی؟!

نادیا دست پاچه شد و سعی کرد لبخندی بزنه گفت:

-با دختر دایی امم اومدم مسافرت

پارسا یکم تعجب کرد! باز حس قویش فعالش شد گفت:

-یوتاب دختر دایی ات؟!!

نادیا تعجب نکرد! به این حس قوی پارسا عادت داشته که همه چیز حدس بزنه! لبخندی زد گفت:

-اره... تو اینجا چکار میکنی؟!!

پارسا-منم اومدم مسافرت ویلای دوستم آرتام...نمیخای تعارف کنی بشینم؟!!

نادیا به این هواس پرتی همیشگی اش لعنتی فرستادگفت:

-ببخشید تمام فکرم پیش یوتاب...بفرما بشین

پارسا را به سمت مبل ها هدایت کرد.خودش سریع به سمت آشپزخانه رفت تا بساط پذیرایی رافراهم کنه!

مریم درحالی که ناخن هایش را ازاسترس زیادی میخورد روبه نادیا گفت:

-حال یوتاب چطوره؟!!

نادیا باز حالش گرفته شد گفت:

-فعلا که برادر آرتام که دکتر داره معاینه اش میکنه

سارا تکیه اش از اپن برداشت گفت:

-بیچاره چقدر فشار روحی رو تحمل کرده!

نادیا درحالی که چایی درفنجان ها می ریخت گفت:

-اره ولی اگه حرف میزد این بلا سرش نمی اومد

مریم-مثلامیخاستی چی بگه؟!!

نادیا-بذارید بعدا حرف میزنیم

بدون حرفی به سمت نشیمن رفت....سینی چایی رو درمقابل پارسا گرفت...دراین هوا چایی می چسبید..البته اگر نگرانی ها برای یک لحظه آدم را رهامی کردن.پارسا لبخندی زد گفت:

-چرا تو زحمت افتادی؟!

نادیا با ناز گفت:

- کاری نکردم بفرما؟

پارسا فنجان را برداشت... چقدر عجیب حال مهمان های موقت این ویلا! یکی در بستری بیماری!
یکی آشفته و نگران! یکی پراز عشق یه قدیمی! ... آرتام طول و عرض اتاق را قدم میزد.
مسعود مرتب نبض یوتاب را چک میکرد. کلافه و آشفته بود آرتام... حق هم داشت... تمام زندگیش
داشت جلوش جون میداد... مسعود که از کلافگی برادرش عصبی شده بود بهش توپید گفت:

- اه کافیه دیگه عصییم کردی!

آرتام ایستاد. روی پاشنه پایش چرخید و رو به برادرش گفت:

- اگه توهم تبسم اینطور میشد اینقدر آروم نمی نشستی

مسعود در جواب حرف برادرش سکوت کرد. حق با آرتام بود عاشق بود... عقربه های ساعت داشتن
ازهم سبقت می گرفتن برای گذر زود زمان... دو روز بود که همه نگران حال یوتاب بودن... آرتام
کنار تخت نشسته بود و سرش را روی تخت گذاشته بود. دل کندن از یوتاب برایش مثل مرگ
بود. صدای ناله ی ضعیف یوتاب بلند شد... آرتام سریع چشم هاش باز کرد.

فصل اول (یوتاب)

با اخم به نادیا نگاه کردم گفتم:

- باز شروع کردی؟

با جدیدت همیشگی اش که اخم همراهش بود گفت:

- شروع نکردم که بخام تموم کنم! الانم زیاد منتظرم نذار نذر کردم بریم مشهد پس سریع آماده
باش

با اخم تخم پتو رو کنار زدم. از تخت اومدم پایین و باهمون اخمم گفتم:

- به بابا خبر دادی!؟

نادیا در حالی که داشت وسایلم جمع میکرد گفت:

-اره تو نگران نباش... فقط بجای این فس فس های الکی بجنب که جا نمونیم!

منظور جمله اش نفهمیدم! با گیجی گفتم:

-یعنی چی؟ مگه قرار نیست با ماشین خودمون بریم؟!

نادیا لباس با بی حوصلگی توی دستش گرفت و به سمتم چرخید گفت:

-نه! بجای این سؤال های بیخودیت سریع آماده شو

میدونستم اگه یه سؤال دیگه پرسیم حسابم میرسه! دست صورتتم شستم... سریع آماده شدم... یک هفته از اون شب کذایی میگذره! مریم و سارا کار رو بهانه کردن برگشتن... بعد اون روز دیگه آرتام ندیدم! با اینکه دلم براش تنگ شده! ولی خب چاره چیه؟! هیچی از اون شب کذایی یادم نمیا! نادیا هم چیزی برام تعریف نکرد.

این دل به قد یه دنیا دلتنگ آرتامی بود که غرورش را به رخ تمام زن های این شهر میکشید. به ویلا خیره شدم... این ویلا توی این مدت برام حکم یه دفتر خاطرات داشت.. چون تموم لحظه هام ثبت کرده بود. نادیا به ماشین شاسی بلند سفیدی تکیه داده بود... و منتظر من بود. در بستم. این ویلا هدیه ی بابا بود... بدون حرفی روی صندلی عقب ماشین جا گرفتم. نادیا هم جلو نشست.. به پارسا نگاه کردم.

پسر خوشتیپ و جذابی بود. لبخندی به نادیا زد. گفت:

-چیزی که جا گذاشتی؟!

نادیا لبخندی زد گفت:

-نه!

با یه استارت ماشین روشن کرد و به سمت مشهد رفت... سه سالی بود که نرفته بودم.

از الان اون حرم طلاییش رو حس میکنم.

گاهی مواقع فکر میکنم توی این دنیا ما آدم ها داریم تقاص چی رو پس میدیم؟! ما نسلی هستیم که از عشق هیچی نمیدونیم! مجنون نسل من هرروز یک لیلی داره.... لیلی نسل من هر روز یه

مجنون داره! نسل من فرهاد نداره که دل به کوه بزنه و تیشه بر دل کوه بزنه! نسل من شیرینی نداره که عشقش آوازه این شهر بشه!

نسل من پایش که برسد. درد دل هایشان را روی صفحه مجازی هک میکنن نه روی کوه ها... یکی از مهم ترین چیزهای که در این سال ها یاد گرفتم اینکه وقتی خوشبختی رو پیدا کردم سؤال پیچش نکنم!

به جاده خیره شدم.... توی دلم زمزمه کردم "کاش معجزه بشه و آرتام دوباره داشته باشم" بلاخره رسیدم مشهد... مقابل گنبد طلایی اش سر فرو میارم.... سرم بلند میکنم... چادرم بیشتر دور خودم جمع میکنم. قطره ای از اشک از گوشه ی چشمم چکید.

دلم لرزید.... آخرین باری که اومدم ازش خواستم حسام فراموش کنم!

اینبار ازش آرتام میخاستم...

به سمت ضریحش رفتم. به سختی خودم از بین جمعیت رسوندم به ضریح....

آروم زمزمه کردم:

-امام رضا اینبار هم صدام بشنو و آرتام بهم برسون... میدونم خودم دورش کردم. اگه قسمتم هست مارا بهم برسون...

بعد از زیارت به سمت حیاط حرم رفتم.. نادیا و پارسا داشتن باهم حرف میزدن... برای نادیا از ته دلم آرزوی خوشبختی کردم. نادیا لایق بهترینا بود.

به سمتشون رفتم. نادیا نگاهش سمت من چرخوند گفت:

-زیارت کردی؟!

سعی کردم لبخند بزنم. گفتم:

-اره

پارسا-با یه غذا توپ موافقید؟!

نادیا دست هاش بهم کوید گفت:

-اره

من-اگه اجازه بدید من تاشب همین جابمونم میخام یکم آروم شم

نادیا مثل همیشه مخالفتش اعلام کرد ولی پارسا روبه نادیا گفت:

-عزیزم بذار راحت باشه!

نگاهش به سمت من گرفت گفت:

-راحت باش..آخرشب میام دنبالت

با نگاهم ازش تشکر کردم.خداحافظی کردن رفتن...لبه حوض نشستیم...بغضم شکست.کاش خوشبختی یکم با من رفیق بود....صدای ذکر پیر زنی باعث شد اشک هام پاک کنم...نگاه خانوم مسن کردم ...چقدر شبیه مادر بزرگم بود!

اگه مامان بزرگ بودنمیداشت من اینقدر عذاب بکشم! خانوم مسن متوجه نگاه من شده بود! سرش به سمت چرخوند...لبخندی زد گفت:

-مادر چرا اینجا نشستنی؟!

لبخند تلخی زدم گفتم:

-نمیدونمم خودمم!

-پاشو مادر بریم روی اون قالی بشینیم.

به سمت قالی های پهن شده رفت.منم دنبالش رفتم.نشست و با گلایه گفت:

-این زانو درد امونم بریده!

کنارش نشستیم.برای اینکه دلداریش بدم باخنده گفتم:

-منم زانو درد دارم....زانودرد دیگه پیر جون نمیشناسه!

-مادر بچه ی اینجای؟

-نه من دزفولیم اومدم زیارت

-خوش اومدی مادر...میشه یه چیز بپرسم؟!

-البته!

-چرا گریه می‌کردی؟!

نگاهش کردم. منتظر داشت نگاهم می‌کرد. چی باید می‌گفتم؟! لبه چادرم توی دستم مچاله کردم.

سرم انداختم پایین و آرام گفتم:

-بخاطر همسرم

-مگه همسرت خدانکرده چیزیش شده؟!

سرم بلند کردم گفتم:

-نه!

-پس چی؟!

آروم برایش جریان تعریف کردم. دستم فشرد گفتم:

-راه حل دل‌تنگیت پیش منه!

با تعجب نگاهش کردم! ادامه داد:

-خدا اونقدر بزرگه که توفکرش نمیکنی! چون تو اون لحظه دلشکسته بودی و نا امید بودی خدا صدات شنیده! وگرنه خداوند هیچ وقت باینده هاش معامله نمیکنه دخترم پس میتونی برگردی؟!

باخوشحالی گفتم:

-واقعا؟

لبخندی زد گفتم:

-اره دخترم!

-میتونم اسمتون بپرسم؟!

-چرا که نه دخترم! اسم من طوباست

دست های چروک شده اش که نشانگر سال ها زحمت رنج بود فشردم و با لبخند گفتم:

-طوبا جون ممنونم....تویه معجزهی برامن....دیگه شک ندارم که امام رضا اینبار صدام شنیده چون نمیدونستم باید چکار کنم! توی دوراهی قرار گرفته بودم! یه دلم آرتام میخاست! یه دلم هم میگفت عهدی که با خدا بستی نباید بشکنی!

-دخترم منم بندهی خدا هستم فقط یادت باشه تو زندگیت سعی کن عاقلانه تصمیم بگیری چون زندگی خیلی بازی هاداره که قراره پیاده کنه!

-اهوم میدونم! چشم

-زنده باشی دخترم

دست های پیر و چروک خورده اش را فشردم....به حرم نگاه کردم و لبخندی زدم....از ته دلم از امام رضا تشکر کردم.

.....

از پنجره هتل به منظره بیرون نگاه کردم. بالاخره نادیا هم به عشقش رسید امروز قراره با پارسا عقد کنن الان سه روز که اومدیم مشهد...دیروز نادیا با پدرش حرف زد قرار شد عمو و عمه و مامان بابا امروز بیان تا نادیا را در حرم امام رضا عقد کنن ...

تمام این سه روز خوب فکر کردم فهمیدم که من بدون آرتام هیچم..

-به چی می اندیشی؟

به سمت نادیا برگشتم. چقدر زیبا شده بود. مانتو سفید و شلوار سفید و شال سفید....لبخندی زدم گفتم:

-به این فکر میکردم که چه زود عروس شدی!؟

خندید گفتم:

-تو که زودتر من عروس شدی ناقلا

لبخند تلخی روی لبم نشست. توی دلم گفتم:

-اره عروس شدم ولی چه عروسی از لحظه اول عذاب کشیدم

صدای نادیا باعث شد بهش نگاه کنم

نادیا-یوتابی من برم مامان اینا منتظرن زود بیا

-باش

سریع رفت بیرون...بلندشدم...مانتو سبز فسفوری و شلوار مشکی و شال شیری تضاد قشنگی به وجود اومده بود...آرایش هم قبلا انجام داده بودم.

رژم تمدید کردم و ازاتاق زدم بیرون.

ازآسانسور اومدم بیرون مامان اینها داخل لایه هتل نشسته بودن.....به سمتشون رفتم و باهاشون روبوسی کردم.

مامان درآغوشم گرفت و فشردم به خودش و بابغض گفت:

-عزیزم خوبی؟! دلم برات تنگ شده بود؟!!

بغضم قورت دادم گفتم:

-منم دلم براتون تنگ شده بود ...

ازآغوشش فاصله گرفتم....بعد ازحرف های همیشگی به سمت حرم رفتیمبابا و مامان پارسا هم اومده بودن.آدم های خوبی بودن....بلاخره خطبه عقد جاری شد و نادیا از دنیای مجردیش خداحافظی کرد.

دفتر خاطرات مجردی من و نادیا درهمین لحظه بسته شد.تمام شیطنت هاو دیونه بازی هامان را تا ابد در دفتر خاطرات ذهنمان هک کردیم.

به سمت نادیا رفتم درآغوش گرفتمش و ازته دل برایش آرزوی خوشبختی کردم.

نتونستم جلو بغضم بگیرم از آغوشش فاصله گرفتم.و پشتم بهش کردم.

درحالی که اشک هام پاک میکردم چشمم به یک جفت کفش مردانه براق افتاد.چقدر شبیه کفش های آرتام بود.آروم سرم بلندکردم.نگاهم در نگاهش گره خورد.

چقدر دلتنگ همین لحظه بودم! لبخندی زد به سمتم اومد.جلوم زانو زد.باورم نمیشد! آرتام مغرور جلو من زانو زده بود؟! دستم گرفت و ب*و*س*س*ه ی روش کاشت...از هیجان توی آسمون هابوادم..به سختی جلوی خودم گرفته بودم! با لبخند زیباش گفت:

-عشق منو با تمام بدی هام و خوبی هام و البته اون غرور بیخودیم قبول میکنی؟!-

بغض راه گلوم بسته بود به سختی گفتم:

-اره

باخوشحالی بلند شد و درآغوشم کشید....یکبار دیگه منوآرتام مال هم شدید ازامام رضا خواستم که تا ابد منو آرتام ازهم جدا نکنه!

بابا به سمتون اومد و با لبخند روبه آرتام گفت:

-چون که خودت اینبارهم ثابت کردی یه باردیگه دخترم بهت سپردم خوشبخت بشید

آرتام خم شد که دست بابا رو ببوسه که بابا بازوهایش گرفت و مانع کارش شد.و مردانه همو درآغوش گرفتن....بابت این خوشبختی خدا را هزار مرتبه شکر کردم..پارسا و نادیا بخاطر پیوند دوباره ما بهمون تبریک گفتن....بلاخره فهمیدم که پارسا دوست آرتام و این سفرهم نقشه آرتام بودهما آدم ها گاهی مواقع تصمیماتی میگیریم که بعدا پشیمون میشیم....درست مثل من ولی اینبار پشیمونی در کار نبود آرتام بهترین تصمیم زندگی ام بود

.....

صدای دست جیغ مهمون ها فضای سالن رو پر کرده بود...آرتام در آغوشم گرفت و روی هوا چرخندم....آروم روی زمین گذاشتم و پیشونیم بوسید گفت:

-بلاخره بهت رسیدم

خنده ی کردم گفتم:

-ماکه بهم رسیده بودیم!

-اون که اره ولی اصلش اینه

لبخند شیطنت آمیزی زد که نیشگونی از بازوش گرفتم..بیشترخندید...دستم گرفت و به سمت حیاط رفتیم...بقیه هم به دنبالمون ایستادم....دسته گلم پرت کردم به سمت دخترا که بیشتر جیغشون رفت هوا ...منو آرتام نگاهی بهم انداختیم زدیم زیر خنده....

پنج سال بعد

صدای دریا باعث شد باعجله به سمت نشیمن برم بادله‌ره نگاه آرتام و دریا کردم که داشتن دعوا
میکردن بانگرانی گفتم:

-چی شده؟!

آرتام با همون جدیت همیشگی اش گفت:

-چی می خواستی بشه؟! دختر خانومت زل زده توچشمام می‌گه عاشق پدرام شدم

ابروادم بالا و زدم زیر خنده! عجیب این دختر به پدرش رفته بود. هرچی من کم رو بودم اون
پرور بود... پدرام پسر نادیا بود که دو سال از دریا بزرگتر بود. دریا ۵ سالش بود... نگاه آرتام کردم. مرور
زمان شاید یکم پیرترش کرده باشه ولی همون آرتامی بود که میشناختم... دریا از لحاظ قیافه به من
رفته بود ولی از لحاظ اخلاق نه! به سمتشون رفتم. روی مبل نشستیم. آرتام با جدیت که حال یکم
اخم به چاشینش اضافه کرده بود گفت:

-تونمیخای چیزی بگی؟!

جلوی لبخندم به سختی گرفتم گفتم:

-نه! چی بگم! خب خوشش اومده

آرتام عصبی شد و بهم توپید:

-یوتاب

دریا پاش روی زمین کوبید گفت:

-بابا بذار بیاد خواستگاری!

آرتام عصبی و کلافه گفت:

-خدایا یا نجاتم بده یا اینارا یه عقل درست حسابی بده

زدم زیر خنده... آرتام با چهره عبوسش نگاهم کرد و سری از روی تاسف تکان داد.. دریا دستاش
بهم کوبید گفت:

-سکوت علامت رضایت

منو آرتام هر دو نگاهش کردیم... که لب لوجه اش آویزون کرد و به سمت اتاقش رفت... آرتام خندید گفت:

-مثل من شده ها!

پشت چشمی نازک کردم گفتم:

-خوبه خودت هم میدونی!

خندید! گونه ام بوسید گفت:

-تا آخر دنیا نازت میخرم

بعد ۶ سال زندگی با آرتام هنوزم کنارش ضربان قلبم بالا میره...

چقدر بازی سرنوشت اینبار شیرین بود هرچند که تلخی هایش را به غسل تبدیل کرد.

داستان منو آرتام با تمام داستان های عاشقانه فرق داشت. حالا که دارم خوب فکر میکنم می بینم اینها همه خواست خدا بوده که منو آرتام بهم برسیم..

توی فکر فرور میرم!

ماهرخ بالاخره به عشقش رسید... و صاحب یه پسر به اسم ارسلان شد. مسعود و تبسم کسانی که اولین قدم برای رسیدن منو آرتام پایش گذاشتن... هنوز صاحب فرزندی نشدن.

دکتر میگویند مشکل از تبسم ولی مسعود با اون عشق افسانه ایش قید بچه رو بخاطر تبسم زد... نادیا بهترین دوست بهترین خواهرم بالاخره تونست یه عشق خوب نسبییش بشه و صاحب فرزندی به اسم پدرام بشه... و اما میلاد کسی که همیشه سرش به کار خودش گرم بود. بالاخره به مریم عشقش رسید و برای زندگی با مریم از ایران رفتن و الان هم صاحب یه دختره به اسم مائده هستن... زمان همش در حال گذره هر ثانیه که بگذره از عمر ما هم کم میشه... بابا بزرگ عزیزم هنوز روی قولش مونده و هنوز کنارمه و در شرایط سخت و روزهای تنهایی همیشه بهش پناه می ببرم. چقدر حس خوبی که در بین شلوغی این شهر هنوز خانوادگی دارم که در روزهای ناراحتی به آن ها پناه ببرم بی منت ...

زندگیه دیگه! گاهی مواقع بازی های سرت پیاده میکنه که خودت هم فکرش نمیکنی ...

نگاه آر تام میکنم هنوزم مغرور و بداخلاق بود...هنوزم عصبی میشه .دعوا میکنه ولی بعد آشتی میکنه.

توی این چندسال یادگرفتم که من بدون آر تام هیچم دستم به سمت پلاک زنجیرم بردم که هدیه آر تام بود.یک گلبرگ به رنگ قرمزآروم لمسش میکنمآر تام دستم داخل دستش فشرد و کنار گوشم آروم زمزمه کرد:

-شبنمی هستم بر گلبرگ های سرخ گونه ات

اگرچه سمبل طراوتم

اما...شادابی و سرخی

لب هایت را بیشتر دوستدارم

تو گلبرگ های عشق زندگی می

لبخندی به اون صورت مهربونش پاشیدم و زمزمه وار گفتم:

-گلبرگ های عشق

به راستی که باید اسم این عشق را گذاشت گلبرگ های عشق چون من و آر تام جزئی از این گلبرگ های عشق بودیم! دستاش دورم حلقه کرد...بازم من سرشار از عشق شدم!

به آخر داستان رسیدیم ولی حکایت همچنان پابرجاست

تقدیم به تمامی عاشقان دنیا

پایان:

۲۴/۲/۱۳۹۵

ادریبهشت ماه ۱۳۹۵

منبع تایپ : <http://forum.negahdl.com/threads/82620>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir